



جانیانِ قصر فیروزہ

رویہ حکاکیان

مترجم: آرش جودکی



جانیانِ قصر فیروزه

رویا حاکمیان

Roya Hakakian

کتابی که پیش رو دارید، برگردان فارسی کتاب زیر است:

Assassins of the Turquoise Palace

Grove Atlantic, 2011



توانا

TAVANA

آموزشکده آنلاین
برای جامعه مدنی ایران

e-collaborative

for civic education



آموزشکده آنلاین
برای جامعه مدنی ایران

<http://www.tavaana.org>

پروژه

e-collaborative
for civic education

<http://www.eciviced.org>

جانیان قصر فیروزه

Assassins of the Turquoise Palace

رویا حکاکیان

مترجم: آرش جودکی

حقوق این اثر به آموزشکده توانا تعلق دارد.

آموزشکده توانا (آموزشکده الکترونیکی برای جامعه مدنی ایران)

ناشر: E-Collaborative for Civic Education

© E-Collaborative for Civic Education 2022

e-collaborative for civic education

ECCE (E-Collaborative Civic Education) یک سازمان غیرانتفاعی در ایالات متحده آمریکا، تحت 501c3 است که از فن آوری اطلاعات و ارتباطات برای آموزش و ارتقای سطح شهروندی و زندگی سیاسی دموکراتیک استفاده می‌کند.

ما به عنوان بنیانگذاران و مدیران این سازمان اشتیاق عمیق مشترکی داریم که شکل دهنده ایده‌های جوامع باز است. همچنین برای ما، شهروند، دانش شهروندی، مسئولیت و وظیفه شهروندی یک فرد در محافظت از جامعه سیاسی دموکراتیک پایه و اساس کار است؛ همان‌طور که حقوق عام بشر که هر شهروندی باید از آن‌ها برخوردار باشد، اساسی و بنیادی هستند. ECCE دموکراسی را تنها نظام سیاسی قادر به تأمین طیف کاملی از آزادی‌های شهروندی و سیاسی برای تک تک شهروندان و امنیت برابری و عدالت می‌داند. ما دموکراسی را مجموعه‌ای از ارزش‌ها، نهادها و فرایندها می‌دانیم که مبشر صلح، توسعه، تحمل و مدارا، نکثرگرایی و جوامعی شایسته سالار است که به کرامت انسانی و دستاوردهای انسانی ارجح می‌گذارند.

ما پروژه اصلی ECCE یعنی «آموزشکده توانا: آموزشکده مجازی برای جامعه مدنی ایران» را در سال ۲۰۱۰ تأسیس کردیم. آموزشکده توانا در آرایه منابع و آموزش در دنیای مجازی در ایران، یک نهاد پیشرو است. توانا با آرایه دوره‌های آموزشی زنده در حین حفظ امنیت و با ناشناس ماندن دانشجویان، به یک جامعه آموزشی قابل اعتماد برای دانشجویان در سراسر کشور تبدیل شده است. این دروس در موضوعاتی متنوع مانند نهادهای دموکراتیک، امنیت دیجیتال، حقوق زنان، وب‌نویسی، جدایی دین و دولت و توانایی‌های رهبری آرایه می‌شوند. آموزشکده توانا آموزش زنده دروس و سمینارهای مجازی را با برنامه‌هایی مثل مطالعات موردی در جنبش‌های اجتماعی و گذارهای دموکراتیک، مصاحبه با فعالان و روشنفکران، دستورالعمل‌های خودآموز، کتابخانه مطالب توصیفی، ابزارهای کمکی و راهنمایی برای آموزشگران ایرانی و حمایت مداوم و آرایه مشاوره آموزشی برای دانشجویان تکمیل کرده است.

تلاش ما برای توسعه توانایی‌های آموزشکده توانا متوجه گردآوردن بهترین متفکران ایرانی و صداهای حذف شده است. به همین ترتیب، به دنبال انتشار و ارتقای آثار مکتوب روشنفکران ایرانی هستیم که ایده‌های آنان در جمهوری اسلامی ممنوع شده است.

یکی از نقاط تمرکز تلاش توانا، ترجمه متون کلاسیک دموکراسی و مقالات معاصر در این باره و نیز ترجمه آثار مرتبط با جامعه مدنی، حقوق بشر، حاکمیت قانون، روزنامه‌نگاری، کنشگری و فن آوری اطلاعات و ارتباطات است. امید ما این است که این متون بتواند سهمی در غنای فردی هموطنان ایرانی و برساختن نهادهای دموکراتیک و جامعه‌ای باز در ایران داشته باشد.

سپاسگزار بازتاب نظرات و پیشنهادهای شما

به دو خورشیدم
ا. وک.

رویا حکاکیان

فهرست

۱۱	پیش‌گفتار مترجم
۱۳	به خواننده
۱۷	۱
۱۹	۲
۲۵	۳
۳۷	۴
۴۷	۵
۶۳	۶
۷۵	۷
۸۵	۸
۹۵	۹
۱۰۹	۱۰
۱۱۹	۱۱
۱۳۳	۱۲
۱۴۱	۱۳
۱۵۳	۱۴
۱۷۷	۱۵
۱۹۳	۱۶
۲۰۷	۱۷
۲۳۱	۱۸
۲۴۵	۱۹
۲۵۵	سخن پایانی
۲۶۳	گاه‌شمار رویدادها
۲۶۹	شخصیت‌ها
۲۷۳	منابع

پیش‌گفتار مترجم

کریستوفر هیچنز^۱ کمتر از دو ماه پیش از مرگ، در پایان آخرین مقاله‌اش، که در آن به معرفی کتاب جانیان قصر فیروزه می‌پردازد، پس از یادآوری رای دادگاه کشتار میکونوس می‌نویسد: «خیابان‌های بیرون کاخ دادگستری پُر از هزاران آزادی‌خواه ایرانی سرخوش بود که برای یک بار دادگزار را راستینی را به چشم دیدند. سخت است که خواننده در این دم نگرید، چنان‌که من گریستم.» هیچنز از هیجانی می‌گوید که در اشک نمودی ناگزیر یافته است، سپس در سطر آخر، از این نمود فراتر می‌رود. سطری که در نوشته‌هایی از این دست، با سفارش به خواندن کتاب پایان می‌یابد، در گزارش هیچنز سیاق غریبی دارد: «می‌بایدم شما را به داشتن این کتاب برانگیزانم.» بایستن و برانگیزاندن. برای کسی که از به سر رسیدن عمر خود آگاه است، هر سفارشی به ناچار رنگِ بایستگی می‌گیرد. و برانگیزندگی او را همچنان به انجمن زندگان، که می‌دانست دیگر به آن تعلق ندارد، پیوند می‌دهد. چرا که هر هیجانی پس از شکن درونی، در بافت جهان هم چین می‌اندازد و در شیارهای آن روان می‌شود تا با دیگران در بگیرد. چون اگر راهی به دیگری نیابد، در خود می‌ماند، می‌پژمرد و می‌فرساید. خواستِ هنباز کردن دیگران در هیجانی که احساس می‌کنیم، نهادِ هر برانگیختگی راستینی است. و نبض این فراخوانِ غریب، «می‌بایدم شما را به داشتن این کتاب برانگیزانم»، در

همین جا می‌تپد و برانگیزندگی‌اش ریشه در همان هیجانی دارد که رویا حکاکیان را به نوشتن این کتاب واداشته است. و آن را هنگام توصیف دادگاه عالی جنایی برلین بیان می‌کند: «کرنش و شکوه در برابر "داد"». بیداد که پیوندهای آدمیان را از هم می‌گسلد، برانگیختگی را هم تباه می‌سازد. چون توان سخن‌گفتن و به یاری آن پیوند برقرار ساختن، از ستم دیده‌ای که داد خود نستانده، دریغ می‌شود. دادگراری اما راه سخن را می‌گشاید و به پیوند امکان می‌دهد تا دوباره برقرار شود: «سال‌ها می‌شد که تبعیدی‌های در دادگاه، پناه‌جویانی در سرزمینی ناشناخته، بر درهای برلین کوفته، هوای برلین را دم زده، بر پیاده‌روهای برلین راه رفته و در شب‌های برلین خفته بودند. اما حس تعلق، همیشه فزّار، از آن‌ان نبود. چرا که بدون داد، تعلق هرگز از آن هیچ کس نیست.» از این دیدگاه، هرچند کتاب پیش رو، همان‌گونه که نویسنده‌اش در آغاز خاطر نشان می‌سازد، کاری تخیلی نیست، اما ابزارهای داستان‌پردازی را در گزارشی به کار می‌گیرد که قهرمان آن دادخواهی و بن‌مایه‌اش شناساندن گوهر «داد» و برانگیختن اعتماد به آن است.

کوشش برای هنباز ساختن پارسی‌گویان در هیجانی که داد برمی‌انگیزد، دادخواهی برای نویسنده‌ی آمریکایی ایرانی‌تباری هم هست که ستم او را از خانه و زبانش بیرون رانده است. اگرچه مرده‌ریگ هزار ساله‌ی شعر فارسی سکوی پرش‌اش بوده، اما دریافته که نبود آزادی، پهنه‌ی خیال و گستره‌ی بیان را تنگ می‌سازد. پس بال‌های دیگری برای خود پرداخته تا به شوقِ پریدن در هواهای تازه، رویکرد نوشتاری دیگری بیاموزد. کوشش برای برگرداندن این کتاب که در گونه و شکل روایتش در فارسی بی‌پیشینه است، نیازمند این بود که هم‌زمان با یافتن لنگری در آن مرده‌ریگ، به آن سو و سیاق دیگری بدهد. با این هدف، هر سطر این ترجمه با تایید و بازبینی نویسنده انجام گرفته است. پس اگر بخواهیم به مترجم این کتاب نامی بدهیم، می‌باید آن را از درآمیختن نام نویسنده و برگرداننده بسازیم.

آرش جودکی

تابستان ۱۴۰۱

به خواننده

این کتاب یک کار خیالی نیست. شخصیت‌ها و رویدادها، همگی واقعی‌اند. دست‌مایه‌ی آن از دل آرشیوهای ویدیویی، مصاحبه‌های رادیویی-تلویزیونی، تارنماهای شخصی، یادداشت‌ها و دفترچه‌های خاطراتِ کسانِ درگیر گردآوری شده است. همچنین به مجموعه‌ی فراوانی از گزارش‌های دادگاه، یادداشت‌ها، یادنامه‌ها، سندهای پلیسی و مقاله‌های روزنامه و مجله‌ها دسترس داشته‌ام. افزون بر این، با کسانی که زندگی‌شان در پی این رخداد دگرگون شده، گفت‌وگوهای بسیاری انجام داده‌ام. دیالوگ‌ها بر پایه‌ی یادهای آن‌ها و یا گزارش‌ها و رونوشت‌های واقعی بازسازی شده‌اند. برای آگاهی از فهرست کامل این همه یا آشنایی سریع با شخصیت‌های کتاب، به افزوده‌های پایان کتاب بنگرید.

رویا حکاکیان

هر بار که دهان باز می‌کنم تا از رویدادهای تلخ کشورم چیزی بگویم، مردم نگران می‌شوند که کم‌دین‌شان زیادی سیاسی شده است. من نمی‌دانم سیاسی بودن چیست؟ آنچه من می‌کنم و هستم، چیزی نیست جز مقاومت در برابر یک مشت اوباش. من برای کشورم همه چیزهای خوبی را آرزو دارم که نبودشان ما را ناچار به تبعید در غرب کرد. من آزادی می‌خواهم. اگر به این دلیل، هوادارانم را از دست بدهم و سیاسی بشوم، یا باعث شود اوباش مرا هدف بگیرند و زندگی خودم و خانواده‌ام را به خطر بیندازند، به درک!

هادی خرسندی، طنزپرداز تبعیدی که آیت‌الله خمینی در سال ۱۹۸۰ برای کشتنش فتوا داد.

۱

۱۷ سپتامبر ۱۹۹۲، آلمان، برلین. پس از نزدیک یک ساعت گز کردنِ خیابان پراگر، پاییدنِ رستورانی در بن بستِ آن، دو مرد ریشوی تنومند، یقه‌ی اسکی پیراهن‌هایشان را تا زیر چشم‌ها بالا کشیدند و ناگهان به درون شتافتند. سومی ایستاد دم در به نگهبانی. ساعت ۱۰:۴۷ شب بود.

سالن رستوران را که به تاخت می‌پیمودند، از کنار مشتری تنهایی، که جام آخرش را بیمار می‌کرد، همچون تیر گذشتند. پس از یک طاقی به اتاق پشتی درآمدند که هشت مرد در گوشه‌اش پشت میزی نشسته بودند. از میان آن دو تازه‌وارد، بلندترین‌شان رفت پشت سر یکی از مهمانان، روبه‌روی سالمندترین آن‌ها — مرد عینکی بی‌مویی در کت وشلواری خاکستری که دیگران گوش به او داشتند. هیچ‌کس هنوز از آمدنِ آن دو آگاه نشده بود. سخنران، در رویارویی ناگهانی با نگاهی تیره، در میانه‌ی سخنش فسرده. یک مهمان دیگر پرسید چیزی شده؟ پاسخ اما از سوی مهمانِ ناخوانده رسید.

- «مادر جنده‌ها!»

دستِ دستکش پوشیده‌اش را فرو بُرد در ساک ورزشی آویزان از شانه‌اش. سپس، کلیک. فریادی از سوی میز برخاست. «رفقا، این ترور...»، دنباله‌اش در غرشی که از پی آن آمد

گم شد. در هوای کم نور، جرقه های آتش از پهلوی تیرانداز می جهید. گلوله ها کناره ی ساک را می دریدند و مهمانان را می سفتند.

پس از دو دور - بیست و شش گلوله - رگبار فرونشست. در هوای انبوه از بوی باروت، از هشت مهمان، همگی یا خمیده یا افتاده بودند، مگر یکی. سالمندترین شان هنوز نشسته روی صندلی اش، سرش به پایین افتاده، خون بر پیراهن سفیدش رنگ می دواند و با نقش و نگار کراواتش درهم می آمیخت. قربانی دیگر خم شده و خُر خُر کنان از نفس می افتاد. چهره اش بر لیوان بزرگ آبجو مچاله می شد. آنگونه ی زرفام آرام آرام به تیرگی می گرایید.

تیرانداز دوم رفت نزدیک میز، دست برهنه اش را زیر کمر بند برد و تپانچه ای بیرون کشید. هیچ کس نجنبید. مرد سالمند را هدف گرفت و به سرش سه گلوله شلیک کرد. سپس چرخید به سوی یکی از پیکرهای افتاده بر زمین، مرد جوان لاغری پوشیده در چیزی که تا دمی پیش، پیراهن سفید نونواری بود. پشت سر مرد را نشانه رفت و یک بار آتش کرد. بعد برگشت به سوی پیکری دیگر و باز هدف گرفت. اما پیش از چکاندن ماشه، هم دستش اشاره کرد که بشتابند.

از رستوران که بیرون جستند، نگهبان دم در به آن ها پیوست. همگی دویدند به سوی ب.ام.و آبی رنگی که سر چهارراه، روبه روی بن بست، با موتور روشن پارک بود. تیرانداز اصلی پیش از همه رسید. دستگیری درهای جلو و عقب را به چنگ گرفت و هم زمان بازشان کرد. همین که خود را در صندلی کنار راننده چپاند، ساک را هم پرت کرد پشت خودش. آن دو دیگر پریدند روی صندلی های پشت. راننده پا را گذاشت روی گاز، نزدیک بود رهگذری را، هنگامی که ماشین از جا کنده می شد، زیر بگیرد. در آن سوی چهارراه، موتور یک مرسدس سیاه هم غرید، هم زمان راه افتاد و با چرخشی ناگهانی توی خیابان کناری پیچید.

از پی آن ها، همه چیز باز همان شد که بس شب های پیش تر بود. نسیم سبک می وزید. باران خُردی نم نمک می بارید. اما چراغ هایی در چند پنجره ی دیدور به رستوران روشن شدند. همسایه هایی چند از خواب بیدار شده بودند. زن جوانی بر مهتابی طبقه ی چهارم ساختمان کنار رستوران، دستش به نرده، خمیده، موهای بلوطی اش افشان بر او نیفورم سپیدش، تنش هنوز از دوچرخه سواری گرم، در جست و جوی سرچشمه ی انفجاری که کف اتاق نشیمنش را لرزاند، بود، به پیاده رو می نگرست؛ تماشاچی کنجکاو آن هنگام و به زودی شاهدی برای بازگویی داستان لرزش زیر پایش؛ لرزه ای که می رفت اروپا را در ماه های آینده بجنباند.

۲

تروریست‌های امروزی به دل‌شان نمی‌چسبد که فقط بکشند، فحش هم باید بدهند.

هادی خرسندی

یک صبح یکشنبه‌ی ماه ژوئن ۱۹۸۹، سارا دهکردی شش‌ساله خبردار شد که آنچه دیری آرزو کرده بود، برآورده شده است.

تلفن ساعت شش‌زنگ زد و مادر سارا که برداشت از شنیدن صدای دختر همسایه در آن‌سوی خط غافلگیر شد. از دخترک پرسید چرا به این زودی زنگ زده است. اما کودک هفت‌ساله با لحن آدم‌بزرگ‌ها پافشاری کرد که نمی‌تواند بگوید مگر به سارا و این‌که «نه، خانم دهکردی، جای صبر نیست». شهره‌گوشی را به دخترش سپرد و چند لحظه بعد فریادهای شادی فضای خواب‌آلوده‌ی آپارتمان را انباشت.

سارا از تخت چوبی دو طبقه‌اش، ساخته و پرداخته‌ی پدرش، کشید بالا و از زیر دوشک بسته‌ی مداد شمعی‌ها را درآورد و یکی را جدا کرد و با خطی ناهموار روی سقف نوشت: «هورا!»

شهره و نوری سراسیمه به اتاق او آمدند. مادرش پرسید: «چه خبر شده موش‌موشک؟» سارا سرش را از میان نرده‌های چوبی تخت بیرون آورد و جیغ زد: «مُرد!»

چهره‌ی کودک با موهای فرفری سیاهش در قاب نرده‌ها، از دل‌انگیزترین تصویرهای ماندگار در یادِ شهره و نوری دهکردی بود. سارا تک‌فرزند آن‌ها، یگانه وارثِ آرمان‌گرایی جوانی‌شان بود که همچنان در میان‌سالی به آن دلبسته بودند. می‌پنداشتند که اگر امروز او را دلیر بار بیاورند در بُرنایی آگاهانه با زندگی رو در رو خواهد شد. هنگام گردش‌های خانوادگی هر یکشنبه در پارک تیرگارتن^۳ برلین، اگر سارا از درختی بالا می‌رفت، نخستین واکنش‌شان نه هشدار، این بود که بپرسند: «همین بود؟ بالاترین جایی که می‌توانستی بروی؟» طبیعت برای سارا همچون خانه‌اش بود و حالش را، بی‌اندازه شاد در آن بامداد، بیش از گفتار با رفتار بازمی‌گفت. برای آخرین بار داد زد: «مُرد، جانمی جان، مُرد!» و جَست روی ترامپولین، موج گیسوان سیاهش در هوا، کرنش‌کنان خبر داد: «هوورا، هوورا، خمینی مُرد!»

۴ ژوئن ۱۹۸۹ بود و آیت‌الله خمینی «رهبر کبیر انقلاب و ولی فقیه شیعیان جهان» یک روز پیش‌تر، در اقامتگاهش در تهران مُرده بود. پدر و مادر سارا با شگفتی به یکدیگر نگرستند، سرانجام شهره به زبان آمد: «تو از کجا می‌دانی؟»

- «رادیو را روشن کن! همسایه‌ها از رادیو شنیده‌اند!»

نوری رادیوی موج‌کوتاهش را روشن کرد و ایستگاه بی‌بی‌سی فارسی را گرفت. خبرنگار با هیجان از صحنه‌های سوگواری در خیابان‌ها گزارش می‌داد. زن و شوهر روبه‌روی هم خاموش ماندند. چند لحظه گذشت و یک بار دیگر باز شهره، فرومانده، به سخن آمد. «یعنی ممکن است؟»

گوشِ هوشِ نوری همه به گزارش بود، ناشنوا برای زنش. «بی‌همه چیز یک شب می‌کپد و دیگر بیدار نمی‌شود!» شهره همچنان با خودش حرف می‌زد. «شدنی نیست! پس از این همه! نباید به این راحتی می‌مرد!»

«این همه» در زبانِ زن و شوهر، کنایه‌ای بود به هر آنچه پس از به قدرت رسیدن آیت‌الله در سال ۱۹۷۹ از دست داده بودند. شهره، با سارای نوزاد، سال ۱۹۸۳ از ایران گریخته و نوری هم سال بعدش به آن‌ها پیوسته بود. کاشانه و کشورشان، خانواده، بستگان و دوستان‌شان تنها بخشِ نامیدنی چیزهایی بود که از نبودشان دلتنگ بودند. دلتنگی‌های دیگری هم

بود: آوای فارسی در گوش هایشان، بوی خوش سبزی از آشپزخانه‌ی همسایگان، دیدارهای پنج‌شنبه‌شب در کافه نادری، حتی شعرهای بدی که دوستان‌شان با جوش و خروش می‌خواندند، گرمای لبوهای پیچیده در قیف‌های کاغذی در روزهای سرد پاییزی، نوروزِ طنین‌انداز در بهار. مگر سال می‌تواند در سرمای زمستان نو شود؟

با این همه، آن دو آلمان را خوب می‌شناختند. شهره و نوری سال ۱۹۷۲، هنگامی که در برلین دانشجوی بودند، با هم آشنا شدند. شهره او را، چند روزی پس از رسیدن به آلمان، در تالار خوابگاه دانشگاه دیده بود. نگاهش که پرسه‌زنان از چهره‌ای به چهره‌ی دیگر می‌لغزید به او که رسید، درنگ کرد. وقتی شنید دیگران صدایش می‌زنند، با خود اندیشید مردی با چشم‌هایی چنین سیاه و رخشان، باید هم نامش نوری باشد.

با گونه‌های گل‌انداخته اما به ظاهر بی‌اعتنا، می‌کوشید هیجانش را با دود سیگار بیوشاند، تا این که نوری روبه‌روی او رسید و نامش را پرسید. هجاهای آن را کشید، «شوه-ره!» و ه را دلبرانه‌ها کرد و با خودستایی گفت: «همچون مشهور، جناب رخشان.» و او تحسین‌آمیز پاسخ داد: «شایستگی‌اش را دارید.» سپس شیطنت او را با جسارت خودش درآمیخت: «و اگر به من بچسبید، بی‌گمان مشهور خواهید شد.»

با همان باور بی‌آلایشی که نشان جوانی‌شان بود، در برلین به هم دل باختند. آن روزها جمله‌ای که بیش از هر جمله‌ی دیگر و به اندازه «دوست دارم» بر لب هایشان می‌گذشت، «مرگ بر شاه!» بود. هر کدام رشته‌ی دانشگاهی‌شان را برگزیده بودند، اما بیشترین دلمشغولی‌شان سرنگونی آخرین پادشاه ایران، محمدرضا شاه پهلوی، بود. اگر ناچار سر کلاس نبودند یا عشق بازی نمی‌کردند، با دوستان‌شان، برای تظاهرات بعدی ضد شاه، زمینه می‌چیدند و اعلامیه‌ی تازه‌ای می‌نوشتند.

در برلین غربی، در قلب اروپای آزاد، جایی که سیاست‌مداران آشکارا رقیبان‌شان را نقد می‌کردند، نویسندگان آزادانه سردمداران را به ریشخند می‌گرفتند، کم‌دین‌ها هر چیز ارجمندی را بی‌پروا دست می‌انداختند، دریافتند همین چیزها را برای کشورشان می‌خواهند. سال ۱۹۷۸، هنگامی که ایران را توفان انقلاب در هم می‌پیچید، شادمانه برلین را واگذاشتند و به هزاران تظاهرکننده در ایران پیوستند. در یک روز ماه ژانویه که شاه از ایران رفت، همراه با مردان و زنان بی‌شماری که این پیروزی را جشن می‌گرفتند، در خیابان‌های تهران، در غوغای بوق خودروها با برف پاک‌کن‌های در اهتزاز، به پایکوبی پرداختند. دو هفته بعد آیت‌الله از

تبعید بازگشت و چند روز بعد، یک صبح آفتابی در نیمه‌ی ماه فوریه، ارتش پس نشست و ۲۵۰۰ سال شاهنشاهی در ایران پایان یافت.

هیچ دلیلی برای هراس از آیت‌الله نبود. او در سخنرانی‌ها و مصاحبه‌های بسیاری، هنگام تبعید در حومه‌ی پاریس، بارها بر این نکته پافشارده بود که چیزی نمی‌خواهد مگر رفتن شاه و بازگشت خودش به حوزه علمیه قم. چرا می‌بایست از مردی هراسید که منش‌اش یادآور مهاتما گاندی بود و در برابر گراف‌کاری‌های حاکمان، پوشاکش جامه‌ای ساده، بسترش تختی سفری و شامش نان و ماست بود؟

آیت‌الله در کمتر از یک سال، پس از به چنگ آوردن قدرت و استوار ساختن آن، دیگر نیازی به میانه‌روی‌نمایی ندید و همه وعده‌هایش را زیر پا گذاشت. به جای رفتن به قم، در تهران ماند. از انتشار روزنامه‌ها و فعالیت حزب‌ها جلوگیری کرد. دانشگاه‌ها را بست و با «انقلاب فرهنگی» دست به «پاکسازی» آن‌ها زد. سرکوب مخالفان را آغاز کرد که دانشجویان سکولار دوره پیش، همچون شهره و نوری، میان آن‌ها بودند. هزاران تن را دستگیر و زندانی و اعدام و هزاران تن دیگر را وادار به گریز کرد، که به کوچ بزرگ ناگزیری انجامید، بی‌شبهت و بی‌پیشینه در تاریخ کشور.

شهره شگفت‌زده باز پرسید: «حالا چه می‌شود؟»

چهره‌ی نوری کم‌کم باز می‌شد. در چهل و شش سالگی خود را هنوز آن اندازه جوان می‌دانست که آرزومندی را بر خود عیب نبیند. شادمانه پیش‌گویی کرد، «این بار کارشان تمام است، خانم کوچولو، حالا می‌بینی».

آن یکشنبه را ده‌کردی‌ها در خانه‌شان جشن گرفتند. دوستان‌شان، ایرانیان تبعیدی دیگر، با گل و شیرینی پیش آن‌ها آمدند. این رویداد را سارا یک پیروزی شخصی شمرد. در پندارهای کودکانه‌ی او، تنها چیزی که خانواده‌اش را تهدید می‌کرد آیت‌الله و کسانی بودند که پدرومادش «پاسدار» می‌نامیدند. چه نیایش‌ها که ماه‌ها پنهانی از پنجره اتاقش در برلین رو به سوی تهران نکرده بود! با مرگ خمینی، ترس‌های همیشگی که زندگی‌اش را فراگرفته بودند، از میان رفتند. سرانجام، کودکی، با سبک‌سری دلشادش، از آن او بود.

اما بس گذرا. ۱۷ سپتامبر ۱۹۹۲، یک بعد از ظهر پنجشنبه، شهره که سرما خورده بود، زودتر

از همیشه سارا را از مدرسه به خانه آورد تا بتوانند پیش از رفتن نوری به جلسه اش، همگی با هم شام بخورند. شهره زیاد آشپزی نمی کرد، اما آن روز خوراک لوبیا و سیب زمینی معروفش را پخته بود. یکی از آیین های خانوادگی شان، با هم شام خوردن بود، که آن روزها با شور بیشتری به جا می آوردند. پس از سال ها زندگی زناشویی، شهره و نوری می خواستند فرزند دیگری داشته باشند، به همین دلیل نوری تخت سارا را دو طبقه ساخته بود. این آرزو، شادابی خاموشی در هوای خانه ی آن ها دمیده بود. داشتن تنها دو بچه، سازشی بود برای نوری که بیشتر می خواست.

پس از شام، هرچند هنوز زود بود، نوری به روال همیشگی لباس خواب سارا را به او پوشاند، بالش او را زیر سرش، که می دانست زمان زیادی روی آن نخواهد ماند، مرتب کرد و یکی از لالایی های خودساخته اش را، که سارا شنیدنش شان را از بازخوانی کتاب های کهنه اش بیشتر می پسندید، برایش خواند. سارا آفریده های پدرش را دوست داشت. (می توانست بی گفتم و گو بپذیرد که خدا جهان بیرونی را آفریده، اما جهان دلپذیر خانه، تخت دو طبقه و همه چیزهای دیگر دست کار پدرش بودند). نوری، این لولی وش ندارد، خوب می دانست چگونه دریافت های یک کودک را از تروتی ناشمردنی بیان کند.

نوری آرام در گوش دخترش خواند «خار ار چه جان بکاهد» سپس درنگ کرد. سارا تیز پاسخ داد: «گل عذر آن بخواهد.»

سری جنباند و بخشی از مصرعی دیگر از شعرهای مولوی و حافظ را - شاعرانی که از کودکی می شناخت و می خواست که دخترش هم بشناسد - همچون همیشه زمزمه کرد: «نمی دانی که بو بردم» و سارا با آوایی گنجشک وار: «که بر گلزار می گردم».

- «برای عشق سارا دان»

سارا که هر بار با چالاکی بیشتری پاسخ می داد، افزود: «که باباوار می گردم».

نوری پیشانی اش را باز بوسید. «موش موشکم، برای خوبی بابا و این که باید همین حالا برود تا دوستانش را چشم به راه نگذارد، باید زود خداحافظی کنیم. تا من برمی گردم با مامان بیمارتم مهربان باش.»

خوب که سارا را در تخت جا داد، به آشپزخانه رفت، پشت سر زنش رسید که جلو ظرف شویی ایستاده بود، بازوانش را دور او حلقه کرد و تنگ در آغوشش فشرد. بدون این که سر شهره را به سوی خودش بچرخاند در گوشش زمزمه کرد: «حالا ظرف ها را ول کن، برگشتم

خودم می شویم.»
سپس کنار گردنش را بوسید و با همان واژه‌های نابدگمانِ همیشگی او را بدرود گفت:
«خانم کوچولو! زود برمی‌گردم.»

۳

بازجو از یک فعال سیاسی هنگام بازجویی پرسید: «چرا عکس مسیح را به دیوار اتاقت آویزان کرده‌ای، اما عکس مقام معظم رهبری را نه؟» پاسخ داد: «اگر رهبر را هم با میخ به صلیب بکوبند و به همان صلیب کنار راه آویزان‌شان کنند، عکس او را هم می‌زنم به دیوار.»

هادی خرسندی

آن روز عصر، نوری دهکردی، با شلواری سیاه، پیراهن ابریشمی کبودرنگ، که شهره برای جشن زادروزِ چهل‌وشش سالگی‌اش خریده بود، و کیف چرمی سیاهی، از خانه بیرون آمد و تا مترو پیاده رفت. ساعت نزدیک شش بود. نوری رانندگی نمی‌کرد. چرا مرد چابک دستی چون او در پشت فرمان راحت نبود؟ تعریفِ نوری از خودرو که توان مالی خریداری آن را نداشت، در بر هر پرسش دیگری می‌یست: «ماشین دستگاه تنبل‌پروری است.» از این‌رو، بیشتر جاها یا پیاده می‌رفت یا با دوچرخه.

ساختمان آن‌ها در جنوب غربی چهارراه آلت-موآبیت و راته‌ناثر، یکی از آن سازه‌های ساده‌ی سیمانی-فولادی بود که سال‌های پایانی دهه‌ی ۴۰ میلادی، همچون قارچ در سراسر کشور روییده بودند تا به سرعت جنگ‌زدگان بی‌خانمان را در خود جا دهند. خانواده‌ی کم‌درآمدِ دهکردی امید چندانی نداشت که درخواست‌شان برای اجاره‌ی واحد شماره ۱۲۰

در محله‌ی مهاجرانِ عرب و ترک، بیشترین‌شان دارا، پذیرفته شود. هنگامی هم که پذیرفته شد، بی‌سروصدا جشن گرفتند، نگران از این‌که مبادا رای صاحب‌خانه برگردد. پیاده‌روهای پُر از دست‌فروش و مغازه‌های کوچک، یک کتاب‌فروشی ویژه‌ی متن‌های حقوقی، یک کبابی ترک با سیخ‌گردانِ روغن‌چکانی در آستانه‌ی مغازه‌اش، و بوتیک‌هایی با آگهی‌های همیشگی «حراج آخر فصل» پشت‌ویترین‌هایشان، همه این‌ها به آن اندازه یادآورِ تهران بود که کمی از رنج غربت‌شان بکاهد. از خانه تا کودکستان و زمین بازی که سارا دوست داشت، پیاده چندان راهی نبود، همچنین تا دوچرخه‌روی محبوبِ دهکردی‌ها که در تیرگارتن، از کنار آبراه پارک می‌گذشت. اما در آن محله، ساختمانِ باشکوه پیچ‌درپیچ کاخ دادگستری با دروازه‌های آهنی، وصله‌ی ناجوری بود. دهکردی‌ها از پنجره‌ی اتاق پذیرایی‌شان، بازداشتگاه موقت بدقواره‌ی سیم‌خاردار پیچ کاخ دادگستری را می‌دیدند، بیزاری‌شان از این دورنمای چشم‌آزار، دیری نپایید که به نفرت گرایید.

از چند روز پیش، نوری چشم به راه این شب بود. دوست قدیمی او، صادق شرف‌کندی، «دکتر»، به برلین آمده بود و نوری در راه شام و شب‌نشینی دوستانه‌ی کوچکی بود که به پاس این بازدید برگزار می‌شد. ریشه‌ی نام خودمانی «دکتر»، به آغاز سال‌های هفتاد میلادی برمی‌گشت، پس از این‌که شرف‌کندی دکترایش را در رشته‌ی شیمی تحلیلی از دانشگاهی فرانسوی گرفته بود. دکترایی که مانند بیشتر دیپلم‌های دانشجویانِ هم‌نسل او، به کاری نیامد مگر همچون سطری افتخارآمیز در زندگینامه‌اش. از فرانسه که بازگشت، در یکی از دبیرستان‌های کردستان به آموزش شیمی پرداخت. اما زود دریافت که تنگدستی و تبعیض به شاگردانش مجال شگفتی از اتم‌ها و مولکول‌ها نمی‌دهد. آن‌ها نه به دبیر، به دادخواه نیاز داشتند. پس رختِ شیمی‌دان را رها کرد و در قالب فعال سیاسی فرو رفت. برای او و دیگر جوانان هم‌دوره‌ای‌اش، که تحصیلات بیشتری داشتند، فعالیت سیاسی نه بلندپروازی بود و نه پیشه و نه حتی گزینش؛ بیراهه‌ای ناگزیر بود در گذر به سوی آینده‌ای چنان درخور که به شیمیدان نیاز باشد.

دانشمند جوان، بیست سال پس از روزگار فرانسه، اکنون رئیس «حزب دموکرات کردستان ایران» بود؛ حزبی که در پایان جنگ جهانی دوم، با هدف دستیابی به برابری حقوقی برای کردها، برپا شد. در اروپا، حزب محبوب کردها را که در ایران ممنوع بود، خوب می‌شناختند و از دکتر دعوت شده بود تا در کنگره‌ی انترناسیونال سوسیالیست سخنرانی کند. چنین

رخدادی، که کم برای دکتر پیش می‌آمد، او را از زندگی مخفیانه‌اش در کوه‌های کردستان به اروپا آورده بود.

برای بسیاری از ایرانیان، کردستان سرزمین فراموش شده‌ای بود و خبرهای بیشتر شومی که از آنجا می‌رسید، پاره‌ای از لحظه‌های ننگین تاریخ‌شان را یادآوری می‌کرد. اما نوری از نگریستن در گذشته‌ی ناخوشایند باکی نداشت. او کردها را به بومی‌های آمریکایی همانند می‌کرد. هرچند خودش هم می‌دانست که این همانندسازی چندان دقیق نیست، اما آن را با هدف برانگیختن هم‌وطنانی به کار می‌برد که در نكوهش آمریکا، به دلیل بدکاری‌هایی که به مردمان خودش روا ساخته بود، کوتاهی نمی‌کردند. وانگهی، هر دو مردمان را تراژدی تاریخی همسانی، که از دست رفتن سرزمین‌هایشان بود، پیوسته کابوس زده می‌داشت. هر دو گروه، در زیست‌گاه‌شان، از کسانی که بر آن‌ها فرمان می‌راندند، بومی‌تر بودند. اگرچه دیگر واژه‌ی «قبیله» برای آن‌ها به کار نمی‌رفت، هر دو جامعه‌ها، در برابر همه‌ی سرکوب‌ها، توانسته بودند فرهنگ، زبان، آیین و شیوه‌ی زندگی خود را استوار نگاه دارند. کوهستان زمانی تنها خانه‌ی کردها بود، خاستگاه زیست و روزی آن‌ها، که در ترانه‌هایشان چشم‌اندازهایش را جاودانه همچون «بهترین رفیق» می‌ستودند. کردها هنوز که هنوز است لباس‌های سنتی خود را می‌پوشند: مردها پیراهن و شلوار گشاد با شالی که دور کمر می‌بندند؛ زن‌ها ردای رنگارنگ که تا مچ پا می‌رسد، همراه سربند. و هنوز که هنوز است رنج می‌کشند. کردها سنی مذهب‌اند، نزدیک به چهار میلیون در بین پنجاه میلیون ایرانی شیعه. قلمرو باستانی آن‌ها، که آخرین بار در سال ۵۲۰ میلادی یکپارچه بوده، از جنوب ترکیه و شمال عراق تا غرب ایران و شرق سوریه می‌گسترده بود. یورش‌های نظامی در طول سده‌ها آن را از هم گسیخت و راه دیگری برای کردها نگذاشت مگر پیکار پیوسته برای بازبایی سرزمین از دست رفته، یا دست‌یابی به آن اندازه از خودگردانی که بتوانند دمساز با آیین‌های خود روزگار بگذرانند.

برای نوری، خواننده‌ی آزمند تاریخ، سال ۵۲۰ میلادی گذشته‌ای دور نبود. او با بازگویی همیشگی جمله‌ی آشنای «هر جا کرد هست، آن‌جا ایران است» می‌خواست بگوید که گوهر جان ایرانی کردها هستند، و آشتی ملی در گرو سازش با آن‌هاست. افزون بر این، نوری خود را وامدار کردها می‌دانست. با آغاز سرکوب روشنفکران سکولار به دست رژیم تازه، در سال‌های نخستین هشتاد میلادی، کردستان پناهگاه بسیاری از آنان شد. شهره و سارا پیش‌تر به آلمان رفته بودند، اما نوری که ناچار بود پنهان شود، به کردستان گریخت. از آنجا، کردها او را بر

اسب نشانده‌اش رسانده بودند، فراموش نکرد، حتی در برلین.

یک روز دلپذیر آغاز پاییز، با نم‌بارانی ریز، به پایان می‌رسید. نوری دیگر به خیابان پراگر رسیده بود. مقصدش شمالی‌ترین مجموعه‌ای مسکونی، در بن‌بست باریکی بود که کمتر خودرویی از آن می‌گذشت. پنهان در پناه سایه‌ی نارون‌ها و چنارهای بلند، رستوران شماره A2، درست در خَمِ کوچه، آشیانه داشت. در یک سویش، ساختمان شش طبقه‌ی قشنگی با مهتابی‌هایی رو به خیابان، و در سوی دیگر، حیاط پشتی یک کودکستان، که تخم مرغ‌های رنگی عید پاک، هنوز آویزان از شاخه‌های درختانِ خزان‌زده‌اش، رنگ بی‌گناهی در هوای پیرامون می‌پراکند.

زنگ تلفن که برخاست، پرویز دستمالچی پاسخ نداد. بی‌شکیب بود که چند ساعتی را در آرامش، درازکشیده روی کاناپه، با خواندن دست‌نوشته‌اش بگذراند. نوید چاپ نخستین کتاب، ناکامی‌هایی را به سایه رانده بود که می‌توانستند به بحران میان‌سالگی بینجامند: طلاق، جدایی از یگانه فرزندش، سالومه، و زندگی تنها در تبعید. نوشتن، هرچند که آن را دیر آغاز کرده بود، روانش را، هنگام پرداختن ناگزیر به کارها، می‌آسود.

اما تلفن آن قدر زنگ خورد که در پایان گوشی را برداشت. «جناب! چه خبر؟» صدای بهترین دوستش، نوری، نگران به گوش رسید. پرویز بی‌درنگ پرسید چیزی شده است؟ نوری پاسخ داد: «هیچ کس این‌جا نیست.»

- «آن‌جا کجاست؟»

- «رستوران دیگر. کجا باشد؟»

دودل، پرویز پرسید نوری چرا آن‌جا است؟ برای چند لحظه، هر کدام به دیگری، با پرسش‌های خودش پاسخ داد تا سرانجام نوری کوتاه آمد: «پرسش و پاسخ را تمام کن جناب! من با کردها این‌جام، همراه دکتر و دو تا از دستیارهاش. تو کجایی؟ پس چرا هنوز خانه‌ای مولا؟ من که چند روز پیش به تو گفته بودم که بیایی این‌جا.»

سر وقت نبودن یا به قرار نرسیدن، سرزنشی نبود که پرویز، سرمشق خوش‌قولی و وقت‌شناسی، به سادگی زیر بار آن برود. در تقویمش، که آن را با صدای بلند برای نوری می‌خواند، شام فردا شب بود.

آسیمگی در صدای نوری جای خود را به تسلیم داد: «عزیز به تو گفته که قرار جمعه

است، نه؟ این مسخره به ملت زنگ زده و به همه گفته جمعه شب بیایند. مانده ام چنین چیزی از کجا رفته تو مخش.»

نوری توضیح داد که دکتر از مدت‌ها پیش بلیط هواپیمایش به پاریس را برای صبح زود جمعه خریده است و پذیرایی‌های شبانه‌ی گوناگون در کنگره، هیچ روزی را برایش آزاد نگذاشته بودند مگر همین پنجشنبه.

پرویز با پی بردن به خطایش گفت: «آها! باز هم همان سیه‌روزی سرشتی و بنیادین به سبک ایرانی که می‌گویم! ما هیچ وقت سر وقت نیستیم. از پس هماهنگ کردن یک جلسه‌ی ساده هم بر نمی‌آییم و تازه تعجب هم می‌کنیم که چطور آخوندها به ما حکومت می‌کنند. آه!» اما نوری که حوصله‌ی خودکاو‌ی نداشت، گفت: «جناب حالا این فلسفه‌یافی‌ها را بگذار کنار! الان تنها ما چهار نفریم و عزیز. قدم‌رنجه بفرمایید! این جا بدجور دلمرده است. باید بیایی و برای من آبروداری کنی.»

پرویز خوب می‌دانست که چاره‌ای جز رفتن ندارد. با این حال نمی‌توانست مقاومت نکند. فردا روز کاری‌اش، برخلاف همیشه، صبح خیلی زود شروع می‌شد و کم‌خوابی را هم دیگر نمی‌توانست همچون گذشته زیاد تاب بیاورد.

نوری اما کوتاه نیامد: «بیا حالا» و باریش‌خند مهرآمیزی گفت: «ادای پیرمردها را دیگر در نیار! ما شام نمی‌خوریم تا تو بیایی. یا حق!»

* * *

«یا حق» امضای آشنای خدانا شناسان پارسا بود. پرویز را وفاداری به دوستی بیست‌ساله‌شان، آن شب از روی کاناپه بلند کرد؛ وفاداری و همچنین امید.

سال ۱۹۹۲ سرشار از نوید می‌نمود. زمان زیادی از پایان جنگ هشت‌ساله‌ی ایران و عراق می‌گذشت. خمینی دیگر بیشتر به یک خاطره می‌ماند. افراط‌گرایی برای ایرانیان، که از رهبران تندرو دوری گرفته بودند، گیرایی‌اش را از دست می‌داد. میان تبعیدی‌ها، بسیاری گمان می‌کردند که آنچه سال ۱۹۷۹ تنها مژده داده بود، سال ۱۹۹۲ فراهم خواهد آورد و دیگر زمان آن فرارسیده که اپوزیسیون خود را آماده سازد. رفسنجانی، رئیس‌جمهور جدید، به مطبوعات که بسیاری‌شان را خمینی غیرقانونی کرده بود، اجازه چاپ می‌داد. او

از میانه‌روی، رواداری و آشتی ملی سخن می‌گفت و در فراخوانی رسمی، خواستار بازگشت همه تبعیدی‌ها شده بود: «کشور به فرزندانش نیاز دارد تا با کنار گذاشتن اختلاف‌های پیشین به خانه خود بازگردند و ویرانه‌های سال‌های جنگ را از نو بسازند.»

تنها شمار اندکی می‌اندیشیدند که این فراخوان نیرنگی است برای کشاندن مخالفان به کشور و یکسره کردن کار آن‌ها یک بار برای همیشه. دیگران اما این فراخوان را همچون نشانه‌ی آغاز یک بهار سیاسی پذیرفته بودند. از انقلاب به این سو، هیچ چیز به اندازه‌ی ژست آشتی‌جویانه‌ی رفسنجانی، دیاسپورای ایرانی را این‌گونه دچار چند دستگی نکرده بود. اپوزیسیون که تا آن زمان در برابر رژیم یک صدا می‌ایستاد، از دوستی ناگهانی دشمن قدیمی چند پاره شده بود.

نوری از دسته‌ی امیدواران بود. و امید او را به تکاپو انداخته بود تا گروه‌هم‌آیی آن شب را برگزار کند. او تنی چند از برجسته‌ترین چهره‌های تبعیدی را برای دیدار دکتر به شام دعوت کرده بود؛ اندیشان که این نشست شاید اپوزیسیون پراکنده‌ی ایرانی را به هم‌گرایی وادارد. می‌پنداشت که آن‌ها در آستانه‌ی یک چرخش هستند و ترکیب وهم‌انگیز «جلب مغزها و سرمایه‌ها» معنی دیگری ندارد مگر بازگشت به میهن، که دیر یا زود پیش می‌آید. نوری در مقاله‌های بسیاری که نوشته بود، با یادآوری آخرین دگرگونی‌های سیاسی در ایران، آن‌ها را همچون نشانه‌ی برخاستن باد موافق به سود اصلاحات ارزیابی می‌کرد. اما گرد و خاکی که جدل‌ورزی‌هایش به پا می‌کرد، هر اندازه هم که بود، نمی‌توانست انگیزه‌ی راستین او را پنهان کند، دست‌کم از چشم نزدیکانش. او از رویکرد سازش‌ناپذیر و تندروی‌های روزگار دانشجویی‌اش پشیمان بود، هرچند هنوز ظاهر یک شورشی زمخت را نگه داشته بود: پوشش خاکی‌رنگ مدلِ چه‌گوارا، عینک کلفت و سبیل پُرپشتی که زیر لب قلوهای بالای‌اش تاب برمی‌داشت. بیش از بیست سال فعالیت سیاسی، نخست بر ضد شاه و سپس بر ضد خمینی، تنها به جایی رسیده بود که آن را، در روزهای خوش، «شکستی تاریخی در ابعادی بی‌نهایت» می‌نامید، و در روزهای بد، با رکیک‌ترین واژه‌ی تک‌هجایی که از ذهن آشفته‌اش می‌گذشت. بسیار کم و تنها پس از پیمودن چند پیاله چنین می‌گفت، اما ارمغان تندروی برای او چیزی نبود مگر گذر از بد، شاه، به بدتر، ملا. این فکر که برای همیشه یک ناراضی سیاسی بماند و در غربت پیر شود، دل‌سردش می‌کرد. آرمان‌گرایی او را به سوی حرفه‌ای کشانده بود که امید داشت پاسخگوی آرزویش برای انجام دگرگونی، چه بسا کوچک، در

جهان باشد. پرویز و او، هر دو در صلیب سرخ کار می‌کردند و بازاسکان پناهندگان را در برلین سرپرستی می‌کردند. هر کدامشان با دستمزد مددکار اجتماعی زندگی‌شان را می‌چرخاندند، اما برخلاف پرویز که خرسند بود، نوری احساس تلف‌شدگی می‌کرد. با بالا رفتن سن، آنچه به آن رسیده بود، وارونه‌ی چشم‌داشت‌هایش می‌نمود. به جای چشم‌پوشی از چیزهای کوچک نابود شده، در آرزوی‌شان می‌سوخت. چیزهای تازه و بهتر را نمی‌خواست، بلکه همان چیزهای کهنه و ناکاملی را می‌خواست که در کودکی شناخته بود. نوری پیوسته در خیال‌خانه‌ی پدری‌اش بود، به‌ویژه کتابخانه‌ی طبقه‌ی سوم که یک‌یک قفسه‌هایش را اره‌کنان و سنباده‌کشان و رنگ‌زنان چنان ساخته بود که بتواند سراسر یک عمر بپاید، سراسر عمر او. چند دقیقه بعد پرویز لباس پوشیده آماده بود، بی‌آنکه دیری وقت مانع آراستگی‌اش گردد، که آمیزه‌ای بود از ظاهر جوان او و جلوه‌ی دبیرانه‌اش. اولی به سبب لبخند همیشگی شیطنت‌آمیز و موهای فنذقی‌رنگش که انگار سر سفیدشدن نداشتند، و دومی به علت پیراهن مردانه‌ی پاکیزه و شلوار با دقت اتوکشیده‌ای که قالب اندام ظریفش بود. بالاپوش‌اش را قاپید و هم‌چنین مقاله‌ی «کردهای ایران امروز» را تا در راه بخواند.

هنگامی که پرویز رسید، چراغ قاب شیشه‌ای منوی رستوران و آویزهای گُل‌نرده‌ای دو سوی درگاه، روشن بودند. با خنک‌شدن شب‌ها، میزهای پیاده‌رو را جمع کرده به انبار بُرده بودند و تنها تلمبارِ صندلی‌های کائوچویی سفید، کنار ردیفِ گلدان‌های اُرس باقی مانده بود. پس از یک سال مالکیت ایرانی، رستوران هنوز نمای یونانی داشت. بر شیشه‌ی پنجره‌اش، نقش چهار کبوتر به گرد آسیابی بادی و هم‌چنین واژه‌های «کافه رستوران» با الفبای یونانی باستان، بالای نام آن: «میکونوس».

نزدیک یک سال، رستوران شماره A۲ خیابان پراگر، پاتوق دیاسپورا بود، بی‌آنکه این اقبال دستاورد تلاش صاحب آن باشد. عزیز، یکی دیگر از تبعیدی‌ها، نه می‌دانست چگونه کاروباری را بگرداند و نه سلیقه و ذوق هنری داشت. از وطن‌گریختگان به آن جا می‌آمدند، چون در حال و هوای ناساز آن، تکه‌هایی از خودشان را می‌یافتند. دلتنگی بود که ناتمامی‌های آن جا را، حتی عزیز، میزبان ناتمام آن‌ها را، دلکش می‌ساخت. موکت چرک خاکستری، رنگ سفید اداری دیوارها، پیچک‌های گردآلود در گلدان، گُل‌های پلاستیکی گل‌برگ افتاده و پوسته‌های بی‌قاب رنگ و رو باخته‌ی جزیره‌های یونانی، این جا و آن جا بر دیوار، همه و همه یادآور من جاکن‌شده‌ی آن‌ها بود. میکونوس خودمانی بود و خود را درخور

آن می‌پنداشتند. عزیز با همه کاستی‌هایش می‌دانست چگونه همدلی آن‌ها را برانگیزد تا گوارش دست‌پختِ بد او را، همچون یک وظیفه‌ی میهنی به جا بیاورند.

پرویز در رستوران مهمان‌یار بلوند اوکراینی، ماریا را دید که تکیه زده بر پیشخوان، به تنها مشتری در سالن اصلی بی‌اشتیاق گوش می‌داد. عزیز همه مشتری‌ها را رانده بود مگر همین پای ثابت رستوران، مرد آلمانی اندک خمیده‌قامتی که از میز همیشگی‌اش کنار بار، که‌گاه یکی دو جمله با ماریا رد و بدل می‌کرد. آن شب عزیز با حرکت دست‌هایش به شکل ضرب‌در، از هر کس که به رستوران آمده بود، با آلمانی شکسته بسته‌اش پوزش خواسته بود: «آشپز نه این‌جا، مریض مریض، آشپزخانه بسته.»

صدای نوری را، هنگامی که در اتاق پشتی رستوران می‌غرید، در سالن اصلی هم می‌شد شنید: «این را به من بگو! فقط همین را به من بگو که چطور توانستی به همه بگویی جمعه شب، در حالی که من خیلی روشن بهت گفته بودم پنجشنبه؟»

از فهرست شانزده نفره‌ی مهمان‌هایش، هیچ‌کس نیامده بود. پژواک صدای عزیز به گوش می‌رسید که من و من‌کنان پاسخ می‌داد: «گوش کن، مولا!»

«مولا» لقبی بود که عزیز روی نوری گذاشته بود: «تو گفتی جمعه شب. به جان دو تا بچه‌ام قسم، تو گفتی جمعه شب، گفتی عزیز به همه زنگ بزنی بگو که جمعه شب با دکتر توی میکونوس قرار داریم. این چیزی بود که تو به من گفتی.»

نوری، بهت‌زده، دست‌هایش را بالا برد و تنها گفت: «امکان ندارد.» اما عزیز ول‌کن نبود: «من کی‌ام که بخواهم با تو یکی به دو کنم مولا جان، ولی حافظه‌ی من حرف ندارد، جمعه شب، چیزی بود که خودت به من گفتی.»

آن‌ها دور یک میز درازِ ناستوار، که عزیز با چیدن سه میز کوچک سرهم‌بندی کرده بود، نشسته بودند: در سر میز، دکتر و نوری کنار هم، پشت به دیوار و رو به سالن، و دو همراه دکتر در برابر آن‌ها. اگر آن اشتباه بر سر زمان دیدار پیش نیامده بود، این نشست می‌توانست رویداد بی‌همتایی باشد برای شنیدن حرف‌های یک رهبر محبوب محلی که توانایی رهبری در بعد ملی را هم داشت. اما تا ساعت هشت و نیم، پرویز تنها کسی بود که خودش را رسانده بود. همگی پیش پای پرویز برخاستند.

«من دیگر پیژامه پوشیده بودم وقتی نوری زنگ زد، به این خیال که دیدار ما فر...»

دکتر با نواختن ضربه‌ی نرمی به پشت پرویز، سخنش را برید تا جلو آغاز بگومگویی

خسته‌کننده را بگیرد. عزیز کارهای میزبانی خود را از سر گرفت. با کاردک رومیزی را رُفت، شمع‌ها را افروخت و پیش از رفتن، خاکستر زیرسیگاری‌ها را کف دستش ریخت. نوری آخرین نگاه خیره‌اش را به عزیز انداخت و سپس به پرویز بازنگریست و صندلی خالی کنار دکتر را به او پیشنهاد کرد. اما پرویز با دیدن آبجوه‌های روی میز، صندلی روبه‌روی آن‌ها را برگزید، جایی که راهش به دستشویی مردانه سراسرتر بود. هنوز روی صندلی‌ها جاگیر نشده، دوباره پیش پای دو مهمان سرزده‌ی دیگر برخاستند. دو راننده تاکسی ایرانی که نگه داشته بودند شام بگیرند، اما عزیز در پوست‌شان افتاده بود که بمانند، به این امید که جای خالی شنوندگان را پر کنند.

چند دقیقه نگذشته بود که آخرین مهمان هم از راه رسید.

«به به چشم ما روشن! ببینید کی این جاست!» عزیز به سوی در دوید: «آقا مهدی گل خودمان، که هیچ جور دیگر، هرگز پا به دخمه‌ی ما نمی‌گذاشت.»

مهدی قهرمان پیشین کشتی، پنجه‌ی قوی‌اش را به سینه فشرد، سرش را به نرمی خم کرد و به همه سلام کرد. عزیز که می‌کوشید مجلس گرمی کند بانگ برآورد: «از این طرف، لطفا راه بدهید به پهلوان! آقا مهدی، آقا مهدی، شما هم که مثل هم نامتان، امام غایب، ناپیداییید.» مهدی به پاس نوری که عصر همان روز تلفنی از او خواسته بود بیاید، آمده بود. مهدی، دارنده‌ی مقام قهرمانی کشتی و مدرک مهندسی از دانشگاه شریف - بلندپایه‌ترین دانشگاه کشور -، می‌توانست در ایران بماند و از جایگاهی که داشت بهره‌مند گردد. اما هنگامی که پیکارهای ورزشی را وا گذاشت و از کشتی‌گیر به شهروند بازآمد، شکوه نامداری در برابر آزارهای زندگی روزانه بی‌ارزش شد. سرانجام گذران روزگار، همچون راننده‌ی تاکسی در برلین، به زندگی‌اش دوباره یک پارچگی داد: «هر جا که می‌رفت کسی نبود مگر همان مهاجر گمنام و نادیدنی.»

نوری، سرشار از قدردانی، در گوش مهدی نجوا کرد: «یک پارچه جواهری! دمت گرم که آمدی»، سپس صندلی خالی کنار دست راستش را برای او پیش کشید. هنگامی که همه دوباره پشت میز نشستند، یکی از مهمانان سر سخن را باز کرد: «با همه احترامی که برای تان قائم، عرض می‌کنم، دکتر! شما باید به مسئله‌ی امنیت خودتان بیشتر برسید. شما به محافظ نیاز دارید، به محافظ شخصی.»

اما دکتر اندرز او را پس زد. محافظ شخصی را نازپروردگی پرهزینه‌ای می‌یافت که به او،

سخنگوی مردمانی تنگدست، نمی‌آمد. شاید هم همان رگه‌ی متافیزیکی که مرگ را خوار می‌شمرد، در او هم، همچون هر ایرانی دیگری، بود. گویی آرمانی که برای آن پیکار می‌کرد بزرگ‌تر از آن بود که بگذارد به امور فانی تن بدهد. دیری بود که هواداران دکتر اندیشناک امنیت او بودند، چیزی که خودش می‌کوشید با بازگویی یک حکایت از شدت آن بکاهد. «زندگی و مرگ دو روی یک سکه‌اند.» این را پیشمرگی در کوه‌های کردستان به من آموخت. با چوبدستی‌اش خطی روی خاک کشید و یک سویش ایستاد. نگاهش را به چشم‌های من دوخت و گفت: «کاک دکتر، این زندگی ست.» بعد پرید سوی دیگر خط و باز به چشم‌های من نگریست و گفت: «این یکی مرگ، کاک دکتر.» او به من نشان داد که مرگ چگونه به سان سایه‌ای در پی ماست. بیهوده است که از چیزی که همیشه با ماست بترسیم. نمی‌دانیم کی، اما چند ثانیه، نه بیشتر، همه چیزی ست که ما را از آن جهان جدا می‌کند.»

پرویز با خود اندیشید: «چقدر فاتالیست.» به باور او آنچه کردها و همه ایرانیان سرخورده به آن نیاز داشتند نه یک عارف، رهبری پراگماتیک بود که تن به تسلیم نمی‌دهد، به‌ویژه به مرگ. اما پیش از آن که اعتراضش را به زبان بیاورد، دکتر بر سر سخن دیگری رفته بود و به پرسشی درباره کردستان و حال و روز مردمانش پاسخ می‌داد. دکتر با دقت به سخن دیگران گوش می‌سپارد. او خوش‌خویی خودمانی‌اش را جانشین کمبود کاریزمایش می‌کرد. آداب دانی‌اش دل‌انگیز بود. نمی‌گذاشت بشقاب کسی خالی بماند و هر کس که از جایش بلند می‌شد او هم صمیمانه برمی‌خاست. دکتر، با موهای ریخته و گونه‌های گوشت‌آلود، حتی در ستیزه‌جویانه‌ترین شمایل رسمی‌اش - اونیفورم جنگی به تن و تفنگی بر دوش - از یک پلیس سر چهارراه هم ترسناک‌تر نبود. اگر در میان مردمی سرکوب شده پا به جهان نگذاشته بود، استاد دانشگاه می‌شد، یا پژوهشگری در یک آزمایشگاه. اما از همه سال‌های دانش‌اندوزی‌اش، تنها عینکی دسته‌فلزی بر جا مانده بود و عنوان «دکتر».

با همه خون‌گرمی دکتر، گفت‌وگو پا نگرفته، سرد می‌شد. دستیارهایش، یکی زیادی خاموش بود و دیگری در حرف زدن چنان ناشکیبا که سخن دیگران را پیوسته می‌برید. پرویز کم‌کم بی‌تاب می‌شد. دلش می‌خواست به خانه بازگردد اما می‌دانست که نمی‌تواند، که نوری، تا پیش از آوردن شام، نمی‌گذارد.

ساعت ۹ شب، تلفن آپارتمان شماره ۷ زنفتن برگر رینگ^۴، در شمال برلین، یک بار زنگ خورد. پس از چند ثانیه، باز زنگ خورد و دیگر هیچ. چهار مردی که در آپارتمان بودند گوشی را برنداشتند. شش روز تمام خود را برای این لحظه آماده کرده بودند، برای شنیدن دو زنگی که به آن‌ها می‌فهماند که شکارشان به دام‌گاه آمده است.

گوش به زنگ، شش روز تمام، از آن خوابگاه تنگ، جز برای خریدهای ناگزیر بیرون نرفته بودند. صبح آن روز را به پاک کردن دستگیره‌های در، پیش‌خوان‌های آشپزخانه، دستگیره‌ی کابینت‌ها، قفسه‌های یخچال و هر سطح دیگری که اثر انگشت‌هایشان می‌توانست روی آن مانده باشد، گذراندند. بعد از ظهر، دو تن از آن‌ها برای خریدن ساک ورزشی به فروشگاه محلی وولورث^۵ رفتند و پس از ساعتی با یک ساک سیاه‌وسبز با آرم اسپورتینو^۶ بازگشتند، که به بهای ۲۴.۹۵ مارک، آخرین هزینه‌شان در راه پلیدی، خریده بودند.

روز پیش‌اش، همان دو به محل دورافتاده‌ای رفته بودند، در زبان خودشان به نقطه‌ای کور، برای دریافت محموله‌ای که آن را کس نادیده‌ای پیش‌تر آن‌جا گذاشته بود. بسته‌ی سلاح‌های جاسازی شده در یک کارتن میوه را برداشتند و در صندوق عقب اتوموبیل ب.ام.و خود پنهان کردند. فردای آن روز، ششمین و آخرین روز، صبح خیلی زود، سرکرده‌ی گروه پیش از آن‌که کسی بیدار شود، از خانه بیرون رفت و بعد از ظهر با یک پاکت عکس بازگشت. به یکی از آن‌ها دستور داد که برود و کارتن میوه را از صندوق عقب ماشین بیاورد. پس از قفل کردن در و کشیدن کرکره‌ها، عکس‌ها را که بیش ترشان پرتره بودند، بین زیردستانش گرداند. نخست عکس‌های مرد کم‌موی میانسالی با صورتی گرد و عینکی دسته‌فلزی بر چشم، سپس عکس‌هایی دیگر از همان آدم کنار دو مرد جوان‌تر، با سبیل اما ریش تراشیده، موهای شانه‌زده به یک سو، سیاه، حالت چهره‌هاشان، مطیع.

محتوای کارتن هم دست به دست شد: یک مسلسل، یک تپانچه، ده‌ها فشنگ و دو صدای خفه‌کن. سلاح‌ها را باز کردند و بستند، پُر و خالی‌شان کردند، نشانه گرفتند، بدون گلوله ماشه‌هایشان را آن قدر چکاندند تا با آن‌ها خوب اخت بشوند. سپس همه را به کارتن باز

۴-Sentfener Ring

۵-Woolworths Supermarkets

۶-Sportino

گرداندند و دوباره در صندوق عقب ماشین پنهان کردند. ب.ام.و آن‌ها در جایی که پارک شده بود، خودرویی بود کنار خودروهای دیگر، اما نه برای زمانی دراز. به زودی روزنامه‌نگاران و بازپرسان، ریزترین ویژگی‌هایش را - از رنگ آبی ملایم آن گرفته تا شماره پلاک AR-B ۵۵۵۰۳ و قیمت خریدش، ۳۱۲۰ مارک -، همچون آهن‌گی آشنا تکرار می‌کردند.

پس از غروب آفتاب، سجاده‌هاشان را پهن کردند و رو به سوی کعبه ایستادند تا آخرین نماز را، پیش از انجام ماموریت‌شان، با نام رمز «فریاد بزرگ علوی»، بخوانند. علوی همچون شیعی، که باور به آن را بانگ می‌زدند.

پس از تک زنگ دوم، سرکرده‌شان اعلام کرد: «وقتش شد!»

دو تا از زیردستانش آپارتمان را ترک کردند و سوار ب.ام.و شدند و به راه افتادند. خود او و مرد چهارم هم بیرون آمده، یک تاکسی صدا زدند که تا نیمه‌ی راه آن‌ها را برد. از تاکسی که پیاده شدند، از پله‌های یک ایستگاه مترو پایین رفتند، از دالانی زیرزمینی گذشتند و از پله‌های آن سر دیگر مترو بالا آمدند. به بیرون که رسیدند یک تاکسی دیگر صدا زدند.

ساعت نه و سی دقیقه، هر چهار مرد نزدیک میکونوس به هم پیوستند. ساعتی بعد، یک مرسدس سیاه، سر چهارراه روبه‌روی بن‌بست، نگه داشت. سرکرده‌ی گروه به سوی خودرو رفت و چند کلمه‌ای با سرنشینان آن ردوبدل کرد. برگشتنا، از کوچه‌ی باریکی آمد که حیاط بازی کودکان را از انبار پشتی رستوران جدا می‌کرد. از پنجره‌ی دیدور به اتاقک پشت رستوران، نگاهی به درون آن انداخت، سپس خود را به ب.ام.و رساند و در صندوق عقب آن را باز کرد.

۴

از اسکاتلندیارد هشدار دادند که سرنخ‌هایی برای ترور من پیدا کرده‌اند. سفارش‌شان این بود که هرگز به موقع سر قرار نروم. گفتم: «نیم ساعت دیر رسیدن یک سنت ایرانی است که من آن را همیشه رعایت می‌کنم.» پلیس سری تکان داد: «پس خدا به دادتان برسد، چون قاتلان شما هم ایرانی‌اند.»

هادی خرسندی

ساعت دیگر از ده گذشته بود که شام را آوردند. عزیز چند دیس کباب و برنج زعفرانی همراه با چند ظرف سالاد فصل روی میز گذاشت. از آن جایی که هم آشپز بود هم میزبان، هی میان آشپزخانه و میز در رفت و آمد بود و تنها برای پُر کردن لیوان‌های خالی و دیس‌ها می‌ایستاد. مشتری همیشه‌گی آلمانی، در سالن اصلی، آخرین جام پیش از خوابش را تیمار می‌کرد که ناگهان دو مرد سیاه‌مویورش آوردند و شتابان از کنارش گذشتند.

هنوز همه رستوران را نیموده بودند که عزیز دوباره به کنار میز رسید و رو به مهمان افتخاری پرسید: «دکتر جان، باز هم آبجو می‌خواهید؟»

دکتر به سوی میزبان‌شان برنگشت، پاسخ هم نداد. رنگ از رخسارش پریده، ماتش برده بود. خیره به طاقی، که دو بیگانه زیر آن پیدا شده بودند، می‌نگریست. دلشوره‌ای گنگ فضا را آکند، پیش‌آگهی از فرارسیدن چیزی وحشتناک. یکی با دیدن چهره‌ی رنگ‌باخته‌ی

دکتر، به گمان این‌که دچار حمله قلبی شده، فریاد زد: «نوری ببین دکتر چیزیش شده؟»
و مرگ آن شب این‌گونه رخ نمود؛ بی‌آب‌وتاب، سرخی رنگ‌بازنده، سوری به زردی
گراینده. سرعت و سادگی آن، همه آن‌ها را، پیش از شلیک حتی یک گلوله، می‌خکوب کرده
بود.

پرویز کسی را کنار خودش احساس کرد. زیر چشمی از نوک پا تا فرق سرش را تند برانداز
کرد: پاهایی قوی ستون‌های اندامی درشت، سینه ستبر، یک جفت چشم سیاه در زیر
ابروهایی به هم پیوسته و موهایی که به شکل هفت از وسط پیشانی روئیده بود. از چهره‌اش
اما چیز زیادی پیدا نبود. پوشیدگی آن، او را ترساند. اما تن به ترس نداد، با صندلی‌اش به
پشت جهید تا در زیر میز پناه بگیرد.

شکارچی‌ها، سر پا، هنوز دست از شلیک نکشیده بودند. شکارها روی صندلی در
خودشان جمع شده یا بر زمین افتاده بودند. جان‌به‌دردرنگان دشوار بتوانند آنچه را چند
ساعت پیش و پس از گلوله‌باران گذشته بود، به یاد بیاورند. اما هر لحظه‌ی آن برزخ، از آغاز
تا پایان، برای همیشه، در حافظه‌ی آن‌ها، زنده و نازدودنی به جای خواهد ماند. صدای
تهدیدآمیزی که به فارسی ناسزا می‌گفت در فضا ترکیب. فریاد را شلیک‌هایی پی‌پی دنبال
کردند که در هوای تاریک، همچون شراره‌های آتشی رو به خاموشی می‌درخشیدند. طنین
ریزش پوکه‌ها بر زمین برمی‌خاست، مردها یکی یکی می‌افتادند، صندلی‌هایشان واژگون
می‌شد، دیوار پشت سر آن‌ها با هر گلوله ترک برمی‌داشت. خون بر پس‌مانده‌ی گوشت و
برنج شام می‌پاشید، ظرف چینی خالی را انگار با ته‌مانده‌های چاشنی‌ای شنگرفی لکه‌لکه
می‌کرد، بر نان‌های دست‌نخورده در سبدهای حصیری نقطه‌نقطه می‌پراکند، روی برگ
گل‌های پلاستیکی در گلدان‌های بی‌قواره قطره‌قطره عقیق می‌بست. یکی از زخمی‌ها هنگام
افتادن، رومی‌زی را چنگ زد و آن را که با خود فرومی‌کشید، همه بطری‌ها را هم سرنگون کرد.
آب و آبجو بریده‌بریده روی چلوار روان می‌شدند و لایه‌ی مشمایی زیر آن را تر می‌کردند. رد
پنجه‌ای خونین کرانه‌ی پارچه‌ی سفید را می‌آلود.

ترس، کشتی‌گیر را در مهدی فراخواند. با فریاد هشدار داد و آرنج کناری‌هایش را،
هنگامی که به زیر میز می‌پرید، همراه خود کشید. سمت چپ‌اش خود را به نیرویی که
می‌کشیدش سپرد و مسیر آن را دنبال کرد. سمت راستی اما نکرد. نوری پخش می‌شد.

هنگامی که رگبار گلوله‌ها فرونشست، سکوتی اتاق را فراگرفت؛ هراس‌انگیزتر از دلهره‌ای

که جایگزین آن شده بود. پرویز دزدکی نگاهی به اطراف انداخت. یکی از تیراندازها به دکتر نزدیک شد و سه گلوله‌ی دیگر به او شلیک کرد. فشافتنِ تک تیرها هم، مثل رگبار مسلسل، زیاد بلند نبود. صدا خفه کن! پرویز می‌توانست عقب رفتنِ ساعدِ تیرانداز را پس از هر شلیک ببیند و سپس گردش‌اش را برای هدف گرفتنِ دستیارِ دکتر که کنار او افتاده بود. پژواکِ خفه‌ای در هوا پیچید. پرویز خود را آماده ساخت که ساعدِ پوشیده در چرم سیاه بالای سر او درنگ کند، چشم فروبست و منتظر ماند. اما تنها همهمه‌ی پاها به گوش رسید، گام‌هایی سنگین که گذشتند و سپس خاموش شدند.

ترس، هر صدایی را خاموش کرده بود مگر ناله‌های ناخودآگاه زخمی‌ها. نه جنبشی، نه آوایی از کسی و چیزی. تا این‌که مهدی سکوت را شکست.

- «نوری؟»

پاسخی داده نشد. باز پرسید.

- «دکتر؟»

تنها سکوت.

- «آقای عبدلی؟»

باز از هیچ‌کس صدایی درنیامد.

- «آقای اردلان؟ عزیز؟»

در آن سوی اتاق، کسی جنبید. سرانجام آوایی به گوش رسید.

- «مهدی؟»

- «آره منم. تویی عزیز؟»

- «نه، پرویزم.»

آهنگ صدای مهدی به پرویز نیرو بخشید. برخاست و به سالن اصلی رفت. می‌خواست از تلفنِ بار به پلیس زنگ بزند، اما فهمید که مشتری آلمانی این کار را کرده است. به جای آن، پرویز به دوستی تلفن کرد و خبر را رساند: «آمدند رستوران میکونوس و همه را به رگبار بستند، من نمی‌دانم کی زنده‌ست، کی مرده؟ به همه بگو!»

آن دوراننده‌ی تاکسی در جمع مهمانان هم، آسیب‌ندیده، در سالن اصلی بودند؛ گیج و چنان هراسیده که یارای رفتن نداشتند. پرویز چرخ‌های زد و به سوی اتاق عقبی بازگشت. زیر طاقی، درست همان جایی که چند لحظه پیش تیراندازها ایستاده بودند، خیره به آنچه

پس از خود به جا گذاشته بودند، خشکش زد. با بازوهای گشوده و گردن افتاده روی شانه، دکتر نشسته مانده بود؛ انگار بخواهد شادی دیدنِ سرنگونی‌اش را از دشمنان خود دریغ کند. زیر همان میزی که پرویز پنهان شده بود، یکی از دو دستیار دکتر، به پهلو خوابیده، خون از گوشه‌ی دهانش بیرون می‌ریخت. دیگری چند متر دورتر از جایش، با صورت روی زمین افتاده بود، انگار زور تیرها او را از روی صندلی‌اش به آن جا پرت کرده بود. عزیز، بی حرکت، به پشت دراز کشیده بود.

پرویز میز را وارسی کرد. لیوان و ظرف چینی هنوز بر جا، اما چند گلدان، هنگامی که کسی رومیزی را چنگ زده بود تا نیفتد، واژگون شده بودند. ناگهان چشمش به نوری افتاد، چهره‌اش بر لیوان آبجویی تکیه داشت که خون از آن لب پر می‌زد. عینکش لغزیده بود و یکی از شیشه‌های آن بر پیشانی‌اش فشار می‌آورد. لکه‌ی نمناک و تیره‌ای بر پیراهن کبودرنگش پخش می‌شد. هفت گلوله در سینه‌اش نشسته بود، بیهوش، به دشواری نفس می‌کشید.

تصویر نوری زخمی، مُهر پایانی بود بر دو دهه از یادگارهای پرویز، دربرگیرنده‌ی برلین و تهران: بعد از ظهرهای یکشنبه در زمین والیبال، عصرها وردستِ نوری در آشپزخانه، نیمه شب‌ها به باده‌گساری در دخمه‌های آبجوفروشی، ساعت‌های بی پایان بگومگو، نگارشِ بیانیه‌ها، بازنویسی جمله‌های یک اعلامیه، همراه با فروردن هوای پر نیکوتین که همیشه به گرد نوری شناور بود، آخر هفته‌ها در هوای باز، دیدن نوری که به کودکان ناخرسند مهاجران تازه رسیده، راز و رمز زنده ماندن در جنگل را می‌آموخت تا یاد بگیرند چگونه آتش روشن کنند، از صخره بالا بکشند، تور بیافند و طناب گره بزنند. این تن در خون تپیده، همان نوری بود، آن سرآشپز، آن نویسنده، آن جستارگر، آن شادخوارِ خوش‌خو، همان دوستی که پرویز آن شب به پاس او آمده بود تا برایش آبروداری کند.

به سوی او رفت، می‌خواست بلندش کند، نگاه‌اش دارد و آرامش کند. اما این خواهش را تاراند، از ترس این‌که جابه‌جاییِ حالش را وخیم‌تر کند. با احتیاط آن قدر پس‌پس رفت تا کمرش به دیوار چسبید. زانوهایش سست شد، وارفت و شانه به شانه‌ی مهدی روی زمین نشست. هیچ یک چیزی نمی‌گفت. خیره، با چشمانی خیس که دستی به ستردن‌شان برنمی‌آوردند، به زمین می‌نگریستند.

عزیز ناگهان بلند شد. کوشید راه برود، اما به جای آن ناله‌ای کرد، پخش زمین شد و

به نالیدن ادامه داد. بانگِ دوردستِ آذیرها لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد. مردی پا به درون رستوران گذاشت. پرویز با دیدنش هراسان فریاد زد: «بزن به چاک! تودیدگر کی هستی لعنتی؟» نشان پلیس بر سینه‌اش برقی زد و مامور لباس شخصی همان پرسش را به سوی پرویز فریاد زد. چند دقیقه بعد، نوری و عزیز را بسته به برانکار در دو آمبولانس بردند. به پیکرهای دکتر و دو دستیارش اما دست نزدند و تنها سه لوحه‌ی چارگوش مقوایی کوچک کنار هر کدام گذاشتند: ۱، ۲ و ۳.

یوسف امین که به حساب خودش آن قدرها هم گناهکار نبود، می‌خواست هر جای دیگری باشد مگر روی صندلی پشتی آن ب.ام.و. او تنها دم در رستوران کشیک داده بود، همین. او از هم‌دستی در کشتار سر باز زده بود و نمی‌خواست با آدم‌کشان در یک ماشین باشد. ب.ام.و. خیز برداشت، بی‌اعتنا به نشان‌های راهنمایی و رانندگی گاز می‌داد و ترمز می‌گرفت، و هر دم بیم آن می‌رفت که تصادف کند. خیال یوسف تنها هنگامی آسود که سرانجام راننده به سوی بزرگراه پیچید. اما زود از نخستین خروجی، دوباره به سوی خیابان‌های شهر راند، و تاختِ دیوانه‌وارش را از سر گرفت.

سرکرده‌ی گروه از صندلی جلو سر یوسف داد کشید: «آن اسلحه را بگذار تو ساک!

همین حالا!»

تپانچه‌ای که تیرانداز دوم در گيرودار فرار توی ماشین پرت کرده بود، روی نیمکت عقب به چشم می‌خورد. یوسف آن را با نقابِ اسکی برداشت و در ساک ورزشی انداخت. ماشین به میدان شلوغی نزدیک شد و پشت چراغ قرمز که ایستاد، دو تیرانداز از آن بیرون پریدند. یوسف هم پشت سر آن‌ها. همه که رفتند، راننده پشت فرمان خودروی تحت پیگرد و ساک پر از سلاح جرم، تنها ماند. عملیات تنها تا مرحله‌ی کشتار به خوبی برنامه‌ریزی و اجرا شده بود، نه پس از آن. راننده بی‌هیچ هدفی مگر یافتن جایی پرت برای رها کردن ماشین، می‌راند. به خیابان سیسرو^۷ که رسید نگه داشت، ماشین را خاموش کرد، ساک ورزشی را قاپید و گریخت، بی‌خبر که راه یک گذرگاه را بسته است. تنها می‌بایست خود را از سر ساک رها می‌کرد. خود را در جایی یافت که ماشین‌های زیادی در آن جا پارک بودند. ساک

را زیر یکی از خودروها انداخت و سبکبار در شب دوید. توی اتاق کوچکی در ستاد مرکزی پلیس برلین، چشم به راه بازپرس که برای پاسخ به تلفن بیرون رفته بود، پرویز از پنجره به بیرون می‌نگریست. افسر پلیس در بازگشت به پرویز گفت نوری، صاحب رستوران، در بیمارستان درگذشته است.

پرویز شتاب‌زده سخنش را تصحیح کرد: «سرکار، دقت داشته باشید! نام صاحب رستوران عزیز است. می‌خواستید بگویید عزیز مُرده، نه نوری! این‌ها یکی نیستند.»

افسر یادداشت‌هایش را بررسی کرد، سپس پرسید که نوری ده‌کردی کیست؟ پرویز با اطمینان تمام پاسخ داد: «رستوران‌دار نیست. نه! همه چیز هست مگر این.»

- «خب! کسی که همین الان مرد، اوست.»

پرویز به او چشم دوخت با نگاهی تهی، نگاه یک کور. اشک چهره‌اش را شیار کرد. او کسی نبود که بگرید، دست‌کم پیش دیگران. اما ساعت ۳ بامداد ۱۸ سپتامبر ۱۹۹۲، او دیگر همان آدمِ همیشگی نبود.

افسر پلیس یک لیوان آب و دو قرص برایش آورد و به نرمی سفارش کرد آن‌ها را بخورد. پرویز بی‌گفت‌وگو پیروی کرد. در آن اتاق خشک و بی‌روح، جز میز تحریر، کمد بایگانی، چند صندلی و تابش مهتابی‌های سقفی، چیز دیگری نبود. پرویز می‌کوشید فکرهايش را جمع و جور کند، اما ترس و خشم نمی‌گذاشتند. به باور پرویز دستمالچی که کودکی‌اش را بی‌سایه‌ی پدر در محله‌ی فقیر نشین سلسبیل تهران سپری کرده بود، با درست اندیشیدن می‌شد همه دشواری‌ها را هموار کرد و بر هر درماندگی چیرگی یافت. او که همیشه پراگماتیک بود، می‌توانست پیچیده‌ترین چیزها را به پاره‌های سازنده‌اش فروبکاهد. در کودکی، کمک خرج ناچیزش را با آموزش ریاضی به هم‌کلاسی‌هایش افزایش می‌داد. در چهارده سالگی همه کاری می‌کرد، از سلوفان پیچی بسته‌ها در کارخانه چای، تا پوست‌کندن و خُرد کردن پیاز برای بقالی سرگذر، و هم‌زمان با فروش پاکت‌هایی از کاغذِ دفترمشق‌های کهنه به دوره‌گردها - هر بسته ده‌تایی پاکت، یک ریال - همچون کارآفرینی نوپا آوازه‌ای به هم می‌زد.

ترسی که او را فراگرفته بود، ترسِ مرگ نبود. مرگ از زهدان مادر پی‌او می‌گشت. (مادرش که نام او را پس از زایمان پرویز به معنی پیروز گذاشت، در زمان آبتنی کوشیده بود بچه را بیندازد، اما پرویز هنوز چنین زنده مانده بود.) پرویز ترس این را داشت که چگونگی مرگ او، و فراتر از آن، چگونگی زندگی او، به دست دیگری باشد. آنچه از آن می‌هراسید نارجمندی

بود. او از چیزهای بسیاری گذشته بود تا آزاده باشد، اما سرنوشتی که کوشیده بود از آن بگریزد، حلقه‌اش را به گرد او تنگ می‌کرد. آن شب، درست در آخرین دم، از شصت و پنجمین شماره شدن، جسته بود.

از پانصد ایرانی که نام‌شان در فهرست مرگ بود، دست‌کم شصت تن - شاید هم بیشتر - در پاریس، مریلند، مانیل، بمبئی، کراچی، استانبول، وین، ویملی، لازناکا، استکهلم، ژنو، سلیمانیه، توکیو، نیوجرسی و پنج هفته پیش‌تر در حومه‌ی بُن، با شلیک گلوله، ضربه‌های چاقو، بریدن گلو از پای درآمده بودند. آن شب دستی نابکار چهار نام دیگر را خط زده بود: شصت و یک، نوری دهکردی؛ شصت و دو، دکتر صادق شرفکندی؛ شصت و سه، همایون اردلان؛ شصت و چهار، فتاح عبدلی.

فهرست را آیت‌الله خمینی در سال ۱۹۸۰، یک سال پس از به قدرت رسیدن، آماده کرده بود و نام کسانی را در خود داشت که او آن‌ها را «دشمنان اسلام» می‌دانست. سه سال پس از مرگش، جان‌نشین او کار را پی گرفت. این‌ها نخستین حکم‌های مرگی بودند که دستورشان را خمینی، پیش از آن‌که کلمه‌ی «فتوا» خود را به واژگان غربی بیفزاید و نام سلمان رشدی بر سر زبان‌ها بیفتد، صادر کرده بود. در سراسر جهان، گماشتگان خمینی به جست‌وجوی کسانی برآمدند که نام‌شان در این فهرست بود: نویسندگان، هنرمندان، شاعران، روشنفکران و حتی طنزپردازان. بسیاری از مخالفان که در ایران می‌زیستند، پیش‌تر، خاموش، زندانی یا اعدام شده بودند. و آن‌هایی که بیرون از ایران بودند، درمی‌یافتند که حتی اگر بتوانند از خمینی بگریزند، از سرنوشتی که برایشان رقم زده نمی‌توانند.

نام شمار زیادی از فعالان سیاسی اپوزیسیون از جمله کردها در این فهرست دیده می‌شد. نفرت خمینی از کردها، نفرتی دیرینه بود و چنان ژرف که نمی‌توانست آن را پنهان کند، حتی زمانی که پایه‌های قدرتش هنوز استوار نشده بود. پس از انقلاب، هنگام فراهم آوردن قانون اساسی تازه، نمایندگان کرد را که بیشترشان سنی بودند به مجلس خبرگان راه نداد. قانون اساسی هم که سرانجام تصویب شد، برتری را به اکثریت شیعه می‌داد. پس از سرنگونی شاه، نسیم همبستگی بر ایرانیان وزیدن گرفته بود، خمینی به پشتوانه‌ی همین شور همگانی، همه اقلیت‌ها را به چشم‌پوشی از درخواست‌های قومی، به سود یکپارچگی امت اسلامی دعوت کرد. اما کردها نپذیرفتند و به رویایشان برای خودمختاری چسبیدند. سال‌ها پیش از آن‌که دومین کلمه، «جهاد»، به واژگان غربی افزوده شود، خمینی آن را برای اعلام جنگ به کردها

به کار گرفته بود.

در گیرودار جنگ در مرزهای غربی با عراق، می‌بایست آن جنگ دیگر با پانصد ملحد را، پنهانی پیش برد. خمینی با این وعده که «ما انقلاب‌مان را به تمام جهان صادر می‌کنیم»، کمک‌هایش را به دوردست‌ها روانه می‌ساخت، از کرانه‌های لبنان تا محله‌های فقیرنشین الجزیره. اما ترور تنها ارمغان او برای از وطن‌رانندگان بود، و برای انجام آن از میان پیروانش در سراسر جهان سرباز می‌گرفت. در برلین، کمک‌های نقدی‌اش به مسجد اصلی شیعیان واریز می‌شد، جایی که ماموران او از میان نمازگزاران کسانی را که سرسپردگی‌شان نویدبخش همکاری‌های بیشتر بود، شناسایی می‌کردند و به آن‌ها در خواربارفروشی‌های به ظاهر بی‌آزار یا شرکت‌های کوچک بازرگانی کار می‌دادند، پوششی که در پس آن نقشه‌های شوم می‌ریختند. سال‌ها باید می‌گذشت تا غرب آماج شبکه‌های تروریستی اسلام‌گرا گردد. اما تروریسم در زیر پوست ناهشیار اروپا زاده و بالیده‌ای که خمینی یاخته‌هایش را پراکنده بود، از پیش در کار نابودی زندگی تبعیدی‌ها بود و زمینه را برای پیدایش نسل آینده‌ی جانیانی بس آزمندتر فراهم می‌ساخت.

پرویز، سردرگم، روبه‌روی بازپرس نشسته بود. او به روشنی، بدون مدرک حتی، می‌دانست چه کسی آدم‌کشان را به رستوران فرستاده است. همان‌گونه که تنی چند از قدرت‌مندترین سیاست‌مداران اروپا می‌دانستند.

گذشته از همه چیز، جنایت‌کاران ناشناس نبودند، آدم‌کشان همیشگی با همان روش همیشگی. سال ۱۹۸۹ در ژنو، یک خلبان پیشین ارتش شاهنشاهی به دست همان کسی کشته شده بود که سال بعدش کوشید تا سفیر عربستان سعودی در سوئد را به قتل برساند، و هر دو بار، یا پیش از دست‌گیری گریخته یا پس از آن، زود آزاد شده بود. کارآگاهان پلیس سرانجام پی بردند که همو تیرانداز اصلی رستوران میکونوس بوده است.

تنها او نبود. کسان دیگری همچون او، در سراسر اروپا، شماری از مخالفان را از پا درآورده و پیش چشم نیروهای پلیس گریخته بودند. چند تن بازداشتی را هم خیلی زود و بی‌سروصدا به نام «منافع ملی» به ایران پس داده بودند. در دهه‌ی ۸۰ میلادی، پس از دو کشتار هم‌سان در اتریش و فرانسه، هر دو کشور «منافع ملی» را پیش کشیدند و جانیان را تا دم در هواپیماهایی به مقصد ایران بدرقه کردند. هر بار که یک جانی تندرست و بی‌گزند به خانه‌اش بازمی‌گشت، تهران هم اروپا را پاداش می‌داد و امکان آزادی گروگانی اروپایی را،

که در یکی از گوشه‌های بی‌قانون جهان اسیر بود، فراهم می‌آورد. اروپا به همچندی ایران تن داده بود: ده‌ها تبعیدی ایرانی مُرده در برابر یک شهروند اروپایی زنده.

این کشتارها برای سیاست‌مدارانی که پیشرفت حرفه‌ای‌شان را در مذاکره با تهران و هموارسازی بازرگانی با آن می‌جستند، دردسز آفرین بودند. با پذیرش درخواست پناهندگی ایرانیان مخالف در مرزهای خود، به آن‌ها پندار یافتن جان‌پناهی امن را می‌بخشیدند. اما چشم‌هایشان را هم چنین برگذر قاتلان، از همان مرزها می‌بستند.

پرویز هرچند جزئیات این تاریخ سیاه را نمی‌شناخت، اما با تیزی از کینه آن خبر داشت. و در پاسخ به بازپرس که می‌خواست بداند به باور او پشت این جنایت کیست؟ همین را گفت. افسر با ناباوری حرف‌های او را در پرونده یادداشت کرد.

سپیده دیگر دمیده بود، هنگامی که بازپرسی پایان گرفت و پرویز اجازه مرخصی یافت. به راهرو که رسید به دنبال مهدی و دیگران گشت. اما به جای آن‌ها با شهره روبه‌رو شد. به سوی هم شتافتند و هم دیگر را در آغوش کشیدند.

پرویز مویید: «آن‌ها را کشتند، شهره. آن‌ها را کشتند.»

- «نوری چطور است؟» شهره نالان پرسید.

پرویز که حرف‌های زن را نمی‌شنید، مویه‌اش را پی گرفت: «عزیزان مان... همه مردند. کردها. بی‌جان. انگار یک تکه سنگ روی زمین. همه جا خون. آه، شهره. عزیز، بیچاره عزیز...»
گریان می‌لرزیدند و بی‌آنکه به هم گوش بدهند حرف می‌زدند. شهره دوباره میان حق‌هایش پرسید: «نوری، پرویز، نوری! چه بلایی سر نوری آمده؟»

اما پرویز تنها می‌گریست. شهره خودش را از آغوش او بیرون کشید، به چشم‌هایش نگریست و باز پرسید. این بار شنید. شگفت‌زده از این‌که شهره هنوز از مرگ شوهرش باخبر نشده، از خود بی‌خود، تنها توانست پرسش او را پژواک دهد: «نوری؟» و سپس زاری را از سر گرفت.

شهره پافشرد: «آره، نوری. بگو چه بر سرش آمده؟ حالش خوب می‌شود؟ من چه خاکی به سرم کنم اگر بلایی سرش آمده باشد؟»

پرویز نگاهش را از او دزدید. در برابر شهره، رو در رو با آرزوی سوزان او، دلش یاری نکرد. زیر لب گفت: «آخرین باری که دیدمش نفس می‌کشید.»

سپس بی‌درنگ چرخید و شتابان در راهرو به جست‌وجوی راه خروجی برآمد.

۵

بعد از آن شب در رستوران میکونوس، پرویز دستمالچی دیگر شام نمی خورد مگر این‌که زیر میز سرو شده باشد.

هادی خرسندی

برونو یوست^۸ خبر کشتار رستوران میکونوس را نخستین بار در دستشویی محل کارش، دفتر مرکزی دادستانی فدرال در کارلسروهه، ششصد کیلومتر دورتر از برلین شنید. دادستان از پشت در اتاقک توالت، گزارش فشرده‌ای از بالادستی‌اش دریافت کرد.

«قتل چهار تن از سران کرد ایرانی توی مکانی یونانی در برلین، شب پیش دوروبر ساعت بیست و سه و سی. هنگامه‌ای برپا بوده. شاید با آن یکی پرونده‌ی کردها که در دست دارید، بی‌ارتباط نباشد.» بالادستی یوست، چکیده‌ی پیام تلفنی دریافتی از BND^۹ - سازمان اطلاعات آلمان - را به او رساند.

گفت‌وگوی آن‌ها بر زمینه‌ی صدای ریزش آب و وزوز دست خشک‌کن برقی ادامه یافت. سپس، هنگام قدم زدن در راهروی درازی که به دفتر یوست می‌رسید، درباره‌ی هویت

۸-Bruno Jost -A

۹-Bundesnachrichtendienst -A

احتمالی قاتلان حرف زندند. یوست در نیمه‌های رسیدگی به پرونده‌ای بود که پای پ.کا. کا، سازمان چریکی جدایی طلب کرده‌های ترکیه، را به میان می‌کشید. او نمی‌توانست به بستگی این پرونده و کشتار برلین گمان نبرد. برای یک گروه پیکارگر، کشتن، سریع‌ترین راه حل اختلاف‌های درونی بود.

«قربانیان از چهره‌های سیاسی بلندمرتبه، آدم‌کش‌ها هم به احتمال زیاد ماموران بیگانه».

یوست، بیشتر با خود اندیشه‌کنان تا پرسان، گفت: «باید همین باشد، شما چه فکر می‌کنید؟»

امید داشت تکه‌ی تازه‌ای از پازلی که می‌کوشید رازش را بگشاید، به چنگ بیاورد.

بالادستی‌اش، رئیس بخش تروریسم، با یوست هم‌داستان بود و از او خواست که پرس‌وجوهای مقدماتی را انجام دهد.

برونو یوست نخست به پلیس برلین و سپس به پلیس فدرال زنگ زد تا دامنه‌ی پرونده را برآورد کند. اگر گستردگی‌اش می‌توانست خطری برای امنیت ملی به شمار بیاید، آن‌گاه خواستار بررسی آن از سوی اداره خود می‌شد.

برونو یوست در چهل و دو سالگی به اوج پختگی حرفه‌ای‌اش رسیده بود. او به دنبال پرونده‌ی مهمی می‌گشت تا توانایی‌ها و پشتکارش را با آن بیازماید. می‌اندیشید که در زندگی یک دادستان کم پیش می‌آید که سروکارش به چنین پرونده‌ای بیفتد و اگر هم پیش بیاید تنها یک بار خواهد بود. تا آن زمان، آمیزه‌ی شایانی از پرونده‌های مواد مخدر و تروریسم را در کارنامه‌ی حرفه‌ای خود داشت. اما حتی نفس‌گیرترین شان هم، دادرسی کیفری زمامداران آلمان شرقی پس از اتحاد دوباره‌ی دو آلمان، - که آنچنان درگیرکننده بود که او را شش ماه دور از خانه‌اش در لایپزیگ^۱ پابند کرد - نتوانسته بود نه عطش‌اش را فروبشاند و نه او را از تاب و توش بیندازد. این پرونده به چشم او آماده‌سازی برای ماراتونی قضایی می‌آمد.

در آمریکا، بلندپروازی‌های یک دادستان بیشتر نشانه‌ی فرصت‌طلبی اوست، نشانه‌ی شتابش برای نمایشِ معرکه‌ای در صحن دادگاه، به این امید که توجه سیاست‌ورزان را برانگیزد و در پی آن جایگاه خود را بالاتر ببرد. در آلمان اما دادستان، که می‌باید بتواند از پس آزمون‌های درون سازمانی و بازنگری همتایانش برآید، پله‌های پیشرفت را تنها به زور

شایستگی بالا می‌رود. در جایی که دادستان نه هم‌اورد متهم و نه هم‌دست قربانی، بلکه کارگزار بی‌طرفی است با ماموریت جست‌وجوی حقیقت، نمایش هم در صحن دادگاه جایی ندارد. در روند دادرسی، دادستان سپرده‌داری است که باید بدون سوگیری، همه سرخ‌ها را، چه به سود چه به زیان هر دو سوی درگیر، دنبال کند. کامیابی یا شکست در یک پرونده، بازتاب سخن‌وری یا خودنمایی او نیست. شکست یا کامیابی پیش از آن‌که پرده‌ی صحنه‌ی دادگاه بالا برود، فرا رسیده‌اند، در همان روزها، هفته‌ها و چه بسا ماه‌های بازرسی‌های توان‌فرسایی که به نگارش دادخواست می‌انجامند. جلسه‌ی دادرسی نه پیکار دو گروه هم‌اورد، ارزیابی دقیق دادخواست است، دادخواستی که سخن آخر دادستان، یافته‌ها و داوری او درباره پرونده‌ای است که بررسی‌اش از آن پس با دادرسان دادگاه خواهد بود.

چشم‌انداز سیروسلویکی راهبانه از کودکی یوست را به خود مشغول ساخته بود. از زمانی که نویسندگان محبوبش چارلز دیکنز (به‌ویژه الیور توئیست)، کارل مای^۱، آلبرت شوایتزر^۲ (شورمندی برای سرزمین‌های دوردست در یوست هم بود)، و رایینسون کروژوئی دانیل دفورا می‌خواند. هنگام خواندن این آخری، سناریوهایی را در خیال می‌پروراند که در آن‌ها، تک و تنها، رویدادهایی اعجاب‌آور را از سر می‌گذرانند. چهره‌ی آفتاب سوخته‌ی یوست، دست‌های کوچک، موهای فلفل‌نمکی (بیشتر فلفل تا نمک در سال ۱۹۹۲)، و چشم‌های نیلی رنگِ رامش با دُزکامگی او هم‌خوانی نداشتند. چیدمان دفتر کارش هم که به همان اندازه گول‌زننده بود، بیشتر به اتاق نشیمن عاشقی جوان می‌برد تا محل کار یک حقوق‌دان میان‌سال. پوستری از بوسه‌ی گوستاو کلیمت و تصویری از مرغزاری پوشیده در برف، بر دیوارهای اتاق آویزان بودند. دو گیاه زیادی بزرگ‌شده‌ی نیازمند به گلدانی بزرگ‌تر در یک قفسه و چند کاریکاتور قاب نشده بر دیوار بالای میز کارش کنار کمد بایگانی با عکس‌های خانوادگی روی آن. آشوب درونی‌اش را در پوشه‌ی این نشانه‌های آرامش می‌نهفت. سوزان‌ترین شورِ زندگی‌اش قانون بود. پیوند زناشویی و فرزندداری زیورهایی بودند که اگر بستن آن‌ها را به خود روا داشته بود تنها به این دلیل بود که همسرش، آنکلا، که

^۱.Karl May -۱۱

^۲.Albert Schweitzer -۱۲

بیشتر زمان‌ها می‌بایست به تنهایی دشواری‌های زندگی خانوادگی را تاب بیاورد، کاردانی حیرت‌انگیزی داشت. پدر یوست در تیمارستانی سرایدار بود و مادرش خانه‌دار. قانون، پادزهر ناآرامی‌های نوجوانی‌اش، و نشانه‌ی شوریدن او بر بختِ فروپایه‌ی تبارش بود. هنگام برگزاری نمایشگاه کار در دبیرستان، نگاهی سرسری به چند کتابچه‌ی راهنمای حرفه‌ای بسنده بود تا یوست آینده‌اش را بشناسد. به چشم تازه‌بالگی که او بود، دادستانی حرفه‌ای والا می‌نمود. سرانجام، هنگامی که یوست به یکی از آبرومندترین اداره‌های آلمان پیوست، نخبه‌ی خودساخته‌ای بود که اوج‌گیری‌اش را وامدار هیچ‌کس نبود.

یوست پس از دو پرس و جوی تلفنی، دریافته‌هایش را سبک سنگین کرد. دو داده این میان از همه بیشتر به چشم می‌آمدند. نخست این‌که آدم‌کشان به فارسی ناسزا گفته بودند نه به کردی، پس می‌توان پنداشت که کرد نبوده‌اند. دوم این‌که کشتارِ برلین بی‌پیشینه نبود، همانند آن در وین رخ داده بود. سه سال پیش‌تر، یکی دیگر از رهبران کرد ایرانی، که آن زمان جایگاه هدف اصلی میکونوس را داشت، کشته شده بود. هرچند پیگرد قاتلان هنوز ادامه داشت، اما انگشت اتهامِ کاوش سه ساله‌ای بازپرسان اتریشی سفارت ایران در وین را نشانه می‌گرفت.

تلفن زنگ خورد. دادستان کل فدرال، آلکساندر فون شتال^{۱۳}، هنگام رانندگی به سوی اداره، پس از شنیدن خبر از رادیو، بی‌درنگ به دفتر کارش تلفن کرده بود تا بخواهد که کار روی پرونده را بی‌اغازند.

«ما الان پرونده را مال خود می‌کنیم بعد دلیل می‌آوریم که چرا مال ماست.» زنگ دلنشین صدای باریتون فون شتال پژواکی فلزی در تلفن همراه داشت.

فون شتال به یوست اطمینان داد که پس از او به ریزن مطبوعاتی‌اش تلفن خواهد کرد تا برای ظهر نشست خبری را سازماندهی کند و بی‌درنگ بار رسیدگی به پرونده‌ی برلین را به دوش یوست گذاشت.

در راه فرودگاه، برونو یوست پیش‌نویس بیانیه‌ای را نگاهت که مهر و نشان همه زندگی حرفه‌ای‌اش می‌گشت. او در بیانیه نخست گزارشی از رخداد می‌داد، سپس در یک بند چکیده‌ی گمانه‌زنی‌هایش درباره تبهکاران را گرد می‌آورد.

شیوهی انجام کار و پیشینه‌ی قربانیان - جملگی از اعضای اپوزیسیون - همه به انگیزه‌های سیاسی این جنایت گواهی می‌دهند. بر پایه‌ی نشانه‌های کنونی، مجرمان احتمالی عبارت‌اند از:

۱. پ.کا. کا. همچون رقیب حزب دموکرات کردستان. از جمله دلیل‌های ممکن برای باور به چنین فرضی این است که در گذشته پ.کا.کا. به گونه‌ای گسترده و پیوسته به رقیبانش یورش برده و در نمونه‌هایی از این دست، تا کشتار هم پیش رفته است. نشانه‌ی دیگر می‌تواند این باشد که یکی از عاملان کشتار، به صادق شرفکندی، حتی پس از این‌که با مسلسل به او تیراندازی شده بود، با تپانچه شلیک می‌کند.
۲. یکی از نهادهای دولتی ایران. زیرا نشست آن شب، گردهمایی یکی از گروه‌های اپوزیسیون بوده است. از آنجا که یکی از عاملان کشتار به فارسی ناسزا گفته می‌توان برداشت کرد که این جنایت با هدف کیفردهی یا کینه‌جویی از سوی یکی از دستگاه‌های دولتی انجام گرفته باشد.

به این همه چند گفتاورد حقوقی هم افزوده بود تا درخواست دادستان فدرال برای پیگیری پرونده را استوار کند. پای بنیانه هم، بی هیچ عنوان و پیشوندی، تنها نوشت: یوست. برلین او را به خود می‌خواند، اما دادستان افسوس این را داشت که شب بیست و دومین سالگرد ازدواج‌شان را با همسرش نخواهد گذرانند. امیدوار بود بتواند آن را با یک تلفن مهرآمیز جبران کند. می‌پنداشت چند روز دیگر به خانه باز خواهد گشت. نه او و نه آنگلا فکرش را هم نمی‌توانستند بکنند که جدایی‌شان شش هفته به درازا خواهد کشید، یا این‌که از آن پس ۱۸ سپتامبر، افزون بر زارروز پیوندشان، یادآور جان‌کاه‌ترین تجربه‌ای خواهد بود که این پیوند را در بوته‌ی آزمایش خود گذاشت.

سارا دهکردی هنگامی که بیدار شد و به جای پدر و مادرش، خاله‌اش را بر سر بالینش یافت، فهمید که اتفاقی افتاده است. همه چیز عجیب‌تر هم شد، هنگامی که دانست آن روز به دبستان نمی‌رود و به جای آن، دو تایی برای گردش به خیابان می‌روند. و هنگامی هم که دید خاله‌اش هر چیز الکی را، که در ویتترین نشان می‌دهد، برایش می‌خرد - ولخرجی‌های کوچکی که پدر و مادرش به او روا نمی‌داشتند - احساس ناخوشایندش شدیدتر شد. دستیابی به آرزوهایش هرگز این اندازه غمگینش نساخته بود.

سارا تنها دختر بچه‌ای نبود که آن روز مدرسه نرفت. پرویز از آپارتمان‌اش به نخستین کسی که زنگ زد همسر پیشین‌اش بود. با شنیدن صدای خندان دخترش در آن سوی خط، پرسید: «اه تو که خانه‌ای سالومه؟ واروم؟»^۴ زبانی که پرویز و دخترش با هم به آن حرف می‌زدند آمیزه‌ای بود از فارسی و آلمانی، یکی از نیک‌بختی‌های دو سوویه‌ای که جهان‌هایشان را به هم پیوند می‌داد.

سالومه گفت که مادرش یک روز تعطیل به او ارزانی داشته و سپس مادرش را صدا زد که بیاید و خودش بگوید. همسر پیشین پرویز که گوشی را گرفت، پرویز نجوا کنان گفت: «گوش کن! الان نمی‌توانم زیاد حرف بزنم، اما امروز نگذار سالومه تلویزیون ببیند.»

تلفن، تلفن! تنها کاری که می‌خواست بکند تلفن زدن بود. آپارتمان را گز می‌کرد، از کاناپه‌ی اتاق نشیمن جلو تلویزیون، که اخبار را پخش می‌کرد، به بالکن برای هواخوری، سپس به سوی تلفن روی میز کنار تختش، از آن‌جا به سوی گاز در آشپزخانه برای چای دم‌کردن، می‌رفت و بازمی‌آمد. روال همیشگی صبح‌هایش به هم خورده بود. به فکرش هم نمی‌رسید که چیزی بخورد یا به تخت‌خواب برود. تنها تلفن زدن! زنگ زد به منشی‌اش در صلیب سرخ برلین که در آنجا، همچون مددکار اجتماعی، کارهای مربوط به پناهندگان را سرپرستی می‌کرد. «امروز نمی‌توانم به سر کار بیایم.» این را گفت و هنگامی که منشی‌اش پرسید چرا؟ بغض‌اش ترکید.

«دزد بهتان زده؟ مادرتان مرده؟ دخترتان گم شده؟» رگبار پرسش‌های منشی بر سرش باریدن گرفت.

تنها توانست به او بگوید: «اخبار را گوش کن!»

* * *

دوش گرفت. زیر فشار آب با چشمان باز ایستاد. اگر چشم‌هایش را می‌بست تصویر ساعد پوشیده در آستین چرمی سیاه، روانش را می‌آزرد. هنگامی که آب روان با فشار به تنش خورد، گونه و شقیقه‌ی راستش درد گرفت و به یادش آمد که هنگام افتادن از روی صندلی در

رستوران، سمت راست تنش ضرب دیده است.

آن زمان، هنوز دوران خبررسانی پیوسته فرانسیده بود، و خبرنگاران هم هنوز به سراغش نیامده بودند. اگر یک صبح همیشگی بود، از آرامش آن لذت می برد. اما با غوغایی که درونش را می آشفته، آرامش بی تاب ترش می کرد. و باز تلفن! شماره ی یکی از دوستانش را گرفت، که سرمقاله های روزنامه ی ترقی خواه برلینر ترایتونگ^{۱۵} را می نوشت.

- «سلام، منم پرویز.»

«سلام پارویس!» صدای آن سوی خط به نرمی هجای پایانی نامش را، همان گونه که پرویز یاد داده بود، تغییر داد. «(به پاریس فکر کنید) پرویز به آلمانی هایی می گفت که نمی توانستند نامش را به یاد بسپارند، «بعد یک V پس از R اضافه کنید، می شود اسم من.» پذیرش این خطای کوچک، می اندیشید، بهای ناچیزی بود که در راه یک یادسپاری خوب، می بایست بپردازد.)

پرویز می دانست که برای برانگیختن توجه روزنامه نگار گرفتار، می بایستی رخداد دیشب را ماهرانه در جمله ای خلاصه کند: «من آن جا بودم، در رستوران میکونوس، همراه چهار مردی که دیشب کشته شدند.»

- «خبر را شنیده ام. یکی از همین روزها قهوه ای بنوشیم و درباره اش حرف

بزنیم. امروز سرسام است.»

پرویز جاخورده از واکنش سرد او، جمله بعدی اش را آماده می کرد که روزنامه نگار بهانه ای آورد و تلفن را قطع کرد.

کناره جویی او، موجی از وحشت در پرویز برانگیخت. در طی سال ها، با دقت باده شناسی که شراب جمع آوری می کند، روزنامه نگاران را دست چین کرده بود. در هم نشینی با آن ها، پرویز قصه گو، نویسنده گانی سراپا گوش می یافت. داستان بافی هنری بود که از کودکی آن را به کمال رسانده بود. زمانی که او و دوستانش پول کافی برای سینما رفتن نداشتند، دارایی هاشان را برای خرید تنها یک بلیط روی هم می گذاشتند و یکی را به نمایندگی همه به سینما می فرستادند تا نود دقیقه فیلم را ساعت ها برای دیگران بازگو کند. پرویز با چنان شاخ و برگی تعریف می کرد که دیگران اگر فیلم را هم دیده بودند، آن را به نسبت داستان او

نارسا می یافتند.

روزنامه نگاران همیشه هم پیمانان ثابت قدم پرویز بودند. سال‌ها پیش، هنگامی که ویزای او به پایان رسیده بود، همین سرمقاله نویسی که آن روز به او تلفن زد، با نوشتن مقاله‌ی گزنده‌ای درباره سیاست‌های مهاجرتی سرکوبگرانه‌ی آلمان، او را از بیرون راندگی نجات داده بود. اما حالا؟ به چه کسی می توانست رو بیاورد؟

در همین اندیشه بود که تلفن زنگ زد. همان صدا در گوشی پیچید: «پوزش می خواهم پارویس، صبح سرسام آوری است. گفتمی که خودت هم دیشب در میکونوس بودی؟»
- «بله همین را گفتم.»

- «پس همین حالا باید حرف بزیم.»

آن روز صبح، همچون بی شمار صبح‌های دیگر در تاریخ دو بیست ساله‌اش، مشتری بر کافه کراتزلر^{۱۶} می‌جوشید. پیشخدمتی در اونیفورم آلبالویی، نماد بازرگانی کافه، پرویز را سر میز دونفره‌ای نشانده. صندلی دیگر زمان زیادی خالی نماند. از این‌که می‌دید دوست قدیمی‌اش، که نخست کم و بیش او را به حال خود رها کرده بود، همان اندازه پریشان می‌نمود که خود او، دلداری یافت. کردهای کشته شده مهمانان حزب سوسیال دموکرات بودند که روزنامه‌ی او از سیاست‌هایش پشتیبانی می‌کرد. این‌که حزب از نگاهداشت مهمانانش در بماند، ویرانگر بود، به ویژه برای نویسنده‌ای که همچون یکی از سرسخت‌ترین هواداران آن شناخته می‌شد. هیچ یک، از آنچه روان آنان را فرا گرفته بود، سخنی بر زبان نیاوردند: ترس. پرویز شک نداشت که قاتلان باز به سراغش خواهند آمد، اما هیچ نگفت. دیگری هم با چنان شدتی آن را حس می‌کرد که هر کلامی را گزافه یافت. پرویز نترس و رگ که هرگز نخواسته بود از او نامی برده نشود و هیچ گاه خود را از چشم‌ها نمانده نساخته بود، در آن صبح خاکستری ابری، خود را در پس عینک آفتابی که در اندرونی بر چشم داشت، پنهان می‌کرد. پرویز برای دومین بار به بازگویی ریزه ریز شب پیش پرداخت، دومین از صدها بار آینده. دردش را یادآوری داستان فرونی‌نشانده، چرا که هنوز به درد کشیدن نرسیده بود، اما سکوتی را می‌شکست که شک نداشت جانین می‌خواهند در آن فروبرود.

پرسش‌های نخست درباره انگیزه‌های دکتر از سفر به برلین، سخنرانی در کنگره و شام

با تبعیدیان بود. صدای پرویز، هنگامی که از سردرگمی درباره ساعت دیدار و از تلفن نوری به خودش می‌گفت، می‌لرزید. هم‌زمان با یادآوری آنچه ساعت به ساعت گذشته بود، به پرسش‌های شونده‌اش هم پاسخ می‌داد تا به این پرسش رسید: «تو چطور زنده ماندی؟» درنگی کرد تا ببیندش. زنده بود؟ خود را دیگر همچون دیروز، زنده احساس نمی‌کرد. انگار به گرگ و میش زندگی پرت شده بود، در فتادگاهی بینابینی، جایی که در آن هم هوشیار بود هم بی‌خویش. سخنش را پی گرفت، این بار به قصد.

- «طرف‌های ساعت یازده، تازه شام خورده بودیم و داشتیم حرف می‌زدیم. یکی از دکتر شرفکندی پرسید آیا کردها خواهان جدایی از ایران و ساختن کشوری برای خودشان هستند؟ او مخالفت کرد و گفت که کردها نه تنها جدایی طلب نیستند، از فارس‌ها هم ایرانی‌تراند. این جور می‌خواست بگوید که آن‌ها استقلال نه، بلکه خودمختاری می‌خواهند. گفت پرسش اصلی این است که چطور اپوزیسیون را در برابر رژیم یکپارچه کنیم. من پشت به ورودی، رو به دکتر نشسته بودم که یک دفعه درست وسط همین حرف‌ها احساس کردم کسی کنار من ایستاده. برگشتم به طرفش. می‌خورد بین سی تا سی و پنج ساله باشد و نقاب به صورت داشت. بقیه‌اش مثل برق گذشت. مرد مسلسل داشت ولی من نمی‌توانستم بینمش. زیر چیزی، شاید یک دستمال آبی، یا شاید توی چیزی بود. نمی‌دانم. به ما فحش داد، ولی باید مرا بیخشی که نمی‌توانم حرف‌هایش را بازگو کنم. بعد از آن این اتفاق افتاد. چهل گلوله، شاید هم بیشتر. من خودم را انداختم زیر میز و زنده ماندم.»

پرسش بعدی و پایانی خبرنگار، پرسشی بود که پرویز برای پاسخ به آن آمده بود، و به همین دلیل به او تلفن زده بود: «فکر می‌کنی چه کسی پشت این ماجراست؟»

- «بی‌شک رژیم تهران.»

قاتلان به محل قتل بازمی‌گردند. قربانیان کابوس زده نیز. ظهر، پرویز در خیابان پراگر بود. از دور، جمعیت انبوهی را در گوشه‌ی انتهایی مجموعه‌ی مسکونی دید. ماموران لباس شخصی و پلیس‌های اونیفورم‌پوش جلو رستوران، پشت حصار کشیده شده، گرد آمده

بودند. برخی شان با بی سیم حرف می زدند. دیگرانی هم، دستکش به دست، ایستاده، خیره به کیسه های کوچک پلاستیکی، در فکر بودند. چندتایی هم با نور متر، همچون مهندسان، چیزهایی را اندازه می گرفتند. یکی هم انگار طلسم شده، گام به گام، از گلدان سروهای کوهی تا در اصلی و از آن جا تا چهارراه می رفت و سپس گام به گام باز می گشت، و دوباره از نو. آن سوی حصار پلیس، ده ها میکروفن در هوا، بالای سر تماشاچی ها، معلق بود. روزنامه نگاران در پی ماموران، پرسش هایشان را به سوی آن ها فریاد می زدند. گزارش گران تلویزیون با چهره هایی جدی از برابر دوربین ها می گذشتند و با حرارت حرف می زدند. چهره نگاری های سه متهم، بسیار کم شباهت به قاتلان، میان جمعیت دست به دست می شدند. سرخط خبرهای فردا آماده می شد.

«کشتار برلین به دستور صدام حسین: ۵۰۰ هزار مارک برای هر کرد مرده!»

«اعدام بر سر میز شام: چهار قربانی جنگ درونی قدرت در یک حزب کرد.»

پرویز که بچه بود، یک بار مادرش از او خواست که رخت های شسته را به پشت بام ببرد و روی بند پهن کند. پرویز که بیش از شش سال نداشت، سر باز زد. مادرش دوباره از او خواست. پرویز از جایش تکان نخورد. مادرش به او وعده ی آب نبات داد، پرویز اما فریفته نشد. مادرش او را زد، اما پرویز جز گریستن کاری نکرد. سخت تر کتکش زد. او تنها شدیدتر گریست اما باز تکان نخورد. در پایان مادرش دست هایش را بالا برد و به تلخی پسرش را «فتر» نامید، چرا که هر چه بیشتر او را در منگنه می گذاشت، او بیشتر در خود می فشرد و هر چه فشرده تر می شد، سرکش تر می شد و سخت تر پایداری می کرد.

پرویز از شب پیش سخت درهم فشرده بود. دیدن این که در برابر چشم هایش دروغ بیافند، ضربه ی کشنده ای بود. گزینه هایش را سنجید. می توانست به خانه برود ... خاموش بماند و از هر سایه ای بهراسد؟

اگر از آن جا دور می شد، به چشم خودش مرده ای می آمد چون آن های دیگر. و اینگونه چه شرمساری بزرگی خواهد بود زندگی! یا می توانست ... سخن بگوید، بگو! همین حالا!

راهش را از میان جمعیت باز کرد و پشت به حصار پلیس و رو به همه ایستاد. ترس و خشم باز او را فروگرفتند. خستگی که یک دم رهایش نکرده بود، از بُرایی حواسش می‌کاست. دیدن هر کله‌ی سیاهی در میان جمعیت، سر تیرانداز را به یادش می‌آورد و اعصابش را به هم می‌ریخت. با این همه، همگان را به سکوت واداشت و آغاز به سخن کرد، همراه با لکنتی نوپدید.

- «گوش کنید، خواهش می‌کنم، همه گوش کنید! من در این رستوران بودم، سر میز با آن چهار کشته شده. من می‌توانم دقیق به شما بگویم که دیشب این جا چه اتفاقی افتاد.»

آشوب جای خود را به سامان داد. دوربین‌ها و میکروفن‌های نافرمان در برابر پرویز، آن آدمِ فنرآسا، به خط شدند.

نیمه شب ۱۹ سپتامبر ۱۹۹۲، برونو یوست آنچه را می‌بایست انجام بدهد به پایان رسانده بود: بازدید از صحنه‌ی کشتار که هولناک‌تر از آن را هرگز ندیده بود، گفت‌وگو با همکارانش و با پلیس محلی و پلیس فدرال، خواندن بازگفته‌های گواهان، بررسی گزارش‌های کالبد شکافی که رفته‌رفته به دستش می‌رسیدند. برای او، ارزش این داده‌های نخستین تنها به دلیل کمک‌شان به آشنایی بیشترش با پرونده نبود. بر پایه و به پیمان‌های همین داده‌ها، اطلاعات آینده سنجیده و ارزیابی می‌شدند.

چشمگیرترین دستاورد بررسی‌هایش چیزی بود که هیچ‌کس، نه حتی بازماندگان و یا نزدیکانِ کشتگان، به آن نیندیشیده بود. انجام جنایتی چنین گسترده، به این سادگی و چابکی و کمال، بدون همدستی یک خودی، امکان‌پذیر نبود. کسی در رستوران با جانیان همکاری کرده بود. آیا هنوز آزاد می‌گشت یا در میان کشتگان بود؟ این نخستین پرسش از میان پرسش‌های بسیاری بود که در هفته‌های آینده می‌بایست با آن‌ها کلنجار برود.

بیشتر همگان یوست از پس آنچه او یافته بود، برنمی‌آمدند، و آن را باید به پای دو ویژگی او نوشت که به آسانی می‌توانستند از چشم پنهان بمانند. نخست این که یوست قانون را خدایگان می‌دانست و خودش را پیشکار آن. او از زیر بار بیگاری‌های بازپرسی شانه خالی نمی‌کرد. کسانی را که به او گزارش می‌دادند، بیش از میانجی نمی‌شمرد، گرامی‌شان می‌داشت اما به آن‌ها پشت نمی‌بست. هرگز ناچیزترین کارها را هم به دستیاران

خود نمی سپرد. می پنداشت حقیقتی که می بایست خرد خرد بازسازی کند از پرتو هر پاره‌ی آن تابناک می شود. و نگران بود که چیزی، در گذر از دهان یک گواه به قلم ماموری گرفتار، گم شود.

وانگهی، او نمی توانست خودش را در جایگاهی بالاتر از آن‌هایی بگذارد که آنچه را او هنوز ندیده، دیده‌اند و آنچه را او هنوز نشنیده، شنیده‌اند و آنچه را او هنوز نپیموده، پیموده‌اند. برای دست‌یابی به احترام همکارانش و جلوگیری از این که بگویند اشتباه می‌کند چون در جاهایی که آن‌ها بوده‌اند نبوده است، جای پای نخستین فرستادگان به مکان رخداد را پی می‌گرفت و هر روند کاری خسته‌کننده‌ای را، که در نبود او انجام داده بودند، دوباره انجام می‌داد.

دوم این که پوست آدم افتاده‌ای بود. شیوه‌ی فروتنانه‌اش - تنها نشانه‌ی تحمل، باریکه‌ی انگشتری طلا بر انگشت حلقه‌اش بود - نگاه‌ها را به خود نمی‌کشید. او با همکارانش چنان به نرمی رفتار می‌کرد و چنان با افتادگی به همگان گوش می‌سپارد که گواهان، کارشناسان و حتی افسران پلیس در برابرش بی‌پروا همه چیز می‌گفتند، گویی که بودن او میان آنان تصادفی بیش نبود. لبخند چنان به سادگی بر لبانش نقش می‌بست که زبردستانش را آسوده می‌ساخت، همان گونه که نگاه نیل‌گونش. کمبود و کاستی‌های منش یوست، هرچه که می‌بود، بردباری‌اش را به هم نمی‌زدند. هیچ چیز او را به گام نهادن بیرون از روش خود وانمی‌داشت، نه محافظان مسلحی که دمی او را وانمی‌گذاشتند، نه چهره‌ی فسرده‌ی جسدهایی که بررسی می‌کرد، نه انفجار خشم گواهان روان‌گزیده یا نیرنگ دستگیرشدگان که داستان پشت داستان می‌بافتند تا از پاسخ به پرسش‌های او بگریزند. هیچ چیز هرگز آرامش‌اش را دیر زمانی نمی‌آشفته چرا که هیچ چیز نمی‌توانست از آنچه در کودکی به چشم دیده بود، شگفت‌آورتر باشد.

یوست تا سالی که به دانشگاه برود، در محوطه‌ی یک آسایشگاه روانی می‌زیست. پدرش در آن‌جا سرایدار بود و آپارتمانی هم در همان‌جا داشت. بزرگ شدن کنار بیماران، یوست را به شگفتی آمخته کرده بود.

نعره‌های ناگهانی، تشنج‌های سرسام‌آور، چهره‌های تیره‌وتار، هنجارهای غریب و تهدیدهای خشونت‌آمیز، هیچ کدام دل‌اش را خالی نمی‌کردند. از دیرباز آموخته بود که چگونه چشم به دورن ویرانی بدوزد و فراسوی آن را ببیند.

آخرین تلفن را آن شب، یکی از رهبران کرد عراقی به یوست زد که او هم برای کنگره‌ی انترناسیونال سوسیالیست به برلین آمده بود. جلال طالبانی می‌خواست با یوست دیدار کند، چرا که بیشترین زمان روز پیش را با دکتر گذرانده بود. از بیم جانیان، طالبانی تمام روز را در آپارتمان دوستی مانده بود، به همین دلیل از یوست درخواست کرد که برای دیدنش به آن جا برود.

«من ماه‌ها پیش در پاریس به دکتر هشدار داده بودم، و این جا هم باز به او گفتم که دازند برای کشتنش دسیسه می‌چینند»، طالبانی این‌گونه آغاز کرد.

یوست کاری برای به حرف آوردنش نکرد. روی یک صندلی نشست و مشتاقانه به او نگریست. طالبانی باید خودش را سبک می‌کرد. بار پیش‌آگاهی از جنایت، اکنون چنان بر او سنگینی می‌کرد که چند تکان هرازگاهی سر یا یک اشاره بسنده بود تا سخنش را پی بگیرد.

«مردان من در شمال عراق در بازجویی‌هایشان از یک مامور ایرانی که دستگیر کرده بودند، اطلاعات محرمانه‌ای به دست آوردند: تهران می‌خواهد سر کردها را با کشتن رهبران‌شان به سنگ بکوبد. من خبر را به دکتر رساندم اما او با بی‌اعتنایی گفت "این که حرف تازای نیست. معلوم است که می‌خواهند مرا بکشند. صدام هم می‌خواهد تو را بکشد. چیزی بگو که ندانم!" من خیال می‌کردم وین آن‌ها را هوشیار کرده و به آن جا رسانده تا امنیت‌شان را جدی بگیرند، اما متأسفانه این‌جور نبود.»

باز هم وین. در سی و شش ساعت گذشته، برای دومین بار بود که نام این شهر به میان آورده می‌شد. پیش از پایان گفت‌وگو، یوست در دفترچه یادداشتش با حروف بزرگ نوشت وین و خطی دور آن کشید تا یادش بماند که در روزهای آینده این پرونده را بررسی کند.

در راه بازگشت به هتل، یوست به گفته‌های طالبانی اندیشید. سخت می‌شد به سیاست‌مداران اعتماد کرد، به ویژه به گونه‌ای از آن‌ها که در تبعید خیال حکمرانی را در سر می‌پزند. یوست از آشنایی با این روایت بی‌درخواست به دست آورده احساس خشنودی می‌کرد اما به آن ارزشی بیش از یک شایعه نمی‌داد. برای او، مظنون شماره یک، همچنان گروه مسلح کرد، پ.کا. کا، بود.

ساعت سه بامداد به هتل رسید و می‌بایست ساعت هشت کارش را بیاغازد. زیر ملافه خزید و خواب به سرعت، همچون افسونی در او گسترده.

یوسف امین، سوار قطاری به سوی شهر راینه^{۱۷}، نزدیک ششصد کیلومتر دورتر از برلین، در ایالت نوردراین-وستفالن^{۱۸} بیدار به حالت آماده‌باش نشسته بود و به چشم‌اندازهایی می‌نگریست که از برابر دیدگانش می‌گذشتند. گویی آموزش از راه نگاه به او ارزانی می‌شد. دیوارنگاری‌های معمایی تونل‌های شهری، زود جای خود را به مزرعه‌ها، انبارهای غله، رودخانه‌ها و آسیاب‌های بادی سپردند. چشم‌اندازها دگرگون می‌شدند اما اندیشه‌های او نه. به چیزی نمی‌اندیشید مگر به آنچه در برلین رخ داده بود. فکر می‌کرد که زندگی‌اش چیزی کم نخواهد آورد اگر تنها می‌توانست از آن ۱۷ سپتامبر، چند ساعت، یا حتی پنج دقیقه را بزداید. پنج دقیقه آرزوی معقولی می‌نمود و به آن اندازه کوچک بود که شدنی باشد.

بازگشت به خانه برایش آرامش‌بخش بود، چراکه نه تنها از دستگیری، از حلقه‌ی گروه مردانی هم که تا پیش از آن دوستان خود می‌نامید، گریخته بود. گرفتاری‌هایش با آن‌ها چهار روز پیش آغاز شد، هنگامی که همگی دور میز کافه‌ای در پیاده‌رو نشسته بودند و سرکرده‌شان خیلی عادی به سوی او برگشت و پرسید: «اگر ازت بخوادم بکشی، این کار را برای من می‌کنی؟»

سرکرده‌ی گروه آدم نجسی بود و یوسف که درگیری با او را خوش نداشت من‌ومن‌کنان گفت: «می‌دانی، چطور بگویم، اما، خب، برادر، هوم، دلم می‌خواست می‌توانستم اما، دیگر، ها، الان مسئولیت‌هایی دارم، همین، خانواده و اینها، می‌فهمی که.»

«به کل فراموش کن، همین جوری یک چیزی گفتم»، رهبر گروه دستش را در هوا تکان داد: «شوخی کردم.»

دیگر اعضای گروه یوسف را سرزنش کردند و او را بزدل خواندند. یوسف اما پایداری کرد. دور از خانواده‌اش دریافته بود که دیگر نمی‌خواهد در زندگی دست به خطر بزند. سرانجام در زندگی‌اش به چیزهایی رسیده بود که نمی‌خواست از دست بدهد. جوانی‌اش پیش رویش بود (تنها بیست و پنج سال داشت). زنش را داشت و به زودی، هم‌زمان با نخستین سالگرد ازدواج‌شان، در نوامبر پسردار می‌شد.

سرپیچی از کشتن، هزینه بسیار سنگینی برایش به دنبال داشت. گروه دیگر به یوسف اعتماد

.Rheine - ۱۷

.Nordrhein - Westfalen - ۱۸

نمی‌کرد. گنج‌بازی‌هایش که پیش از این بی‌آزار می‌نمودند، اکنون به چشم‌شان مشکوک می‌آمد. یک دم از او دیده برنمی‌گرفتند. در روزهای پیش از ۱۷ سپتامبر تنها چند دقیقه گذاشتند از دیدرس‌شان بیرون بروند، آن هم تنها برای زنگ زدن به خانه‌اش. همسرش از او خواهش کرد بازگردد اما او گفت: «نمی‌توانم. نمی‌گذارند.»

صبح آخرین روز، هنگامی که خود را در خانه تنها یافت، بی‌اعتمادی آن‌ها دیگر برایش آشکار شد. پس از این که همراهانش برای خرید از خانه بیرون رفتند، خواست از باجه تلفن کنج خیابان به زنش زنگ بزند. اما در باز نمی‌شد، آن را قفل کرده بودند و کلید هم در جاکلیدی نبود.

در تله افتادن برای یوسف تجربه‌ی آشنایی بود. او که پانزدهمین فرزند یک خانواده تنگدست لبنانی بود، می‌پنداشت یوسف پسر یعقوب، هم‌نامش در تورات، در او کالبد دوباره یافته است. یوسف هم هنگام نوجوانی از خانه‌ی پدری رفته بود تا آنچه را نزد بستگانش نمی‌یافت، پیش بیگانگان بیابد. یوسف سرانجام با عباس رحیل آشنا شد که هر چند از یوسف سه سال کوچک‌تر بود، اما یوسف را همچون برادری کوچک زیر بال و پر گرفت. هنگامی که رحیل آهنگ رفتن به بیروت کرد، یوسف هم همراه او رفت. هنگامی که رحیل به حزب‌الله پیوست، یوسف هم چنین کرد. هنگامی که رحیل به اردوگاهی مخفی در ایران رفت تا آموزش جنگی ببیند، یوسف هم با او همراه شد. هنگامی که سال ۱۹۸۹ رحیل رخت به اروپا آورد، یوسف هم در کنارش بود. رحیل راهنمای یوسف بود. او بود که برای یوسف کار پیدا می‌کرد، هر چند از گونه‌ی شوم آن، و پل پیوند یوسف بود با جمع‌های دیگر، هرچند جمع‌هایی خطرناک. همچنین او بود که آن شب در رستوران چهار گلوله‌ی آخر را شلیک کرد.

هرچه قطار به رایانه نزدیک‌تر می‌شد، حال یوسف هم بهتر می‌شد. به زنش فکر کرد و نویدی که در زهدان خود می‌پرورد. او دیگر هرگز نخواهد گذاشت که چیزی سد راه زندگی جدیدش شود، آن هم در کشوری به این امنی که بدترین بلایی که می‌تواند سر آدم بیاید، هوای بد است. آینده، سرانجام، روشن از نویدی بود که نخستین پرتو خود را، به گفته‌ی پزشک زایمان، شش هفته‌ی دیگر می‌افکند. او نخواهد گذاشت که چند دقیقه نگرهبانی جلوی یک رستوران بختش را تیره سازد. از همه این‌ها گذشته، او از کشتن سر پیچیده بود.

۶

چندین روز، شیخ دکتر شرفکندی دست از سرم برنمی داشت، تا این که بالاخره جرئت کردم و پرسیدم چه از جان من می خواهد؟ شیخ دکتر با خوشحالی پاسخ داد: «هادی جان! من در زندگی آدم محترمی بودم و تا زمانی که نفهمم پول شام ما را حساب کرده اند یا نه، نمی توانم آرام بگیرم.»

هادی خرسندی

جمعه ۲۵ سپتامبر، رخشان و بادخیز، همه نشانه های دلفریب یک روز پایان تابستان را داشت. اما شکوه آن در برابر سوگواران، صدها تن که با چشمانی اشک بار در گورستان سوسیالیست های برلین^{۱۹} گرد آمده بودند، گم می شد.

پوشش امنیتی افزایش یافته بود. روز پیش اش، پلیس مکان گردهم آیی و محله های پیرامون آن را با دقت کاویده بود. ده ها مامور مسلح رفت و آمد بازدیدکنندگان را می پاییدند. تالار یابود گورستان پُر بود و گروه انبوهی هم در بیرون انتظار می کشیدند. برخی بی هدف قدم می زدند، دیگرانی هم در دسته های سه چهارتایی دور هم جمع می شدند. به جای گفت و شنود که یارای آن را نداشتند، به سیگارهایشان پک های عمیق می زدند و دود آن را به

سوی هم‌دیگر می‌فرستادند.

درهای تالار یادبود که باز شد، مردی موقر، یکی از همکاران نوری، با سبیدی از گل‌های رُز زرد و سرخ راه را گشود. تابوت‌کش‌ها، با چهره‌هایی غم‌زده، تابوت را برداشتند و به راه افتادند. جمعیت خاموش ماند، چرا که با پیشروی تابوت، چهره‌هایی که نگاه‌شان آن‌ها را می‌جست، پدیدار می‌شدند. شهره، سیاه‌پوش، خویشتن‌دارانه در پی تابوت می‌رفت. سارا در کنارش بود و آدامس می‌جوید. کاپشن صورتی رنگی به تن، و تِل مویی به همان رنگ به سر و جوارب شلواری گل‌داری به پا داشت. با یک دست خرگوشی پارچه‌ای و با دیگری، دست معلم محبوبش را گرفته بود. کلافه می‌نمود. انگار برای یک گردش آموزشی آماده شده باشد، نه برای کار شومی همچون خاکسپاری پدرش. هنگام گذر از گستره‌ی چمن‌پوش، نه اشکی بر گونه‌هایش بود و نه لرزشی در گام‌هایش. با همان چشم سفیدی معمولی بیچگانه‌ی پیش از نوجوانی در رفتار. از نگاه شعله‌ورش اما خشمی زبانه می‌کشید که تن کودکانه‌اش گنجایش بزرگی آن را نداشت.

بستگان و دوستان نزدیک، مادر و دختر را همراهی می‌کردند. پرویز چشم‌های آماسیده‌اش را پشت عینک آفتابی پنهان کرده بود و عکس بزرگی از نوری را با خود می‌برد که در آن نوری، دست زیر چانه، گرم لبخند می‌زد. کنار پرویز، مهدی که پلک‌هایش را به هم می‌فشرد تا اشکش سرازیر نشود، مست از غم، کژومژ می‌شد. عکس چهار جان‌باخته را بارشته‌ی باریکی به گردنش آویخته بود.

به ردیفی از پله‌های سنگی رسیدند که در هر دو طرفش عکس‌ها و گل‌ها آبخاروار تا پاگرد آن به نمایش گذاشته شده بود. پایین پله‌ها، برادر نوری پشت میکروفن رفت. مترجمی کنارش ایستاد تا حرف‌هایش را برای آلمانی‌های حاضر بازگوید: خبرنگاران، دوستان و همکاران شهره و نوری و گروهی از نمایندگان حزب سوسیال دموکرات.

- «از طرف خانواده نوری از همه شما که تشریف آورده‌اید تشکر می‌کنم. از من خواسته‌اند که چند کلمه‌ای درباره نوری حرف بزنم. در شرایطی دیگر، می‌توانستم ساعت‌ها، چه بسار روزها، از نوری بگویم. اما زیر این ضربه، خودتان می‌بینید، حتی از گفتن یک جمله‌ی درست هم بر نمی‌آیم. تنها می‌توانم به شعری فکر کنم که نوری سال ۱۹۷۸، پس از بازگشت به ایران، برایم خواند. امروز به چشمم، این شعر داستان زندگی خود او می‌آید.»

کسانی که نوری را می شناختند، می دانستند که یادکرد نوری همراه با شعرخوانی خواهد بود، به ویژه شعری از احمد شاملو. همان شعری که سال ۱۹۷۹ آتش انقلاب را در دل جوانان شهرنشین، سوگواران میان سال کنونی، افروخته بود و سطرهایی از آن هم سرانجام بر روی سنگ گور نوری نقش بست:

قصه نیستم که بگویی
 نغمه نیستم که بخوانی
 صدا نیستم که بشنوی
 یا چیزی چنان که بینی
 یا چیزی چنان که بدانی

من درد مشترکم
 مرا فریاد کن...

شهره بالای پله های سنگی نشست. گاه افسرده اما هشیار می نمود، گاه دور، فرو در گردباد اندیشه های گم. یک دم سر پوشیده در توری سیاهش را به عکس نوری می فشرد، دست هنوز آراسته به حلقه ازدواجش قاب عکس را نوازش می کرد و به دوردست ها می نگریست، گویی در رویایی فرو رفته باشد. دمی بعد بازمی آمد و سریع قدمی افراخت، گل ها را می آراست، انگشت سبابه اش را روی شیشه می کشید، انگار وانماندن از خانه داری را ستردین گردی بسنده باشد. لبانش همراه با واژگان شعر می جنبید:

در خلوت روشن با تو گریسته ام
 برای خاطر زندگان،
 و در گورستان تاریک با تو خوانده ام
 زیباترین سرودها را
 زیرا که مردگان این سال
 عاشق ترین زندگان بوده اند...

صدها تن به گورستان آمده بودند و بیشترشان تبعیدی هایی که یا نوری را از نزدیک

می شناختند و یا از راه مصاحبه‌های رادیو-تلویزیونی و مقاله‌هایش با او آشنایی داشتند. کم نبودند کسانی هم که هیچ چیز از او نمی دانستند. پس از بزرگ‌ترین کوچ ناگزیر در تاریخ ایران، نزدیک یک میلیون ایرانی، تا سال ۱۹۹۲، بیرون از ایران می زیستند که بیشینه‌شان پناهندگان سیاسی بودند. از میان آن‌ها، نزدیک شش هزار تن در برلین زندگی می‌کردند. همان‌ها آن روز صبح به گورستان آمده بودند، چرا که دردی مشترک خاستگاه همگی‌شان بود و هریک گذرگاه دردناک همانندی را می‌پیمودند. سرنوشت نوری آینه‌ی تمام‌نمای سرنوشت ایشان بود. پس از کودتای ۱۹۵۳ و سرنگونی نخست‌وزیر پُرهوادار، مصدق، دانشجویان بسیاری به غرب رفتند و در آن‌جا کنفدراسیون دانشجویان ایرانی را بنیاد گذاشتند. با دفترهایی در سراسر اروپا و آمریکا، کنفدراسیون الگویی بود برای رویای دموکراسی که کودتا از میان برده بود. جوانان پیشرو، سکولار و مذهبی، گرد هم آمده بودند تا جمهوری مینیاتوری خودساخته‌ای را بگردانند که در آن هر فصل، فصل انتخابات بود. هم‌وندان کنفدراسیون نمایندگان دانشگاه را برمی‌گزیدند و نمایندگان دانشگاه نمایندگان شهر را و نمایندگان شهر نمایندگان کشور را و نمایندگان کشور هیئت جهانی دبیران را برمی‌گزیدند. درآمدشان را از راه پرداخت حق عضویت به دست می‌آوردند و گزارش بودجه سالانه‌ی خود را چاپ می‌کردند. و همه این‌ها بر پایه‌ی اساسنامه‌های برابری خواهانه‌ای بود که خودشان نگاشته بودند. تا پیش از پایان عمر خود در آخرین سال‌های دهه ۱۹۷۰، کنفدراسیون نسلی را پرورده بود که از دل آن نخبگان سیاسی نوپایی سر برآوردند.

ایستاده بر پاگرد پله‌های سنگی، ده‌ها تن، از کنفدراسیون دبیران، جوانان آرمان‌گرایی که بر رژیم بد شوریده بودند تا راه بر یکی هنوز تبهکارتر بگشایند، گرد پیری بر سر نشسته، سنگین و رنگین، سراپا گوش بودند. آنچه آن‌ها را می‌آزرد، بیش از به قربانگاه بردنشان، این بود که جلادانشان آفریده‌های خود آن‌ها بودند. مرگ نوری بار گرانی بود بر دوش‌شان. همراه با مردی که آمده بودند به خاک بسپارند، تکه‌ای از گذشته‌شان، تکه‌ای از خودشان را به خاک می‌سپردند.

نوری همه آنچه از دست داده بودند، نبود. اعتماد بخش دیگرش بود. در هفته‌ی پس از کشتار، با اندیشیدن به جزئیات آن شب، بی‌گمان شدند که در میان‌شان رخنه افتاده است. کسی از خودشان به آن‌ها خیانت کرده بود. بر نوری، کردها و خطاهای نازدودی جوانی‌شان می‌گریستند و نیز بر همبستگی بیش از این یکپارچه و دیگر اکنون از هم گسیخته‌شان. ترس که

از ایران گریزانده بودشان، آن‌ها را در برلین بازیافته بود. پناهگاه‌شان دیگر ناامن بود. جمعیت به راه افتاد. داغ‌دیدگان، صف به صف، با عکس‌ها و بیرق‌ها و شعارنوشته‌هاشان در دست، روان شدند تا به گودالی خالی رسیدند و به گردش حلقه زدند. سکوت شد. هم‌پای شهره، زنی بلند و فراخ‌شانه، پرچم ایران را که همراه خود در کیفش آورده بود، گسترده. کار آن زن و هرآنچه همگان آن روز انجام دادند، از پیش برنامه‌ریزی نشده بود، پیروی از یک واکنش درونی بود. بی‌درنگ چند تن پشت پرچم سه رنگ ایستادند. گوشه‌ای از آن را هر یک گرفتند و پرچم را در راستای گودال باز کردند. تنها اندوه نبود که همه را فرا گرفته بود، سرفرازی هم بود. نوری در گورستان سوسیالیست‌های برلین، کنار برخی از برجسته‌ترین انقلابی‌های اروپا می‌آرمید. نوای شیپوری از درخت‌زارهای پیرامون برخاست. ناپیدایی نوازنده‌اش بر شکوه موسیقی می‌افزود. ملودی‌ای آشنا برای بسیاری از آنان، ملودی محبوب روزگار جوانی‌شان. لب‌هایشان با خواندن «انترناسیونال» به جنبش افتاد.

برخیز ای داغ لعنت خورده دنیای فقر و بندگی...

سرود که به پایان رسید، شش مرد تنومند، کت و شلواری تیره بر تن، تابوت سرخ‌رنگ را درون گور گذاشتند. شهره به لبه‌ی گودال نزدیک شد و به پایین نگرست. سوراخ تازه کافته، حقیقت برهنه و زشتی بود که آفرین‌خوانان نادیده گرفته بودند. او در این سوراخ شیخ روزهای آینده‌ی خود را می‌دید. بردباری‌اش را از دست داد. کولی درونش بر او چیره شد. لبه گودال دو زانو نشست. در کت و دامن سیاه، بازوان پچییده به دور ساق‌ها، به کلاغی درمانده و تنها می‌مانست. نشست به خاک، آغاز کرد به جلو و عقب تاب خوردن.

زیر لب می‌گفت «ای خمینی، ای خمینی...» انگار که او هنوز زنده باشد، انگار آنچنان با هم آشنایی دارند که او را به نام صدا بزنند.

باز گفت «ای خمینی... ای خمینی...» با لحنی واگذارانه به دشمنی قدیمی. «خمینی... ای خمینی...» پیش و پس می‌شد. بازوانش را گشود و با دستانش چهره خود را پوشاند، سپس آن‌ها را به سوی آسمان بالا برد و دمی دیگر چنگ در خاک نرم زد. نفس در سینه‌ی همگان شکست، بغض‌شان ترکید. چند تن از بستگان شتافتند و سارا را کنار کشیدند. شهره همه حرکت‌های پیش را باز از سر گرفت و مویید. چهره، آسمان، خاک، و دوباره چهره، آسمان، خاک، در رقص نگاری سودازده‌اش.

گزارش‌گران خودشان را به قلب صحنه رساندند. زن شوی مرده روزنامه‌نگار تازه‌کار، نوربرت زیگموند^{۲۰} را در نخستین تجربه حرفه‌ای اش افسون کرد. تا آن زمان در خاکسپاری‌ها سوگوارانی را دیده بود که هرگز از خود به در نمی‌شدند و از چارچوب هنجارها پا به بیرون نمی‌گذاشتند. اما این زن باریک اندام سرگشته، در پیکار با زمین و آسمان، او را سخت برانگیخت. به پاس این دم، ضبط صوتش را خاموش کرد و میکروفونش را کنار نهاد.

با دست‌ها و زانوهای خاک‌آلود، شهره زاری اش را پی گرفت. هر چه باشد او میزبان بود و می‌بایستی مهمان‌داری می‌کرد، حتی اگر برای پذیرایی چیزی نداشت جز غم. از میان پرده‌ای از اشک، تک‌گویی اش به گوش می‌رسید که آمیزه‌ی چند پاره‌ای بود از زمزمه‌هایی به فارسی و فریادهایی به آلمانی درهم شکسته برای تماشاگران.

- «من می‌دانم کار کیست.. ای خمینی! می‌دانم کار تو بوده. ای خمینی!

این جور نیست که ما همیشه قربانی تو بمانیم. انتقام‌مان را از تو می‌گیریم.

به همین گورت سوگند، نوری، به کین خواهی ات برمی‌خیزیم.»

به عکس‌های کشتگان اشاره کرد و فریاد کشید: «خون این‌ها تنها آغاز کار است. می‌دانم.» سپس به سوی جمعیت رو کرد و غرید: «چرا چیزی نمی‌گویید؟ ما نمی‌توانیم ساکت بمانیم. خودتان خوب می‌دانید که نمی‌توانیم.»

چشمان مهدی بسته بود و چهره‌اش به سوی آسمان. پرویز قاب عکس را پایین پایش گذاشته بود و به آن پشت کرده، شانه‌هایش می‌لرزید.

شهره ادامه داد: «در تبعید... در تبعید، خاکش کردم. دلش نمی‌خواست این‌جا باشد. من می‌دانم چه کسی آن‌ها را کشته. هرگز نمی‌تواند تاوان خونش را بپردازد. جان او فروشی نیست. نمی‌تواند از دست ما بگریزند. هرگز. از آنچه من، ما، برای دادخواهی خون‌های ریخته خواهیم کرد. دست نمی‌کشیم و معامله نمی‌کنیم. من این‌جا خواهم بود تا همیشه به یاد بیاورم و حقیقت را داد بزنم: من می‌دانم چه کسی آن‌ها را کشت. خمینی! کار، کار، اوست! خمینی آن‌ها را کشته.»

پرویز دیگر تاب دیدن شهره را بیش از آن نداشت. نگران بود بیگانگانی که سخنان نامفهوم او را می‌شنوند، تراژدی آن‌ها را دست کم بگیرند. آن‌ها اندوهگین‌اند نه دیوانه،

جاکن شده‌اند نه بی‌ریشه. پشت سر شهره رفت، دست‌هایش را زیر بازوان او برد و بلندش کرد. شهره همچون عروسکی بی‌جان به بازوانش آویخت و سرانجام خاموش شد. سوگواران به سوی گودال آمدند و هر یک مشت‌ی خاک بر تابوت افشاندند. پرویز نمی‌توانست نگاه‌شان کند. رو به مهدی کرد، او را در آغوش گرفت و بدون خویشتن‌داری گریه را سر داد. مهدی هم پرویز را در بغل گرفت و همراه او گریست. گریان در آغوش هم، هیچ کدام نمی‌توانستند این اندیشه را از سر به در کنند که دیگری شاید همان کسی باشد که به آن‌ها خیانت کرده.

* * *

پس از خاک‌سپاری، خبرنگار جوان پا به پا کرد. نمی‌توانست از آن‌جا برود. نوربرت زیگموند نه کسی را در آن جمع می‌شناخت و نه فارسی می‌دانست. اما آنچه به چشم دیده بود به ترجمه نیازی نداشت. به پرویز که در مصاحبه‌های تلویزیونی دیده بود، نزدیک شد و از او درخواست گفت‌وگو کرد. نوربرت که زاری‌های شهره هنوز در گوش‌هایش می‌پیچید، می‌خواست بداند حدس پرویز درباره‌ی مضمون‌های احتمالی این جنایت چیست؟

- «مضمون‌ها؟ اگر دل‌تان می‌خواهد آن‌ها را مضمون بنامید، می‌توانید. اما نه باید جمع بست و نه خیلی رازآمیزش دانست. کار رژیم ایران است. مضمون بی‌مضمون. هیچ شکی هم در این نیست. من به این‌که کار آن‌هاست بیشتر یقین دارم تا به این‌که الان این‌جا روبه‌روی شما ایستاده‌ام.»

بی‌گمانی پرویز بر نوربرت کارگر شد. اما چون می‌خواست گفت‌وگو را پی بگیرد، مخالف‌خوانی کرد.

- «ولی دادستان فدرال به پ. کا. کا مضمون است.»

- «دادستان فدرال می‌تواند به هر که می‌خواهد مضمون باشد، این چیزی را عوض نمی‌کند. کسانی که کشته شده‌اند نه مافیایی بوده‌اند و نه قاجاقچی مواد مخدر. آن‌ها بینش‌ورانی درجه یک و میهن‌دوستانی راستین بودند که هر حکومت دیگری بود آن‌ها را روی سرش می‌گذاشت. دادستان فدرال از خون و اشک‌هایی که در این سیزده سال گذشته ریخته‌ایم چه می‌داند؟»

پرویز همچون همه تبعیدی‌ها می‌پنداشت که آغاز گاه‌شماری برای همگان باید از سال ۱۹۷۹ باشد.

نوربرت پاسخ داد: «انگار برای شما این مسئله چون چرابردار نیست. بیمی از اشتباه کردن ندارید؟»

- «چون وچرایی در کار نمی‌بینم، زیرا تاریخم را می‌شناسم. این نخستین بار نیست که یک تبعیدی کشته می‌شود. پیش از این هم بوده، زیاد هم بوده. بیم ندارم؟ چرا، دارم. از گمراهی کسانی که تاریخ ما را نمی‌شناسند بیم دارم و از این که حقیقت هیچ‌گاه آشکار نشود. بیم دارم که این فریب‌کاری تا نابودی همه ما به درازا بکشد.»

نوربرت نمی‌دانست که پرویز از چه تاریخی سخن می‌گوید. اما نمی‌خواست بیش از این او را در گورستان نگه دارد. کارتش را به پرویز داد و پیشنهاد کرد به زودی باز هم دیگر را ببینند. پرویز کارت را در جیبش لغزاند و قول داد که به او زنگ می‌زند.

پس از خاک‌سپاری، برای فرستادن تابوت کردها به پاریس، سوگوارانی چند به بخش ترابرد باری فرودگاه تگل^{۱۱} برلین رفتند. می‌خواستند برای آن‌ها، در گورستان پرلاشز، بدرود درخوری که در کشور خودشان ناشدنی بود، برگزار کنند. هواپیما که پرید، جمعیتی که بیشترشان کرد بودند، در برابر کنسولگری ایران، ساختمانی سه طبقه در خیابان استاوانگر^{۱۲} گرد آمدند. کارمندان کنسولگری پیشاپیش از رسیدن تظاهرکنندگان باخبر شده بودند. درهای ورودی را با زنجیر بسته و پنجره‌ها را کور کرده بودند. هرازگاهی لنز دوربینی از لای کرکره‌ها پیدا می‌شد تا از هیاهوی بیرون فیلم بگیرد.

پلیس ضد شورش از ساختمان نگهداری می‌کرد. مردان اونیفورم‌پوش، باتوم به دست، کلاه خود بر سر، پشت سپرهایشان صف کشیده، تظاهرکنندگان را برانداز می‌کردند. سوگواران هر چه اشک داشتند ریخته بودند. مه غم فرو نشسته بود تا خشم رخ بنماید. جای دیگری برای رفتن نداشتند. این دژ، آخرین منزلگاه‌شان بود. در برابر زنجیره‌ی پلیس‌های مسلح،

.Tegel - ۲۱

.Stavanger - ۲۲

پهلوی به پهلوی، در زنجیره‌ای که بازوان به هم پیوسته‌شان می‌ساخت، کنار هم ایستادند. رئیس پلیس با دیدن جنبش آن‌ها به مردانش اشاره کرد. لبه‌های کلاه خودها را پایین دادند، سپرها را تا سینه‌هاشان بالا آوردند. تونلی شکل گرفت، پلیس‌ها این سو، تظاهرکنندگان آن سو، چشم در چشم هم، هرکدام منتظر لغزش دیگری.

فریادی به کردی برخاست. موجی درگرفت. هر کدام از تظاهرکنندگان یک گام به پیش گذاشت. پلیس‌ها باتوم‌هایشان را در مشت فشردند. اما آنچه پیش آمد، یورش مردانی خشمگین نبود. دست به گردن هم انداختند، شانه‌هایشان را بالا آوردند و سپس به پیش بردند. سکوتی کوتاه و باز فریاد دیگری. بیشتر نرفتند، روی پای دیگر پس نشستند، شانه‌هایشان را سست کردند و پایین آوردند. پیرو یک ضرب‌آهنگ درونی، هم پای هم، یک رقص آشنای کهن را ساز کرده بودند. یک گام به پیش، یک گام به پس، موج‌شانه‌ها، دوباره و دوباره تا اینکه ناگهان ترانه‌ای را آواز کردند، سرودی قدیمی.

که‌س نه‌لئی کورد مردوه

که‌س نه‌لئی کورد مردوه

کورد زیندوه

زیندوه قهت نانه‌وی ئالا که مان

آوازه‌خوانی‌شان نوید ستاندن داد مردگان‌شان نبود. چگونه از آلمان چیزی را چشم داشته باشند که دیگر کشورهای اروپایی از آن‌ها دریغ کرده بود؟ هیچ دلیلی برای اعتماد به دادستان‌ها، دادرسان یا دستگاه دادگستری آلمان نداشتند. مطمئن بودند که فرصت‌طلبی سیاست‌مداران از خواسته‌های آن‌ها درمی‌گذرد. کشورهایی که بسیار کمتر از آلمان با ایران داو تجارت در میان داشتند، با تهران نرم رفتار می‌کردند. چه برسد به بن، که بیشتر از همه برای نرم‌خویی بهانه داشت.

در سال ۱۹۹۲ رسیدن حجم بازرگانی میان دو کشور به مرز پنج میلیارد دلار، آلمان را مهم‌ترین شریک اقتصادی غربی ایران ساخته بود. سهام ایران در بازار بورس آلمان از دویست میلیون دلار می‌گذشت. بیش از سیصد هیئت نمایندگی سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و حقوقی بین دو کشور سفر کرده بود که نیمی از آن‌ها را نمایندگان پارلمان‌های دو کشور شکل می‌داد. در هر نشست جهانی، آلمان اگر از همراهی با موضع‌گیری‌های سخت آمریکا

در برابر ایران تن نزده بود، لحن آن‌ها را ملایم ساخته بود. از زمان قطع روابط دیپلماتیک میان ایران و آمریکا در سال ۱۹۷۹، اروپا می‌کوشید جای آمریکا را بگیرد و آلمان در آستانه برکردن این فضای آزانگیز بود.

پیوندهای تنگاتنگش با ایران، جایگاه آلمان را همچون واسطه جهانی میان ایران، اسرائیل و آمریکا استوار ساخته بود. پشتیبانان آلمانی ایران می‌کوشیدند در میان هم‌پیمانانشان، ایران را در منطقه همچون یک دموکراسی هرچند ناکامل بشناسانند. پویشی برای همین هدف در ماه ژوئیه، تنها چند هفته پیش از کشتار، به راه افتاده بود. این پویش با نام «دیالوگ انتقادی»، میزگرد دیپلماتیکی بود میان مسئولان بلندپایه‌ی ایرانی و اروپایی که دیدارهای آینده‌اش برای ماه دسامبر پیش‌بینی شده بود.

با حالتی سرسخت، تظاهرکنندگان شعارهایشان را سر می‌دادند. اما سرسختی تنها صورتکی بود بر چهره‌شان. بر این باور بودند که منافع آلمان در تهران بیشتر از آن است که بخواهد داد مردگان آن‌ها را بستاند. با این همه سرود می‌خواندند تا نشان دهند که زنده‌اند، که حقیقت را می‌دانند و از دیده‌شدن یا سرود پایداری خواندن نمی‌هراسند. خوب می‌دانستند که چه کسی پشت این کشتار است اما از این‌که نمی‌شد بر این دانش چیز استواری بنا کرد، سرگردان و ناتوان بودند. از بیان خواسته‌هایشان باز نمی‌نشستند اما نومی‌دی آن‌ها را از درون می‌خورد و آرامش‌شان را می‌ربود، هرچند به پیروزی‌های نویدبخشی هم دست می‌یافتند.

دو تن از ستاره‌های حزب سوسیال دموکرات پذیرفته بودند که خانواده‌های قربانیان را نمایندگی کنند. دفتر وکالت اُتو شیلی^{۲۳}، وزیر داخلی آینده، و ولفگانگ ویلاندر^{۲۴}، سپس‌تر نماینده‌ی پارلمان آلمان^{۲۵}، پرونده را به رایگان پذیرفتند. همراهی این نام‌ها اهمیت کشتگان را برجسته‌تر کرد، به‌ویژه که دفتر وکالت دوم، هانس یواخیم اریش^{۲۶}، وکیل حقوق کیفری بسیار کارآزموده‌ای را هم به گروه دادیاران پرونده افزود.

اریش به اندازه آن دو وکیل دیگر سرشناس نبود اما در هوشمندی و شور چیزی از آنان کم نداشت. یکی از آن انگشت‌شماران نسل دهه ۱۹۶۰ بود که به گونه‌ای ستایش‌انگیز خود را با

۲۳ - Otto Schily

۲۴ - Wolfgang Wieland

۲۵ - Bundestag

۲۶ - Hans Joachim Ehrig

دهه ۱۹۹۰ سازگار ساخته بودند. نگاهش از پشت شیشه‌های گرد عینک بدون قابش همچنان بُرنده بود، از ریش ژولیده‌ی پیشینش تنها سبیل آراسته‌ای به جای مانده بود. آرمان‌های قلندرانه‌ای که به جوانی‌اش شکل داده بودند همگی هنوز در او زنده بودند، بی‌آنکه از گرایش او به تجملاتی هم‌چون کراوات ابریشمی یا قایقرانی بکاهند. (قایق بادبانی‌اش در لنگرگاه دریاچه‌ای نزدیک ویلایش در شمال آلمان بود.) گزینش میان آرمان و تجمل اما برایش هرگز دشوار نبود. برای گذراندن آخر هفته‌ای در بیرون شهر به بهانه‌ی یک جشنواره‌ی هنری آماده می‌شد که دستیارش پرونده‌ی میکونوس را روی میز دفتر کارش گذاشت. ورقی که به پرونده زد چمدانی را که می‌بست در کمدِ اتاق کارش گذاشت و برای دیدار با بازماندگان به راه افتاد.



چند روز پس این‌که آیت‌الله خمینی فتوای کشتن مرا داد، پیک برایم بسته‌ای آورد. آدرس فرستنده را نمی‌شناختم و ترسیدم بازش کنم. آخر سر با خودم گفتم: «هادی، تو که نمی‌توانی همه‌اش بترسی. باید هر جور هست زندگی کنی.» بازش کردم. می‌دانید داخل بسته چه پیدا کردم؟ نه! بمب نبود. یک بسته تریاک. آن هم چه تریاکی!

هادی خرسندی

یوسف امین در سوگ گم‌شده‌ی خویش بود. در روزهای پایانی سپتامبر، دوستش رحیل برای دیدار او به راینه آمده و از او خواسته بود خانواده‌اش را در آلمان بگذارد. ساک اسپورتینو که آرزو داشتند با مهارتی که به خرج داده‌اند گم‌وگور شده باشد، زیر یک آثودی سفید در نمایندگی فروش اتوموبیل خیابان سیسرو پیدا شده بود. دفتر دادستانی فدرال با انتشار بیانیه‌ای، یافتن سلاح‌ها را نخستین پیشرفت چشمگیر در پرونده اعلام کرده بود. دیر نمی‌کشید که به سراغ رحیل بیایند. در لحظه‌های پر تاب‌وتب آن شب در رستوران، یادش رفته بود دست‌کش بپوشد و اثر انگشتش روی تپانچه مانده بود.

تا آن زمان هم گروهی‌های دیگرشان، همگی از کشور رفته بودند. تیرانداز اصلی چهل و

هشت ساعت پس از عملیات به تهران رسیده بود. صاحب‌کارشان هم، دارنده‌ی یک بقالی در برلین به نام کاظم دارابی، که به ظاهر آن‌ها را به کارگمارده و در واقع عملیات را هماهنگ کرده و هزینه‌های آن را پرداخته بود، به تهران پرواز کرده بود. روز پیش‌اش هم، راننده‌شان در راه رفتن به فرودگاه، پولی به رحیل داده و به او سفارش کرده بود هر چه زودتر رهسپار شود. لبنان او را به خود می‌خواند. اما برای رحیل، راه بازگشت به بیروت از راینه می‌گذشت. بدون یوسف گریزی نبود. خویشتن داری از هنرهایی نبود که یوسف بتواند به آن بیالد. گرفتار در چنگ بازجویان، همان ویژگی‌هایی که او را دل‌پذیر می‌ساختند - شوخی طبعی کودکانه و شور معصومانه‌اش - خطرناکش می‌کردند. به گردن رحیل بود که یوسف را از آلمان ببرد، همان‌گونه که او را آورده بود. راهی کردن یوسف ساده نبود، اما رحیل سرنوشت هم‌نامش را یادآوری کرد تا بپذیرد. ژوزف تورات هم آسایش مصر گذاشت تا به خانه بازگردد، همان‌گونه که یوسف. افسرده و نومید، در عکاس‌خانه‌ای برابر دوربین نشست تا عکس سیاه‌وسفیدی برای گذرنامه‌ای تقلبی بیندازد که به زودی، همچون رحیل، دریافت می‌کرد. آنگاه از آلمان می‌گریختند.

به زودی اما شد چند روز. چهارم اکتبر یکی از گذرنامه‌ها رسید، و دومی فردایش می‌رسید. دو دوست یک روز غمبار را با هم گذراندند. سر شب، امین‌ها و مهمانان‌شان به خانه، شماره ۱۷ خیابان هریبورگ^{۲۷}، بازگشتند. در آسمان راینه آن شب ماه نبود. دیر زمانی پیشتر از آن‌که در آپارتمان کرکره‌ها کشیده و چراغ‌ها خاموش شده باشند، نیروهای پلیس جنایی فدرال، BKA، خانه را در میان گرفته بودند. دو سرخ به آن جا کشانده بودند. یکی، سندی بود که دایره اطلاعاتی BfV^{۲۸}، اداره فدرال نگاهبانی قانون اساسی، برای برونویوست فرستاده بود. هر چند تنها بخشی از این سند فاش شده بود، اما همان هم از آنچه در رستوران گذشته بود، ریز به ریز، بر پایه‌ی گزارش منبعی ناشناس اما درخور اعتماد، پرده بر می‌داشت.

دومی سرخی بود که سرویس‌های اطلاعاتی بریتانیا از هویت و مکان دو مظنون که هنوز در آلمان بودند و از صاحب‌کارشان، دارابی، به دست داده بودند. پس از سقوط دیوار

.Heriburg 17 - ۲۷

.Bundesamt für Verfassungsschutz - ۲۸

برلین، بریتانیایی‌ها و آمریکایی‌ها هنوز شهر را به تمامی به همتایان آلمانی خود واگذار نکرده بودند و قرارگاه‌های دیدبانی‌شان همچنان به کار خود ادامه می‌دادند. سال‌ها بود که بریتانیایی‌ها دارابی را می‌پاییدند و از ارتباطش با حزب الله، سفرهای فراوانش به لبنان و همچنین طبیعت مشکوک کارهای گوناگون تجاری‌اش آگاهی داشتند.

درست پس از نیمه‌شب، ب.کا.آ به اقامت‌گاه یوسف یورش برد. هرچند پلیس فدرال از ساعت‌ها پیش در آن‌جا آماده بود، اما پس از زنگ نیمه‌شب آن‌ها را دستگیر کردند تا از بیشترین زمان ممکن روز برای بازجویی دستگیرشدگان بهره ببرند، چون طبق قانون، پلیس نمی‌تواند هیچ منظونی را، پیش از تفهیم اتهام، بیش از یک روز در بازداشت نگه دارد.

رحیل برای فرار به بالکن دوید، اما خود را از هر سو در محاصره دید. همه کسانی را که در آپارتمان بودند بازداشت کردند: رحیل، یوسف، برادر یوسف، و زن آبستن یوسف. در تهران، دارابی به این خیال که همه زیردستانش گریخته‌اند، در راه فرودگاه، از یک جواهرفروشی، به فرخندگی این پیروزی، ساعت رولکس زنانه‌ای خرید. این آخرین ایست او پیش از بازگشت نزد همسر و دختر معلولش بود که از گشاده‌دستی خدمات درمانی آلمان بهره می‌برد. هنگامی که هواپیمای او در فرودگاه هامبورگ به زمین نشست، آدم‌هایش در زندان بودند. چند ساعت بعد، خود دارابی هم دستگیر شد.

خبر دستگیری‌ها مردم عادی برلین را دلگرم ساخت، اما از احساس بی‌پناهی تبعیدی‌ها نکاست. تبهکاران دیگری هنوز آزاد بودند و برخی‌شان آزار شهره را آغاز کرده بودند. به او زیاد زنگ می‌زدند و صدای ناشناسی در تلفن می‌پیچید: «می‌توانم با نوری صحبت کنم؟» شهره بی‌پاسخ گوشه‌اش را می‌گذاشت. هنگامی که قطع نمی‌کرد، صدا با لحن ریشخندآمیزی ادامه می‌داد: «آخی! آن‌جا نیست. نه؟ خوب پس حالا که نیست می‌توانم با رفیقش، دکتر، حرف بزنم؟»

- «شما کی هستید؟»

و صدای ناشناس، به جای پاسخ، درست پیش از آن‌که تلفن را قطع کند، خنده‌ای اهریمنی سر می‌داد. هرازگاهی هم از آن سوی خط صدای نواری می‌شنید که قرآن پخش می‌کرد.

گاهی هم دخترش او را می‌ترساند. یک بار، سارا جیغ‌کشان به اتاق او دوید: «بمب!» بمب، زمان سنج آشپزی خودشان بود که توی چکمه‌ای روی قفسه‌ی جاکفشی دم در آپارتمان افتاده بود.

برادر شه‌ره به او سفارش می‌کرد «باهاش حرف بزنی! ازش بپرس چرا از این کارها می‌کنی؟ نمی‌شود که از حرف زدن با دختر خودت هم بترسی.»

اما تنها کاری که شه‌ره دل انجامش را داشت این بود که سارا را پشت میز ناهارخوری بنشانند و از او بپرسد چه چیزی می‌خواهد برایش بپزد و به او یادآوری کند: «ما باید غذا بخوریم. باید غذا بخوریم تا قوی بشویم. ما باید قوی باشیم.»

شه‌ره نگران بود که مبادا در مادری برای سارا کم بیاورد. هر کاری دخترش می‌کرد، هرچه می‌خواست باشد، شه‌ره خود را گناهکار احساس می‌کرد. اگر سارا احم می‌کرد، شه‌ره نگران می‌شد که نکند دخترش غصه‌دار باشد. اگر سارا می‌خندید، شه‌ره می‌اندیشید که ساختگی است و برای دل او می‌خندد. کم پیش می‌آمد که اندوهش فروکش کند، اگر هم پیش می‌آمد، دل‌هره بود که زبانه می‌کشید. تهدیدهایی که تلفنی دریافت می‌کرد او را به این فکر انداختند که چه بسا سراغ او و سارا هم بیایند.

دل‌داری نایاب بود و دست نمی‌داد مگر در بستر. از شستن ملافه‌ها سر باز می‌زد تا بوی نوری همچنان در پارچه بپاید. آن‌ها را روی سرش می‌کشید، هوای خفه را می‌بویید، و انگشتانش را به نرمی آن سوتر می‌لغزاند در پی رد تن او بر بالش، بر زیرافکن. چشمانش را می‌بست و می‌کوشید او را در زنده‌ترین نمودش به یاد بیاورد، تا تصویر جسدی را که پلیس از او خواست شناسایی کند، بزاید. هم‌چنان که سرانگشتانش را بر ملافه‌ها می‌کشید، خیال برش می‌داشت. نوری جان می‌گرفت.

- «ول کن موه‌ایت بریزد روی صورتم خانم کوچولو، موه‌ای از ابریشم نرم‌ترت.»
جسارت داشت آنچه بیشتر مردها نمی‌گویند، بگوید. «سینه‌بند چرا می‌بندی؟ نباید دیدن پستان‌های شکوه‌مندت را از دیگران دریغ کنی.»

از شکوه‌های او که لبالب می‌شد، سیگاری می‌گیراند و برای آینده‌شان خواب می‌دید. «بیا از این جا بزنیم بیرون، بانوی برهنه‌ی کوچک! برویم یک جای آفتابی، جایی در آمریکای لاتین، روی ساحل ولو شویم و دیگر پشت سرمان را هم نگاه نکنیم.»

* * *

برخلاف شه‌ره، پرویز از تخت‌خوابش دوری می‌کرد. از خوابیدن وحشت داشت. چشم‌هایش

هنوز گرم نشده، کابوس‌ها آسایش‌اش را پای مال می‌کردند و او خیس عرق از خواب می‌پرید. در پایان هر خواب خود را در آستانه‌ی مرگ می‌یافت: در ماشینی گیر افتاده بود که به سرعت می‌تاخت و ترمز نداشت؛ ایستاده روی صندلی، به چشم، چشم‌بند به دست، دست‌بند و گره طنابی به دور گردنش سفت می‌شد.

دمیدن صبح، تسکین‌بخش نبود. هنگام بیرون آمدن از آپارتمان، با این یقین از آستانه‌ی در می‌گذشت که گام در دیدرس تک‌تیراندازی پنهان می‌گذارد. با دودلی کنج خیابان را رد می‌کرد که نکند در پیچ آن با دشنه‌ای رو در رو شود. اگر پیاده‌روی اعصابش را می‌فرسود، پس چرا رانندگی نکند؟ اما کلید ماشین را در دستانش کبریتی می‌پنداشت و خودرو را خرمنی آماده‌ی شعله‌ور شدن. در راه، پشت هر چراغ قرمز، ایستادن هر دوچرخه‌سواری کنار او، قلبش را به تپش می‌انداخت.

پرویز نیز، همچون شهره، تعقیب می‌شد. دوستان او از ترس جانیان کمتر به دیدارش می‌آمدند. کسان اندکی او را دعوت می‌کردند. در نخستین روزهای پس از کشتار، تنها یک دعوت به شام را پذیرفت. به خانه میزبان‌ش که رسید و پشت میز که نشستند، تلفن زنگ خورد. کسی که زنگ زده بود پرویز را می‌خواست و به میزبان گفت درباره برگزاری دیداری فوری است میان پرویز و آقای چنگیز دستمالچی، پدر پرویز که سال‌ها پیش مرده بود. این تلفن تنها یادآوری می‌کرد که کار جانیان هنوز با او تمام نشده است. میزبان که پیام را رساند، پرویز از پشت میز بلند شد و خداحافظی کرد. دیگر هیچ دعوتی را نپذیرفت. نمی‌خواست خطرهایی که زندگی او با آن‌ها دست به گریبان بود، دامن دوستانش را هم بگیرد.

وانگهی دیگر نمی‌دانست چه کسی دوست اوست. نه او دیگر به دوستانش اعتماد می‌کرد و نه دوستانش به او. هیچ کس نمی‌دانست در آن شامگاه ماه سپتامبر، کی در رستوران جاسوسی آن‌ها را کرده بود؟ پس با یک‌دیگر همچون مظنون رفتار می‌کردند. پرویز گشودن گره این راز را به گردن گرفت. آشنایان قدیمی را به پرس‌وجو گرفت به این خیال که با پنهان‌کاری چنین می‌کند، اما آن‌ها احساس می‌کردند بازجویی پس می‌دهند. تنها دستاورد بررسی‌هایش این بود که بر تلخ‌کامی جامعه‌ای از پیش تلخ‌کام بیفزاید. برخی بر او دل می‌سوزاندند، دیگران از او کناره می‌گرفتند. این را شبی فهمید که هنگام پیوستن به گردهم‌آیی جمعی از تبعیدی‌ها شنید کسی زیر لب می‌گوید: «بینید کی آمده، ستوان کلمبو.» بی‌درنگ از آن جا رفت. دوری گزیدن و بیشتر در تنهایی فرورفتن، در آن دوران، کاری

بود که انجامش برای او از هر چیز دیگر آسان تر بود.

گرچه رخدادهای سپتامبر دوستی‌های بسیاری را از پرویز گرفتند، اما ماه اکتبر دوستان تازه‌ای برایش به ارمغان آورد. نوربرت زیگموند خبرنگار با چنان پشتکاری پرورنده را دنبال می‌کرد که تنها می‌شد آن را با پشتکار پرویز سنجید. از آن جا که دفتر کار نوربرت در ساختمان ZDF تنها چند دقیقه با محل کار پرویز در صلیب سرخ فاصله داشت، هم‌دیگر را زیاد می‌دیدند. این پرورنده خارخار هر دو آن‌ها شده بود. پرویز بارها رویدادهای آن شب را برای نوربرت بازمی‌گفت، تا شاید سرنخ‌هایی برای گشودن معمایی که کلافه‌شان کرده بود، بیابند. او به نوربرت نیاز داشت. پخش خبر، رساندن صدایش به گوش میلیون‌ها آدم، سکوتی را که از آن بیزار بود می‌شکست و به او حس تلافی‌جویی کوچکی می‌داد. نوربرت هم به پرویز نیاز داشت، پرویز شخصیت اصلی گزارش او بود. نوربرت جامعه‌ی تبعیدی‌های ایرانی را، که برای نخستین بار پایش به آن باز شده بود، هزارتویی ناشناختنی می‌یافت که در آن پرویز از دیگران معتبرتر می‌نمود.

نوربرت همچنین نیازمند تمرکزی بود که در نتیجه‌ی واکاوی‌هایش به آن رسیده بود. سال‌ها، ناکام، در پی چیزی گریزنا - هدف زندگی‌اش - گشته بود. در شانزده سالگی مددکار اجتماعی شد تا به بیکاران کمک کند. هجده ساله که شد کارش را رها کرد، گیتاری برداشت و در جست‌وجوی الهام به هند رفت. پس از چند هفته ولگردی، در بازگشت، شور موسیقی‌اش را با دوران‌دیشی‌های بزرگ‌سالی همپا کرد، و نه موسیقی، رشته‌ی تاریخ موسیقی را در دانشگاه برگزید. اما یک قطعه‌ی بد موسیقی فولکلوریک اوکراینی که استاد راهنمایش همچون موضوع تز به او واگذارد، همه آرزوهایش را برای تاریخ‌دان موسیقی شدن نقش بر آب کرد. موسیقی فولکلوریک اوکراینی هرچه بود راک اند رول نبود، و پژوهش دانشگاهی موسیقی هم برای او گیرایی نواختن موسیقی را نداشت. به رشته‌ی روزنامه‌نگاری روی آورد تا بتواند مجری برنامه رادیویی بشود و با پخش آهنگ‌های محبوبش روزگار بگذراند.

نخستین روزهای کاری‌اش همزمان شد با دوره‌ای که خبرهای گرانبار به گونه‌ای نامعمول از در و دیوار می‌باریدند: کاهش ارزش پول، نگرانی بانک مرکزی از افزایش تورم - دو پیامد از پیامدهای بی‌شمار اتحاد دو آلمان - و بحران مهاجرتی فزاینده که در سال ۱۹۹۲ با چهارصد هزار درخواست تازه‌ی پناهندگی به اوج خود رسیده بود. کشتار هنگامی رخ داد که

گزارش‌گران کارآزموده‌ی ایستگاه رادیویی سرگرم پیگیری این خبرها بودند. در نتیجه، مدیر ایستگاه ناگزیر شد دی.جی. تازه‌کار را برای تهیه گزارش بفرستد. آن‌جا، کنار گور نوری، در نخستین ماموریتش، مرثیه‌خوانی نابیوسانی که شنید او را چنان از خود بی‌خود کرد که تا پیش از آن می‌پنداشت تنها راک اند رول می‌تواند با او چنین کاری بکند.

همراه با پرویز، با ماشین، از محله‌هایی می‌گذشتند که قاتلان آن‌جاها رفت و آمد کرده بودند. چه ساندویچ‌های شیش کباب بسیاری که نبلعیدند و چه فنجان‌های چای بی‌شماری که نوشیدند تا حضور نابهنجار خودشان را در پاتوق‌های شیعیان برلین به چشم نیامدنی سازند. چیزی برای بیرون‌کشیدن از دل خاک آن محله‌های بی‌خطر یافت نمی‌شد، اما همان گام‌زدن ساده در خیابان‌هایی که آدم‌کشان پیموده بودند، به گفت‌وگوهایی دامن زد که هرگز در دفترهای کارشان پیش نمی‌آمد. پرسه‌زنان در پی نشانه‌هایی برای درستی ادعای پرویز می‌گشتند که برطبق آن، دارابی، صاحب آن بقالی، مامور اطلاعاتی بوده که برای تهران کار می‌کرده است.

- «یکی از لات‌ولوت‌های آن‌هاست. همه تبعیدی‌های این شهر می‌دانند. هر

که این‌جا تو تظاهراتی بر ضد مالاها بوده، چوبی از این بابا خورده.»

پرویز با تب و تاب حرف می‌زد، انگار اگر نوربرت باور می‌کرد، همه آلمانی‌ها باور کرده‌اند. هر بار با دیدن کرکری کشیده‌ی پنجره‌های خواروبارفروشی و خشک‌شویی دارابی با اعلان «تعطیل موقتی» بر دستگیره‌ی درهایشان، پرویز از کوره در می‌رفت.

- «خدمات لباس‌شویی؟ آره جان خودش! تنها چیزی که می‌شست پول رژیم

بود. او زندگی‌اش را با فروش شلغم نمی‌گذراند، این را بهتان قول می‌دهم.»

هنگام یکی از همین پرسه‌زنی‌ها، ناگهان یادش آمد که چندین سال پیش، در نمایشگاه سالانه‌ی هفته‌ی سبز، دارابی مسئول غرفه‌ی ایران بود. از سال‌های پایانی دهه ۱۹۲۰، هفته‌ی سبز، طربناک‌ترین رویداد جهانی برلین، بازار غول‌آسای مزرعه‌داران بود. هر سال نزدیک نیم میلیون بازدیدکننده برای چشیدن فراورده‌های خوراکی پنجاه کشور، از جمله ایران به آن‌جا می‌آمدند. نوربرت یادداشت برمی‌داشت و فکرش از ایده‌های فراوانی در جوش و خروش بود، در حالی که پرویز می‌کوشید به یاد بیاورد. سال آن را به یاد نمی‌آورد، اما شک نداشت که دارابی نماینده رسمی ایران بود.

- «یک بوروکرات بی‌گمان این را در یک دوسیه‌ای نوشته و در بایگانی خود

نگه می‌دارد، اگر بگردید پیدایش می‌کنید. وابستگی دارایی به رژیم ایران را نشان دادن همان و اثبات این‌که کار آن‌ها بوده همان.»

پرویز اگر با نوربرت نبود، برای انجام کاری می‌رفت که هرچه می‌گذشت بیشتر و بیشتر به آموزش خواهی می‌مانست: دیدار عزیز که هنوز در بیمارستان بود. عزیز از همسرش جدا شده بود و کسی را نداشت که از او سرپرستی کند. با رفتن نوری، پرویز مهری به عزیز یافته بود که پیش از این نداشت. هنگامی که نوری با عزیز دوست شد، پرویز آن‌ها را «برادران الکلی» می‌نامید چرا که زیاد با هم می‌نوشیدند. اما با گذشت زمان، دلبستگی عزیز را به نوری می‌دید. هر شبی که نوری پا به رستوران می‌گذاشت، عزیز با بازوان گشوده به پیشوازش می‌رفت: «مولای من آمد.»

دست در کمر نوری می‌انداخت و او را با خود از این میز به آن میز می‌کشاند: «معرفی می‌کنم! این آقایی که می‌بینید، مولای من است.»

نوری به جای گریختن در برابر کاستی‌های دیگران به سوی آن‌ها کشیده می‌شد تا درست‌شان کند. این منش نوری را پرویز هم‌زمان خشم‌انگیز و دوست داشتنی می‌یافت. چندین سال پیش از این، هنگامی که به آلمان آمده بودند، عزیز به همسرش گفته بود که دلش نمی‌خواهد هیچ کدام‌شان آلمانی یاد بگیرند.

«ما نیاز نداریم زبان این‌ها را یاد بگیریم. سبک زندگی غربی ما را فاسد می‌کند و میان ما جدایی می‌اندازد.» این پاسخ او به همسرش بود که پیشنهاد می‌کرد برای ادامه‌ی یادگیری زبان، هر کدام به نوبت از بچه‌شان نگهداری کنند.

نوری ساعت‌های زیادی را به تنهایی، و یا همراه با خانواده‌اش، با آن‌ها گذرانده بود، به این امید که شوهر بهتری از عزیز در بیاورد. دگرگونی او اما کندتر از آن بود که زنش را از جدایی بازدارد، چیزی که سرانجام، پیش از هر چیز، او را به حکمت این دگرگونی بدگمان ساخت.

با اندیشیدن به زندگی زناشویی دوازده ساله‌شان، دست‌هایش را بالا می‌آورد و شگفت‌زده می‌گفت: «از زمانی که به این کشور آمدیم، من دیگر نفهمیدم زنم چه می‌خواهد. کفش؟ برایش می‌خریدم. لباس؟ بهترین‌ها را برایش می‌گرفتم. اما این دو...» به نوری و پرویز اشاره می‌کرد، «هی آمدند این‌جا و ایده‌های کج‌وکوله‌شان را دنبال خودشان آوردند و هی از رهایی این و رهایی آن گفتند، تا این‌که زن من هم از راه به در شد و یک روز صبح از خواب

بیدار شد و گذاشت رفت.»

گرچه عزیز هنگام گفتن این حرف‌ها خندان می‌نمود، اما شنیدنشان همیشه به پرویز این حس را می‌داد که او را به دلیل جدایی‌شان سرزنش می‌کند. پرویز گمان نمی‌برد که طلاق آن‌ها کار کسی جز عزیز باشد، اما خودش و نوری را برای دو گلوله‌ای که در تن عزیز نشسته بود، نگوهرش می‌کرد. چون هر چه باشد، بدون آن‌ها عزیز هرگز هم نشین کسانی چون دکتر نمی‌شد. دوستی با آن‌ها او را به خطر انداخته و به دلیل آن زخمی شده بود. کمترین تاوانی که پرویز می‌توانست برای کم کردن بار گناهش بپردازد، بیمارپرسی عزیز در بیمارستان بود. پلیس هم به دیدار عزیز می‌آمد. پرویز بیشتر هنگامی می‌رسید که کارآگاهی از پیش او می‌رفت. این بازجویی‌ها دلسوزی بازدیدکننده را بیشتر برمی‌انگیخت، چون بیمار را شکننده‌تر از آن می‌دید که بتواند بازخواست پس بدهد. عزیز در همین چند هفته انگار چند سال پیر شده بود. پرویز با دیدن او می‌کوشید نگرید و تا آن جا که می‌تواند شاد بنماید. عزیز تنها می‌نالید.

- «چه کاری از دستم برمی‌آید عزیز جان؟»

همیشه کاری برای انجام‌دادن بود، آوردن لیوانی آبِ خنک، مرتب‌کردن ملافه‌ها، خواستن کاری از پرستارها، پذیرفتن و یا دست به سر کردن بیمارپُرسان بی‌ملاحظه‌ای که از دید پرویز، بیشتر از سرفضولی و کتجکاو می‌آمدند تا پرستاری از بیمار. بازدید زن و شوهری، عزیز را به گونه‌ای ویژه خشمگین ساخته بود، صاحبان خواروبارفروشی که کالاهای میکونوس را فراهم می‌آوردند. آن‌ها یک بعدازظهر آمدند. شوهر یک ریز حرف می‌زد، سر تکان می‌داد و آخرین گفت‌وگویشان را، پیش از آن شب هولناک، یادآوری می‌کرد.

- «ما همگی بازبچه‌ی دست سرنوشتیم، عزیز جان. هنوز صدایت تو گوشم است که با چه التماسی می‌گفتی: "پنجشنبه شب مهمان دارم و دست تنها هستم، بیا کمکی به من برسان." پنجشنبه‌ها برای من پرکارترین روز هفته است. بارها می‌رسند و باید بفرستمشان این‌ور و آن‌ور. راه نداشت که بتوانم کمکت کنم. از این‌که رویت را زمین می‌انداختم حال خوبی نداشتم. وگرنه، من هم با تو آن جا بودم.»

عزیز با خشم غریب که آنچه گفته درباره جمعه بوده است. اما بازدیدکننده کوتاه نیامد: «باور کن! تو خودت گفتی. خدا شاهد است. سه‌شنبه قبلش گفتی: "بیا و پنجشنبه شب به من

کمک کن. " سرنوشت! آدم از دست هرچه بگریزد، از دست سرنوشت نمی‌تواند.»

عزیز با شدت سرش را تکان داد.

مرد رو به همسرش کرد و صمیمانه پرسید: «تو که یادت هست عزیزم؟ مگر خودش نگفت پنجشنبه؟»

زن اشک‌ریزان سرش را به نشانه‌ی همراهی تکان داد.

پرویز اندیشید که می‌بایست به یاری دوست بستری‌اش برود و او را از نیش‌های آن‌ها برهاند. گفت وگو را برید و به آن سوی دیگری داد.

- «می‌دانستید که پدر و مادر نوری از ایران آمده‌اند؟»

مرد پرسید: «این‌جا؟ هر دو؟» و ادامه داد: «ای وای! نه، هیچ پدر و مادری نباید چنین روزی را ببیند. داد از دست بیدادِ سرنوشت!»

عزیز با قدرشناسی به پرویز نگاه کرد و سرش را در بالش فروبرد.



آدم ربایانی که مترجم عربی کتاب «آیه‌های شیطانی» را گروگان گرفته بودند، به او گفتند آیت‌الله از گناهانش نمی‌گذرد مگر این‌که کتاب را دوباره به انگلیسی برگرداند. امروزه، پژوهشگرانی هستند که معتقدند ترجمه‌ی بازنویس آن، از خود کتاب رشدی خیلی بهتر شده است.

هادی خرسندی

روزهای پی در پی، برونو یوست رونوشت بازجویی‌های دستگیرشدگان را می‌خواند و باز می‌خواند. دو تن از مظنونان، رحیل و دارابی، خاموشی گزیده بودند اما یوسف بسیار سخن گفته بود. یوست برگه‌ها را کنار هم می‌چید تا با نشان‌کردن فرازهایی که زیر آن‌ها خط کشیده بود، دروغ‌های نمایان، انکارهای باورناپذیر و آشفته‌گویی‌های تکراری را گردآوری کند، به این امید که او را به رازی رهنمون شوند که زندانیان آشکارا آن را پنهان می‌کردند. بر پایه‌ی اطلاعات مقدماتی که دریافت کرده بود، ناراستی پاره‌ای از گفته‌ها همچون روز روشن بود.

- آیا عضو سازمانی سیاسی هستید؟

- دو سال در ارتش بوده‌ام. همین!

- آیا با حکومت ایران یا یکی از نهادهای وابسته به آن ارتباط دارید؟

- نه. من تنها یک شیعه‌ی خداترس هستم. اگر هم به ایران رفته‌ام برای زیارت اماکن مقدس بوده.

پاره‌ای از دروغ‌ها که نخست پنهان بودند، از انکارهایشان نمایان می‌شدند.

- آقای امین برایمان از عباس رحیل بگویید؟
- من کسی را به این نام نمی‌شناسم.

عباس رحیل و یوسف امین از سال ۱۹۸۹ که از راه مرز مجارستان برای نخستین بار پا به خاک آلمان گذاشتند و سپس در آن‌جا و همچنین در سوئیس درخواست پناهندگی و کمک‌های همسانی کردند، جفتی جدایی‌ناپذیر بودند.

- شما عباس رحیل را نمی‌شناسید؟
- نه! اسمش را هم نشنیده‌ام.
- همان مردی است که هنگام دستگیری‌تان، در آپارتمان شما خوابیده بود!
- آهان. او را می‌گویید! من او را عماد عمش صدا می‌زنم.

عماد عمش نخستین نام از سلسله‌ی نام‌های مستعار بود که یوست می‌بایست هنگام سروکارش با زندانیانی که به سادگی بهاره و پاییزه کردن جامه‌هاشان، هویت‌های تازه برای خود دست‌وپا می‌کردند، به یاد می‌سپرد.

- از کی او را می‌شناسید؟
- زیاد نیست. چند وقت پیش در برلین با هم آشنا شدیم.
- می‌توانید نگاهی به این گذرنامه بیندازید و به ما بگویید چرا عکس مردی که شما عماد عمش می‌نامید در گذرنامه‌ی کس دیگری است؟

همان گذرنامه‌ی تقلبی که می‌بایست عکس رحیل را در آن می‌چسباندند و پلیس در آپارتمان امین پیدا کرده بود. یوسف گفت پیش از این هرگز آن را ندیده بوده است.

- پس با این حساب می‌توانید به ما بگویید عکس و گواهی تولد شما لای

گذرنامه‌ی آقای عمش چه می‌کنند؟

- آن‌جا بودند؟

- بر طبق اطلاعاتی که ما به دست آورده‌ایم این عکس‌ها را برای یک گذرنامه‌ی تقلبی گرفته‌اید.

- اطلاعات‌تان نادرست است. من یکی از عکس‌ها را برای گواهی‌نامه رانندگی‌ام گرفتم و دیگری را هم برای دوستی در کانادا که می‌خواست عکسی از من در آلبومش داشته باشد.

دروغ‌شنیدن برای یک دادستان کارآزموده تازگی ندارد. اما دروغ‌های یوسف نوید این را می‌دادند که به فشارهای دادستان بی‌اعتنا نیست. اگر او به خودش زحمت دروغ‌گفتن می‌داد، به این معنی بود که بر خلاف هم‌گروهی‌هایش، بدش نمی‌آید که بازجویان را درگیر خودش کند. یوست همیشه زندانی گویا را، حتی دروغگو، به زندانی خموش ترجیح می‌داد

- آقای امین! شما روز ۱۷ سپتامبر کجا بودید؟

- راینه بودم. هفته‌ی پیش‌اش رفته بودم برلین برای رسیدگی به کارهای مهاجرتم. وقتی که برگشتم راینه، یا یازدهم بود یا دوازدهم، شاید هم سیزدهم، دقیق یادم نیست.

- چه کسی می‌تواند شهادت بدهد که شما روز ۱۷ سپتامبر راینه بوده‌اید؟
- می‌توانید از همسرم، خواهرش، و یا برادرم بپرسید. آن‌ها به شما خواهند گفت که من آن روز در راینه بودم. آن روز رفتم به دیدن برادرم که در بیمارستان بستری بود. دو سه روز پس از بازگشتم، هنگام دوچرخه‌سواری، تصادفی برایش پیش آمد.

- پس شما در تاریخ ۱۷ سپتامبر در راینه بودید؟

- از طرفی دیگر تصادف می‌تواند در همان روز هفدهم اتفاق افتاده باشد و من خبرش را در برلین شنیده باشم.

- پس شما روز هفدهم برلین بوده‌اید؟

- گفتم که، چند کار مهاجرتی در برلین داشتم. رفتم و زود برگشتم. راننده‌ی

تا کسی ای که مرا به خانه‌ام در ۱۷ هریبورگ رساند، زن بود. او یک فولکس واگن پاسات^{۲۹} قرمز رنگ داشت. من آن روز بدون تردید در راینه بوده‌ام.

او همیشه چیزهای ریز و نه چندان مهم را، که امید داشت بتواند حواس بازجویانش را منحرف سازند، خوب به یاد می‌آورد.

- اما آقای امین، برادرتان گفته که شما روز ۱۹ سپتامبر، فردای روزی که از بیمارستان بیرون آمده، به احوال‌پرسی‌اش رفته‌اید. یعنی فردای روز بازگشت‌تان به راینه.

یوسف به دروغ‌هایش هنگامی پایان می‌داد که با گفته‌های همسر و برادر و دیگر خویشانش نمی‌خواندند.

- خب پس آنچه برادرم می‌گوید درست است.

سرانجام هنگامی که از او درباره‌ی مبلغ هنگفتی که در کیف پولش یافته بودند بازخواست کردند، فهمید که دیگر به تنهایی از پس پاسخگویی بر نمی‌آید و به کمک نیاز دارد.

- همسر آن را برای خانواده پس‌انداز کرده است. من همین حالا می‌خواهم با یک وکیل حرف بزنم.

در پایان یکی از این بازجویی‌ها، متن کامل همه گفته‌هایش را برای بازبینی پیش روی او گذاشتند. مترجمش جاهایی را که نقطه‌چین داشت و بایست امضا می‌کرد به او نشان داد. انگار حرف زدن برای یوسف از نوشتن نامش در پای گفته‌هایش، راحت‌تر بود. درنگی کرد، چندین بار برگه‌ها را ورق زد و سپس از مترجمش خواست که از سوی او بنویسد

- به من گفته شده که معلوم است راست نمی‌گویم. باید به همه این‌ها بیشتر فکر کنم. در این لحظه چیز زیادتری برای گفتن ندارم.

برای یوست آشکار بود که یوسف به ستوه آمده است، اما چرای آن را نمی‌دانست. همکاری در این پرونده، کمیسر ارشد جنایی فدرال، تونی فون‌ترک^{۳۰} به آن پی برد. فون‌ترک هنگام بازجویی‌ها کنار یوست می‌نشست و همچنین هر بار زندانی را، هنگام آمدن به جلسه‌ی بازجویی و رفتن از آن، همراهی می‌کرد. فون‌ترک گاهی، با بازی کردن نقش یک پلیس خشن که تنها کار شورانگیز در زندگی برایش زندانی کردن آدم‌هاست، در همین رفت‌وآمد میان سلول تا اتاق بازجویی، اطلاعاتی جمع‌آوری می‌کرد که از اطلاعات کسانی که ساعت‌ها زندانی را بازخواست می‌کردند، بیشتر بود. (این رفتار زیرکانه شاید برای دیگران دست‌مایه‌ی خودستایی باشد، اما فون‌ترک برتر از این‌گونه فخرفروشی‌ها بود، آن هم به یوست که دوست نزدیک خود می‌دانست.) یک روز، در راه بازگشت به زندان، یوسف بدون مقدمه، از این‌که به زودی پدر خواهد شد گفت و از این‌که دوست دارد شاهد تولد پسرش در ماه نوامبر باشد. کمیسر با بی‌اعتنایی، سنگ‌هایی را که سر راه این آرزو بودند، یک به یک برشمرده، مگر این‌که معجزه‌ای رخ بدهد و مدرکی دال بر بی‌گناهی‌اش به دست بیاید. یوسف گوش داد، اما چیزی نگفت. به زندان که رسیدند، کمیسر کارت‌ش را به یوسف داد و گفت اگر یک روز خواست حقیقت را بگوید، همین بس که به او زنگ بزند. او یوسف را با این اندیشه تنها گذاشت: «معجزه‌ای هم اگر باشد از دست کسی بر نمی‌آید مگر خودت.»

یوسف در سلولش، آغاز به نوشتن چیزهایی ناخوانا در آخرین برگ کتابچه‌ی راهنمای زندان کرد که با زنجیر به سلول شماره ۴۰۴ ب آویزان بود.

م... ف؟

ن؟

ل؟

ک ف آن ی؟

م ه؟

ف ان ی؟

ن ف ی....

معنای عشق...

یوسف دارایی

خط خطی می‌کرد و نماز می‌خواند. اما نیایش به دشواری می‌توانست ساعت‌های انزوا را پر کند. کتابچه‌ی راهنما، دفتر یادداشت او شد. او به گونه‌ای معمایی، به رمز و با وارواژه ۳۱ می‌نوشت - چند حرف این جا، نامی درهم ریخته آن جا، گاه جمله‌ای، یا گزاره‌ای - در هر یک اشاره‌ای پنهان بود به پیش‌آگاهی از عزم نه چندان جزمش. «راغب... دریایی... اه، تو، راغب. من یوسف امین هستم. حرف نزن!... سکوت، سکوت.»

* * *

یوسف از نوشتن نام هم‌دستانش می‌ترسید: رحیل، دوستی قدیمی و دارایی، صاحب‌کاری که دست او را به جایی بند کرده بود. یوسف نه ثروت داشت و نه قدرت، اما همکاری با دارایی باجی بود که از بخت می‌ستاند. از این همکاری به خودش می‌بالید و آن را با عکس‌های فراوانی که در کنار دارایی گرفته بود، به نمایش می‌گذاشت. در یکی از آن‌ها رحیل را، که کت چرم سیاه به تن و شلوار جین به پا دارد، در بقالی دارایی، به نیم‌رخ، مقابل قفسه‌های پر از میوه ایستاده است. رحیل که طرح رخسارش گردی کودکانه‌ای دارد، با کم‌رویی چشم به جعبه‌ی پیازی دوخته که در کیسه‌ی آشغال خالی می‌کند. دارایی کیسه را در دست دارد و با بادی در دماغ، درون آن را واری می‌کند. در عکسی دیگر، هر سه، ریشو، کنار هم ایستاده‌اند. یوسف تنومند، خودش را خوب در بلوز پشمی و کاپشن پوشانده، با لبخندی شیطنت‌آمیز سرش را کمی به راست خم کرده، جایی که بسیار کوتاه‌تر از او،

صاحب مغازه، کچل و خندان ایستاده و در سمت چپ، پهلو به پهلو می‌او، رحیل که از هر دو بلندتر است.

اگر زیاد می‌نوشت کاغذ را از ترس آن که مبادا چیزی را لو دهد، پاره می‌کرد. تنها یک بار خودش را به جوش و خروش اش سپرد و قلم را با چنان شدتی راند که رد واژه‌ها بر کاغذهای زیرین هم به جای ماند: «مرا بیخش، من پشیمانم. همسر عزیزم مرا بیخش! پشیمانم!»

بیش از یک ماه از کشتار می‌گذشت که نامه‌ای به در خانه‌ی پرویز رسید و روح تازه‌ای در او دمید، چیزی که هفته‌ها بود پیش نیامده بود.

آقای دستمالچی گرامی،

دفتر پلیس فدرال از شما درخواست می‌کند که ظهر روز ۱۲ نوامبر ۱۹۹۲ در مکنهایم ۳۲، برای شناسایی مظنونان کشتار اپوزیسیون ایرانی در تاریخ ۱۷ سپتامبر ۱۹۹۲، حضور به هم رسانید. امکانات زیر برای آسایش شما فراهم می‌باشد:

- ۱) در فرودگاه کلن-بن، ماموری شما را به دفتر پلیس راهنمایی خواهد کرد و سپس از آن‌جا به فرودگاه بازمی‌گرداند.
- ۲) حضور شما بسیار بسیار ارزشمند است. خواهشمندیم که درخواست ما را پذیرید و رهنمودهای پیوست را دنبال کنید.
- ۳) برای هر پرسش دیگری می‌توانید با ما تماس بگیرید.

با سپاس

گاربتز^{۳۳}، KHK. کمیساریای عالی جنایی

همراه با مهدی، که نامه‌ای همانند دریافت کرده بود، به سوی مکنهایم رفتند. هنگامی که در

فرودگاه منتظر پروازشان بودند، مهدی در میان مسافران یکی از نمایندگان بوندستاگ، پارلمان آلمان را دید. «نگاه کن! این گره‌گور گیزی ۳۴ معروف نیست؟»

پرویز به سوی گیزی، یکی از بانفوذترین سیاستمداران آلمانی پس از اتحاد دو آلمان، شتافت. همچون فروشنده‌های دوره گرد، پرویز هر جا می‌رفت در چمدانش شماری پوشه، دربردارنده اطلاعات پرونده با خود می‌برد. پس از سلام پوشه‌ای را در دستان نماینده گذاشت و خواهش کرد که نگذارد کارمندان فاسد دولتی به نام منافع ملی دادخواهی را قربانی کنند. گیزی پاسخ داد که دادگاه‌ها و دادرسان آلمانی از بهترین‌ها در جهان هستند. هم‌زمان با دور شدن گیزی، صدای پرویز به گوش رسید که بلند فریاد زد: «نگرانی من از دادگاه‌های شما نیست. از این است که سیاستمداران پیش از آن‌که قاضی‌های شما مجال سخن گفتن بیابند، خودشان را بفروشند.»

در ستاد پلیس فدرال، شاهدان را به اتاقک‌های جداگانه‌ای راهنمایی کردند. از پرویز و مهدی خواستند که از میان هفت مردی که آن سوی شیشه ایستاده بودند، یک چهره‌ی آشنا را شناسایی کنند. در آغاز هر هفت تن، کت‌های کلفت به تن، دستکش به دست و کلاه بر سر داشتند و چهره‌هاشان را هم با دستمال پوشانده بودند. پرویز تمرکز خود را روی چشم‌ها و ابروهایشان گذاشت. یورش آورنده‌ای که آن شب تنها یک لحظه دیده بود، چشمان سیاه نافذی داشت. در آرایش نخست، تنها یک تن را به آنچه در یاد داشت، شبیه یافت. به پلیسی که کنارش بود گفت: «شماره هفت.»

در دور دوم، مردان آن سوی شیشه کت‌ها و دستکش‌هایشان را کتندند. این بار، پرویز بازوها و نیم‌تنه‌ها را برانداز کرد، چرا که مهاجم آن شب به چشمش تنومند و پرزور آمده بود. دوباره با صدای بلند گفت: «هفت.»

در آخرین دور، هفت مرد آستین‌هایشان را تا آرنج بالا کشیدند، و دستمال‌ها را باز کردند و کلاه‌هایشان را از سر برداشتند تا چهره‌هایشان به تمامی نمایان گردد. پرویز باز همان شماره را برگزید.

مامور پرسید که شماره هفت در آن شب چه نقشی داشته است؟ پرویز بدون لحظه‌ای درنگ گفت: «مردی است که پشت سر من ایستاده بود، تیرانداز اصلی.»

هرچند تردیدهایی داشت اما همه کوشش خود را به کار برد تا مطمئن بنماید. شک از دید پرویز هنری به شمار می‌آمد که آدمی را به اندیشیدن وامی‌دارد. اما زمان شک‌گرایی نبود. او در جنگ بود و جنگ‌ها با پایداری پیش می‌روند، نه با دودلی.

مامور از او پرسید آیا پاسخش همچنان همان است؟

«بله». پرویز همان پاسخ را بازگفت: «من هیچ تردیدی ندارم که شماره هفت همان کسی است که او را شب هفدهم سپتامبر در رستوران، هنگام شلیک کردن دیده‌ام.» پرویز تنها نبود. مهدی هم همان مرد را میان کسانی که آن‌جا بودند شناسایی کرده بود، هرچند با اطمینان کمتر.

شماره هفت یوسف امین بود.

یوسف نیز همچون سرکرده‌ی گروه، بلند قد و چهارشانه و ریشو بود، با موهای پرپشت سیاه و چشمان سیاه. اما یوسف هرگز گمان نمی‌کرد که کسی آن‌ها را با هم یکی بگیرد و شنیدن چنین اشتباهی او را از جا به در برد. او با سر باز زدن از کشتن، رو در روی تیرانداز اصلی ایستاده و سرزنش دیگران را به جان خریده و پس از آن در آپارتمان زندانی شده به این دلیل که نخواست بود ماشه را بچکاند. حالا او را با قاتل اصلی اشتباه می‌گیرند؟ یوسف از خشم به خود می‌پسجید. نومید نگهبان را فراخواند و از او خواست که بگذارد تلفن بزند. چند دقیقه بعد تلفن دفتر تونی فون‌ترک به صدا درآمد.

- «من نمی‌توانم بخوابم. آرامش ندارم. زخم به زودی می‌زاید و من می‌ترسم که نتوانم حالا حالاها نه او را ببینم و نه نوزادمان را. من می‌خواهم راستش را بگویم. اما اگر کلمه‌ای از حرف‌هایم به بیرون درز کند، هم خودم و هم خانواده‌ام را می‌کشند.»

این‌ها نخستین سخنانی بود که یوسف به مخاطبان کم‌شمارش، دادستان و کمیسر، گفت. حتی در زندان هم چند بار او را تهدید کرده بودند که اگر روزی لب به سخن بگشاید، هرگز پسرش را نخواهد دید. یوسف درخواست کرد که اعتراف‌هایش ضبط نشوند، یا دست‌کم محرمانه بمانند. این درخواستی بود که دادستان‌های بسیاری در برابر اطلاعات سودمند می‌پذیرند. اما چون قانون آلمان اجازه چنین بده‌بستان‌هایی را نمی‌داد، برونو یوست نمی‌توانست آن را ارزانی دارد. با این همه، یوسف حرف زد. حرف زد تنها امیدش بود.

اعتراف او همچون توفان آغاز شد. نخست از چیزهایی بی‌ارزش سخن گفت. کوشید

رحیل و دارابی را درگیر نکنند و از پذیرش این‌که آن‌ها را می‌شناسد سر باز زنند. حتی پس از این‌که دید نمی‌تواند همکاری با آن‌ها را انکار کند، کوشید دوستی‌اش با آن‌ها را کم‌دامنه جلوه دهد. بر پایه‌ی داستان‌پردازی‌های نخستین‌اش، مجرم‌های واقعی از کشور گریخته بودند و کسانی که بازداشت شده بودند کسانی بودند که هم‌دستی‌شان از سر نا‌گاهی بوده، همچون دارابی که تنها صاحب‌خانه‌ی غایب آپارتمانی بود که گروه چند روز را در آن جا گذرانده بود.

اما از اعتراف اعتراف زایید. هرچه بیشتر می‌گفت، گفتنی‌هایش بیشتر می‌شد. در بیش از بیست نشست، یوسف، هم‌راوی و هم‌راهنما، داستانش را گفت و شنوندگان را از گذرگاه مرگباری گذرانده که در سپتامبر پیموده بود. از شماره ۶۴ خیابان دتمولد^{۲۵}، و ورودی پر از دیوارنگاری آپارتمان یک خوابه دارابی با دیوارهای خزه‌رنگش، به شماره ۷ زنفتن‌برگر رینگ، آپارتمان دوست دارابی، جایی که گروه آخرین روزهای پیش از عملیات را در آن سپری کرد، تا کافه‌ای که سرکرده‌ی گروه از یوسف پرسید آیا آدم می‌کشد، و حتی تا ایستگاه پایانی مترویی که در آخرین شب از آن گذشت. شرح یوسف از ب.ام.و بازپرسان را به پارکینگ مرکزی شهر کشاند، جایی که خودروی پوشیده از سرنخ و اثرانگشت یدک‌کش شده بود. اعتراف‌ها به تنهایی هم می‌توانستند راه‌گشا باشند. اما همراهی‌شان با مدرک‌هایی چون یافتن خودروی گریز و آپارتمان‌های گروه، بزرگ‌ترین پیروزی بازپرسان را تا آن زمان رقم زد.

۹

[پس از فتوا برای کشتن پدرم] تهدیدهای مرگ بر سر ما باریدن گرفت. تلفن که زنگ می خورد، برمی داشتم و کسی می گفت: «می کشمت. گلوت را می بُرم.» و من می گفتم: «بابا! فکر کنم با شما کار دارند.»

شاپی، دختر هادی خرسندی

در میانه‌ی ماه نوامبر، دو ماه پس از کشتار، پاییز به اوج خود رسیده بود. درختان یکسره برهنه بودند و تندباد زیاله‌ها را بر آسفالت می پراکند. سرمای سختی که پرشورترین برلینی‌ها را هم به خانه نشینی وامی دارد، در آستانه‌ی فرارسیدن بود که نوربرت زیگموند برآن شد رد جانیان را دنبال کند.

در پی به دست آمدن مهم‌ترین مدرک‌های پرونده، سه مرد به قتل عمد متهم شده بودند و دو تن از هم‌دستانشان به اتهام کمتری در بازداشت به سر می بردند. بازپرسان بانگ پیروزی سر داده بودند. اما هیچ‌کدام از این پیشرفت‌ها میان تبعیدیان سروری برپا نساخت. امید هنوز از کسانی چون پرویز، شهره و مهدی می گریخت. پیروزی برای آن‌ها به معنی پرده برداشتن از دورویی سیاست‌مدارانی بود که حقیقت را از مردم پنهان می کردند. دادستان فدرال کماکان با نشانه گرفتن پ.کا.کا، همچون مظنون شماره یک، به نگرانی تبعیدیان از پنهان‌کاری دامن می زد. نوربرت که خود را در میانه‌ی دو برداشت ناهمساز می یافت، یکی

خوشنود از پیروزی و دیگر بیمناک از ریاکاری، جانبداری را بیهوده دید. به جای آن، بار سفر بست.

زندگی نامه‌ی دارابی نقشه‌ی راه نوربرت شد. سال ۱۹۸۲، دارابی به دلیل نقش‌اش در مرگ دانشجویی آلمانی در خوابگاه دانشگاه ماینس^{۳۶} دستگیر و مدتی زندانی شده بود. سال ۱۹۸۳، انجمن اسلامی دانشجویان ایرانی را در برلین برپا کرده و به چهره اصلی مسجد شیعه شهر بدل شده بود. سال ۱۹۸۷، پس از شش سال دانشجویی و رد شدن پی‌اپی در امتحان‌ها و اخراج از دانشگاه، کار و کاسبی خودش را به راه انداخته بود.

سفر نوربرت او را به مرکز نمایشگاه هفته‌ی سبز نیز رهنمون شد، بنای باشکوهی به مساحت ۳۵ هزار متر مربع، به استواری پی‌افکنده تا بتواند آمدوشد هزاران دام و توریستی را تاب بیاورد که ژانویه‌ی هر سال پهنه‌اش را درمی‌نوردیدند. اما در پایان نوامبر، آرامشی وهم‌انگیز گستره‌ی پهناور خالی آن را انباشته بود. نوربرت به سوی دفتر اصلی رفت، جایی که مسئول پذیرش، زن ریزنقشی به او خوش‌آمد گفت. نوربرت خواست تا مدیر آن جا را ببیند، اما زن پاسخ داد که آن دور و بر نیست و پرسید: «درخواست ویژه‌ای دارید؟»

نوربرت، با بی‌علاقگی توضیح داد که در پی به دست آوردن اطلاعاتی است از مردی ایرانی که در بازداشت به سر می‌برد، کسی که گویا در نمایشگاه مسئول غرفه‌ای بوده، متهمی که اگر حقیقت درباره‌اش آشکار نشود، شاید به زودی آزادش کنند. او کارتش را به منشی داد و درخواست کرد که از رئیسش بخواهد تا با او تماس بگیرد که زن سخنش را برید و گفت: «یک لحظه اجازه بدهید»، سپس در اتاق دیگری ناپدید شد و خیلی زود با پوشه‌ای در دست بازگشت. به سوی نوربرت خم شد و پچ‌پچ‌کنان گفت: «این چیزی ست که دنبالش می‌گردید. پلیس هم برایش پیش از این آمده بود این جا. من یک کپی ازش نگه داشتم، گفتم شاید به درد بخورد.»

آن‌گاه دو برگه کاغذ به نوربرت داد. یکی درخواستی بود برای داشتن یک غرفه در نمایشگاه، و دیگری نامه‌ای رسمی.

از: سرکنسول‌گری سفارت جمهوری اسلامی ایران

به: GmbH-Kongress-Messe-Ausstellungs-
 Berlin AMK
 191740 Office Post
 22 Messedamm
 19 Berlin 1000

خانم‌ها و آقایان گرامی:

بدین وسیله سرکنسول‌گری جمهوری اسلامی ایران در برلین تایید می‌کند که آقای کاظم دارابی به نمایندگی ما مسئولیت رسیدگی به هر مشکلی یا پاسخ‌گویی به هر پرسشی را درباره شرکت جمهوری اسلامی در هفته‌ی سبز برلین، از ۲۲ ژانویه تا ۳ فوریه ۱۹۹۱، عهده‌دار می‌باشد.

با احترام فراوان،
 م. امانی فرانی
 کنسول

نوربرت که نامه را می‌خواند مسئول پذیرش با شوق او را نگاه می‌کرد. زبان نوربرت بند آمد، نه تنها از پیدا کردن مدرکی که هیچ‌امیدی به یافتنش نداشت، از شجاعت کارمندی که کارش را برای کمک به او در خطر انداخته بود. کاغذها را گرفت. دست زن را به گرمی فشرد و رفت.

پس از بازگشت به برلین، به آنچه در سفر آموخته بود درنگریست و به خطای خود پی برد. از آغاز گزارش این پرونده در پی یک قهرمان اصلی گشته بود. در حالی که می‌بایست به مردم عادی رو می‌کرد، زنی سوگوار، بازمانده‌ای روان‌گزیده، کارمندی دون‌پایه، بایست به درهم‌آمیزی چهره‌هایی گمنام رو می‌کرد که هر کدام گامی دلیرانه برداشته بودند. شور او را برداشت. هدف زندگی‌اش را سرانجام یافته بود و به روشنی می‌دانست که چه می‌خواهد باشد: نه هیچ چیز دیگر مگر آنچه هم اکنون بود، خبرنگاری سازش‌ناپذیر و در راه یافتن حقیقت، استوارگام.

نوربرت به دفتر برونو یوست زنگ زد تا بداند درباره نامه چه می‌گویند. راینز مطبوعاتی به جای پذیرش مصاحبه، به پاسخ کوتاهی بسنده کرد که چیز تازه‌ای به بیانیه‌ی پیشین دادستان فدرال نمی‌افزود: «ما همچنان بر این باوریم که کشتار میکونوس کار گروه مسلح کرد، پ.کا.کا، بوده است.»

هر هفته که می‌گذشت، سکوت دادستان فدرال تحمل ناپذیرتر می‌شد. یک مقام بلندپایه‌ی دفتر پلیس جنایی فدرال، BKA، کپی سند جدیدی را به یکی از همکاران نوربرت داده بود. مدرکی که پرویز می‌جست در دست نوربرت بود. به پرویز زنگ زد تا به ایستگاه رادیو بیاید. «بر پایه‌ی آزمایش‌های بالستیک، تپانچه و مسلسل پیدا شده در ساک اسپورتینو، سال‌های نخست دهه ۱۹۷۰ در اسپانیا ساخته شده‌اند.» نوربرت هنگام گفتن این خبر، حالت چهره‌ی پرویز را هم می‌پایید.

پرویز، سردرگم، می‌خواست بداند این پرونده چه ربطی به اسپانیا می‌تواند داشته باشد؟ خبرنگار پاسخ داد: «به اسپانیا هیچ، اما به ایران چرا.» نتیجه‌ی آزمایش‌ها نشان می‌داد که شماره سریال تپانچه‌ای که در ساک ورزشی یافته‌اند، با شماره سریال کلتی که اسپانیا سال ۱۹۷۲ در یک محموله‌ی تسلیحاتی به ارتش شاهنشاهی ایران فروخته، هم خوانی دارد. این جنگ‌ابزارها در انبارهای دولتی نگهداری می‌شده‌اند و پس از انقلاب ۱۹۷۹ به مالکیت رژیم جدید درآمدند. پس به احتمال زیاد، گردانندگان کشور که به زرادخانه‌ها دسترسی دارند، آدم‌کشان را مسلح کرده‌اند.

شادی چهره‌ی پرویز را دگرگون کرد. کف دست‌هایش را به هم فشرد، انگار سرانجام بر کابوس‌ها، ترس‌ها، و شک‌هایی که هفته‌ها او را در جرگه داشتند دست یافته بود. «این خبر عالی است»، چندین بار گفت: «بهترین خبر، از این بهتر نمی‌شد.»

با این همه نوربرت همچنان نگران بود که نکند پنهان‌کاری‌ای در کار باشد، چون هنوز گزارش بالستیک به طور رسمی پخش نشده بود. پرویز اما چندان دل بد نمی‌کرد. بازمانده‌ی شوریده‌سر به خبرنگار گفت که حتی اگر سیاست‌مداران آن را در پرده نگه می‌داشتند، نوربرت و همکارانش چنین کاری نمی‌کردند.

پخش این خبر اما کار آسانی نبود. از دید نوربرت، داستان هنوز بخش‌های ناروشنی داشت که نمی‌گذاشت گره معما را به تمامی گشوده بیندازد. افزون بر این، برنامه‌ای به همان

اندازه انفجارآمیز که در سر پرورنده بود، می‌بایست پخش سراسری می‌شد نه محلی. تا شماره آینده‌ی کُنتراست^{۳۷}، جنگ خبری سراسری، که ماهانه از ایستگاه تلویزیونی آن‌ها پخش می‌شد، هنوز چند روز مانده بود. پرویز می‌بایست آنچه را از آن بیزار بود انجام دهد: شکیبایی.

چشم پرویز به تابلوی سفیدی افتاد که بر آن گاه‌شماری کشتار و رویدادها و دست‌یافته‌های پرونده، با ماژیک‌های چند رنگ نوشته شده بود. تازه‌ترین افزوده‌ها را از نظر گذراند.

مسلسل: ساخت آی ام آی، مدل یوزی، شماره سریال ۰۷۵۸۸۴، کالیبر ۹ میلی‌متری، با خشاب ۳۲ تیر.

تیانچه: ساخت ال لاما، مدل ایکس آ، کالیبر ۶۵.۷ میلی‌متری، برونینگ، شماره سریال ۵۱۷۰۷۰، با خشاب هشت تیر، فروخته شده به ارتش شاهنشاهی ایران به تاریخ ۱۵ ژوئن ۱۹۷۲.

پرویز دمی چند خاموش نشست، نگاهش از تابلو به سوی خبرنگار بازگشت. هنگامی که دوباره به حرف آمد، شور از صدایش رفته بود.

- «هر دوی ما سایه‌ها را شکار می‌کنیم، من سایه‌ی دوست مرده‌ام را و شما سایه‌ی حقیقتی را که سیاست‌مداران فاسدتان می‌خواهند خاک کنند. شما به من می‌گویید چند روز صبر کنم؟ همین چند روزی که می‌گویید برایشان بس است تا این کثافت‌ها را به ایران یا لبنان پس بفرستند و بساط همه چیز را برچینند.»

نوربرت به پرویز قول داد که آن‌ها هرآنچه در توان دارند با سماجت به کار می‌گیرند تا خبر را در برنامه‌ی آینده بگنجانند، مگر این‌که فاجعه‌ای ناگهانی پیش بیاید و روال کار را به هم بزند. پرویز سری تکان داد. برای او تنها فاجعه این بود که پخش خبر واپس بیفتد. یک بار دیگر به تابلوی سفید نگاهی انداخت. با سرخوردگی گزارش سلاح‌ها را روی تکه کاغذی نوشت و آن را در جیبش گذاشت. این اطلاعات به همان اندازه از آن او بود که از آن نوربرت

یا ایستگاه خبرگزاری. دست یافت آن‌ها بود، این را می‌پذیرفت. اما از رنجی به آن رسیده بودند که تنها از آن او بود.

بخشی که نوربرت می‌خواست برای برنامه‌ی آینده آماده سازد، هنوز قسمت‌هایی کم داشت.

- «ما می‌گوییم که پلیس پنج مرد را بازداشت کرده، اما چیزی از آن‌ها برای نشان دادن نداریم مگر چند چهره‌نگاری که به گفته‌ی خودتان به درد نمی‌خورند. کار ما تلویزیونی است. بدون عکس هیچ‌کس باور نمی‌کند.»
گزارشگر دلیل می‌چید تا شاید هم پیمانانش را با خود همراه سازد.

- «با من مصاحبه کنید! من می‌توانم همه چیزهایی را که آن شب در رستوران دیدم تعریف کنم و سپس ردیف متهمانی را که بایستی شناسایی می‌کردم. می‌توانم توصیف‌شان کنم.»

نوربرت پافشاری کرد: «مردم باید آنچه را شما دیده‌اید، ببینند. ما به دیدنی نیاز داریم. یک عکس.»

- «یکی فقط؟»

- «به همه چیزم سوگند پرویز! حتی یک عکس می‌تواند از این برنامه، سوژه گفت‌وگو در سراسر کشور بسازد.»

اگر نوری بود چه می‌کرد؟ پرویز قدم‌زنان به سوی خانه با خود می‌اندیشید و روزهای سرخوش‌شان را به یاد می‌آورد. برای نخستین بار پس از کشتار، دل‌تنگ نوری بود نه سوگوار او. نوری اگر بود می‌دانست که چه بایست کرد. نوری خردورز بزرگی بود و نقشه‌ریزی بزرگتر. پرویز تنها سه سال از او کوچک‌تر بود، اما هنگامی که در آغاز دهه ۱۹۷۰ به برلین آمد، نوری او را زیر بال‌وپر گرفت. او بود که پرویز تازه‌وارد را به بهترین خوابگاه شهر برد و به دیگر تبعیدی‌ها شناساند، کسانی که به یاری آن‌ها، جوان هجده‌ساله‌ی کتاب‌خوان به روشنفکر و فعال سیاسی بدل شد.

باد گونه‌های پرویز را کرخ کرده بود، اما او بی‌شتاب راه می‌رفت. همه حواسش به تکه کاغذی بود که در جیب داشت. سرانجام، مدرکی را که می‌خواست به دست آورده بود. هر اندازه هم که خود را وامدار نوربرت می‌پنداشت، از پیمان دوست قدیمی‌اش نمی‌گذشت. هرچه از دستش برمی‌آمد برای یافتن عکسی که نوربرت می‌خواست انجام می‌داد، اما تنها

از زمان بندی وجدان خود پیروی خواهد کرد و تن به هیچ چیز و هیچ کس هم نخواهد داد. به خانه که رسید پشت میز کارش نشست و گوشی تلفن را برداشت. پیش از هر کس به آشنایی قدیمی در اداره‌ی خارجیان برلین زنگ زد که به پاسِ کمکی پیشین وامی به او داشت. از یوسف، رحیل، یا دارابی، عکسی هم اگر می‌بود، در یکی از پرونده‌های اداره‌ی آن‌ها بود. اما به او گفته شد که چند روز پیش پلیس دست روی پرونده‌های آن‌ها گذاشته و همه را برده است.

پرویز که می‌دانست یوسف زمانی پناهجو بوده، به یکی از همکارانش در صلیب سرخ روی آورد که با عرب‌زبان‌ها کار می‌کرد. همکارش پرونده‌ای از یوسف با عکسی در آن یافت، اما پس از بررسی دقیق‌تر آشکار شد که مدرک‌ها دستکاری شده‌اند و عکس هم عکس یوسف نیست.

با این همه پرویز از پا ننشست. به دانسته‌هایش از دارابی بازاندیشید. انجمن اسلامی دانشجویان ایرانی که دارابی پایه‌گذاری کرده بود، بارها دچار دودستگی‌های داخلی شده بود. به انجمن زنگ زد و گفت دنبال اطلاعاتی از دارابی می‌گردد که به اتهام قتل در زندان است.

«دارابی! همان بزمجه؟» پاسخی که از آن سوی خط شنید پرویز را غافل‌گیر کرد.

پرویز پرسید: «بزمجه؟»

«با آن چانه‌ی باریک و دماغ عقابی‌اش... خود شما چه اسمی رویش می‌گذاشتید؟ گفتید که ترور را او هماهنگ کرده؟» مرد پوزخندی زد و گفت: «مال این حرف‌ها نبود. هماهنگی؟ بند تنبان‌اش را هم نمی‌توانست هماهنگ کند. یکی پشتش بوده.»

پرویز که دست داشتن ایران را پیش کشید، مرد بانگ برداشت: «بدون آن‌ها دارابی حتی آفتابه نداشت خودش را بشوید. بقالی، ارواح عمه‌اش!»

پس از لختی افزود: «حالا بیا این را به آلمانی‌ها حالی کن! زیر بار که نمی‌روند.»

پرویز از سر این سخن تلخ‌گذشت و پرسید آیا عکسی از روزگار آشنایی‌شان ندارد. دیگری در آمد: «خیر! اگر هم داشتیم، تا حالا پاره‌اش کرده بودم. گفتم بهتان، من نمی‌خواهم کاری به کار این بابا داشته باشم.»

پرویز کمی باز به این در و آن در زد و سرانجام دست کشید. نوربرت را از ناکامی‌اش آگاه کرد و سپس چمدانش را بست و آخر هفته برای سفری کوتاه از خانه بیرون زد، تا شاید

کمی از پرونده فاصله بگیرد.

اما یکشنبه شب که به خانه بازگشت، بخت هم به او باز آمد. ده‌ها پیام روی پیغام‌گیرش بود، بسیاری شان از سوی پلیس فدرال که از او می‌خواستند هرچه زودتر با آن‌ها تماس بگیرد. پس از هر دستگیری یا پیشرفتی در پرونده، پلیس گواهان بازمانده را فرامی‌خواند تا یافته‌های آن‌ها را ارزیابی کنند. پرویز شماره‌ی مهدی را گرفت. خبر هرچه می‌خواست باشد، به گوش مهدی هم بی‌گمان رسیده بود.

مهدی به او گفت: «چند آلبوم پیدا کرده‌اند با صدتایی عکس.»

پرویز پرسید آیا مهدی میان آن‌ها چهره‌ای آشنا هم دیده است؟

- «دارایی تو چندتاشان بود، تردیدی نیست. وسط یکی از عکس‌ها دارایی

ایستاده و چندتایی هم کنارش. فکر کنم همان‌ها باشند.»

آن شب پرویز به پلیس فدرال زنگ نزد. دیگر می‌دانست از او چه چشم دارند. می‌خواستند پیش آن‌ها برود، در اتاقی بنشیند، به عکس‌هایی نگاه کند که خودش کوشیده بود بیابد، عکس‌هایی که بعید بود رو کنند، همچون اطلاعات دیگری که تا کنون گرد آورده‌اند. از شاهدی حرف شنو بودن خسته شده بود.

آن شب پیش از این‌که چشم‌هایش را ببندد، بار دیگر از خود پرسید: «اگر نوری بود چه می‌کرد؟»

با دمیدن صبح دوشنبه، نقشه‌ی درخشانی هم به فکر پرویز رسید. شماره پلیس را گرفت و خودش را معرفی کرد، سبکباری در صدای مامور آن سوی خط شنیده شد.

پرویز که می‌کوشید خود را بی‌خبر نشان دهد، پرسید: «من چه کاری می‌توانم برای شما

انجام دهم؟»

همان‌گونه که پیشاپیش حدس می‌زد، مامور از او خواست برای کاری که به پرونده‌ی میکونوس برمی‌گردد به اداره‌ی آن‌ها بیاید.

پرویز بی‌درنگ پاسخ داد: «متأسفانه نمی‌توانم. از زمانی که این اتفاق افتاده، روزهای زیادی سرکار نرفته‌ام. اگر باز هم از رئیس مرخصی بخواهم، حتی یک ساعت، می‌ترسم که کارم را از دست بدهم.»

سپس پیشنهاد کرد که در دفتر او هم را ببینند، تا نیازی به بیرون رفتن از محل کارش نداشته باشد.

* * *

صبح را به زمینه چینی برای انجام نقشه اش گذراند. به منشی اش گفت که پس از ناهار در دفترش بماند، چون بازدیدکنندگان بلندپایه ای که وقت زیادی برای تلف کردن ندارند به دیدار او می آیند. از او خواست هنگامی که او و مهمانانش از اتاق بیرون می روند، به سرعت از صفحه های بازمانده ی یکی دو آلبوم روی دفترش فتوکپی بگیرد.

دو مامور که کیف بزرگی همراه داشتند سر ساعت دو رسیدند. روی کاناپه ی دونفره ی کنار میز پرویز نشستند و نخستین آلبوم را روبه روی او گذاشتند. پرویز با دقت به ورق زدن آلبوم پرداخت، اما هیچ کس را نشناخت. آلبوم دوم را به او دادند. در نیمه های آن، چهره ای آشنا چشمش را گرفت، مردی با سری طاس، دماغ عقابی و چشمانی تو رفته. دارابی میان دو ریشو که یک سر و گردن از او بلندتر بودند ایستاده بود و به دوربین لبخند می زد. سمت راستی اش به کسی که در ردیف متهمان شناسایی کرده بود، می برد. در صفحه روبه رو، چند عکس دیگر هم از همان مردها در حالت های گوناگون به چشم می خورد.

«خودشانند»، بانگ زد و سپس دستی بر پیشانی اش گذاشت و چشم هایش را بست. «سخت است، نگاه کردن به این عکس ها و زنده شدن دوباره ی آن شب، هر بار پس از برخورد با چنین چیزهایی، خیلی سخت است.» پرویز رو به بازدیدکنندگانش چنین گفت. با دیدن نشانه های هم دردی بر چهره هاشان، پرسید آیا می توانند نفسی تازه کنند؟ ماموران پذیرفتند. در آغاز بعد از ظهر، نوشیدن یک فنجان قهوه ی تازه دم، پیشنهاد خوشایندی بود. به آبدارخانه ی آن سوی راهرو رفتند. پرویز سر صبر پارچ را شست و آب کشید و قهوه جوش را تنظیم کرد. در زمینه ی صدای ریزش قطره ها و خُر خُر دستگاه، ماموران بر جان سوزی هزینه ای که قربانیان به ناچار برای پیشرفت پرونده می پردازند، تاسف خوردند و نگاه هایی از سر همدلی به پرویز انداختند.

پرویز در حالی که برایشان قهوه می ریخت، پرسید از دید آن ها، گناهکار اصلی این کشتار کیست؟ مامورها خاموش شدند و تنها سری تکان دادند. پرویز پس از سرسری نوشیدن

چند جرعه، اعلام کرد که جادوی کافئین کارگر شده و از صندلی اش برخاست و به دفترش بازگشت تا آخرین نگاه را هم به آلبوم‌ها بیندازد.

هنوز از رفتن ماموران چند لحظه بیشتر نگذشته بود که پرویز، سرمست، در گوشی تلفن نجواکنان گفت: «من چیزی پیدا کرده‌ام که شما خیلی خواهان آن هستید، نوربرت. چیزی که برای آن هر کاری را که دارید ول می‌کنید تا خودتان را همین حالا به دفتر من برسانید.» نوربرت پرسید: «عکس دارایی را پیدا کردید؟»

پرویز گفت: «بهتر از این.»

- «عکسی از یوسف؟»

زنگ غرور در صدای پرویز پیچید و باز گفت که از این بهتر را انجام داده است.

نوربرت شاد و ناشکیبا پرسید: «عکسی از رحیل پیدا کرده‌اید؟»

بانگ پرویز برخاست: «عکس هر سه‌شان را پیدا کرده‌ام!»

نوربرت گفت: «این خبر مرا سراسیمه کرد، خیلی!»، هرچند که در صدایش، سرخوشی

طنین‌انداز بود و نه سراسیمگی.

«باید سپاسگزار منشی ناشناسی باشیم که در دسته‌کلیدش یک شاه‌کلید دارد و

دست‌هایش به سرعت نور ماشین زیراکس را به کار می‌اندازد.»

- «از آن جایی که هستید نجبید! همین حالا می‌آیم.»

* * *

آن شب، برنامه‌ی محلی Abendschau Berliner نخستین عکس اختصاصی مردانِ درگیر در کشتار میکونوس را پخش کرد. گیراترین بخش آن، گزارشی بود که نوربرت بر روی کولاژی از عکس می‌خواند که با صحنه جنایت آغاز می‌شد.

امشب، به پرونده‌ی قتل می‌پردازیم که هنوز با همه آنچه دادستان یافته،

توضیح روشنی درباره‌انگیزه‌ها و آمران آن داده نشده است. دادستان فدرال

بر این باور است که کشتار ۱۷ سپتامبر در رستوران میکونوس را گروه‌های

رقیب‌گرد فرماندهی کرده‌اند. اما آهسته آهسته، این رژیم ایران است که

همچون مجرم اصلی پدیدار می‌شود. کم نیستند کسانی که می‌اندیشند
آلمان و جامعه جهانی چندان علاقه‌مند به پرتو افکندن بر زوایای تاریک
این جنایت نیستند.

مونتاز عکس‌ها جای خود را به نمای پرویز و مهدی سپرد که در کنار هم روی یک مبل
چرمی نشسته بودند. روی سخن نوربرت به آن‌ها بود که در پاسخ‌های خجولانه‌شان، هرکدام
جمله‌ی دیگری را به پایان می‌رساندند.

- «بله. من برای شناسایی متهمان به دفتر مرکزی پلیس فدرال در مکنهایم رفتم.»

- «من هم همین‌طور.»

«و جنایت‌کاری را که آن شب با مسلسل به روی ما آتش گشوده بود، شناسایی کردم.» هر
یک هنگامی که دیگری سخن می‌گفت، سر تکان می‌داد.

مهدی افزود: «فکر می‌کنم، هر چند نه با یقین کامل، که من هم در ردیف متهمان، همان مرد را
شناختم. پس از انجام شناسایی یکی از افسران پلیس به من گفتم که گام بزرگی در پیشرفت
پرونده برداشته شد. اما از آن پس تا کنون کسی پیدا نشده است که این گفته را تایید کند.»
صدای نوربرت بار دیگر بر روی تصویر نامه‌ی سفارت ایران که بخش‌هایی از آن برجسته
شده بود، به گوش رسید.

اما ما می‌دانیم که ایران در این کشتار دست دارد، چرا که کاظم دارابی هنگام
برگزاری جشنواره هفته‌ی سبز نمایندگی ایران را بر عهده داشته است.

سپس نمایی از چهره‌ی یک تبعیدی دیگر که عینکی بر چشم داشت.

- «من نامه‌ای به وزارت خارجه آلمان نوشتم و خواهان اطلاعاتی درباره

پرونده‌ی میکونوس شدم. در پاسخ، نامه‌ای از آن‌جا دریافت کردم که
می‌گوید: "ما هنوز به مدرک‌های قاطعی دست نیافته‌ایم. هیچ نشانه‌ی
راستینی در دست نیست که بر پایه‌اش بتوان گفت چه کسی پشت این
جنایت بوده است."»

خشم چهره‌ی مصاحبه‌شونده را که به دوربین می‌نگریست، فراگرفت. پس از مکثی نه
چندان کوتاه، بخش دیگری از همان نامه را خواند: «برخلافِ ادعاهای شما...» با انگشت

بی تاب به خودش اشاره کرد «... و اتهام‌هایی که به رژیم ایران بازمی‌بندید.» سرش را بالا آورد، بار دیگر خاموش به دوربین خیره شد و هشدار نهایی را بر زبان آورد: «ما، ایرانی‌های برلین، با صدای بلند می‌گوییم که هرآنچه با این پرونده ارتباط دارد می‌باید بی‌درنگ به آگاهی همگانی برسد.»

پخش این برنامه، بی‌اشاره‌ای حتی به نتیجه‌ی آزمایش‌های بالستیک، هنگامه‌ای به پا ساخت. دیدنِ عکس‌های متهمان لرزه در دل برلینی‌های عادی انداخت که تا آن زمان تنها چهره‌نگاری‌های آن‌ها را دیده بودند. عکس‌ها به خشم همگانی جانی دوباره بخشید، اما این بار اندیشه‌ی سرپوش گذاشتن بر این جنایت از سوی سیاست‌مداران، فریاد اعتراض بی‌سابقه‌ای برانگیخت.

سپیده‌دم، نوربرت به پرویز تلفن زد تا به او خبر دهد که پلیس فدرال همین حالا با ایستگاه آن‌ها تماس گرفته و هم اکنون در راه آمدن به استودیو هستند.
- «مطمئنم که می‌خواهند شما را هم ببینند. سفارش می‌کنم خویشتن دار باشید!
خشم‌شان سر به جنونی دوزخی می‌زند!»

بعد از ظهر آن روز، رئیس شعبه جنایی پرویز را به دفتر خودش فراخواند. پرویز هرچند به دلش نبود، اما ناگزیر رفت. رئیس بی‌آن‌که از جایش بلند شود، نگاه خشمناکی به پرویز افکند و با نشان دادنِ صندلی روبه‌روی میزش، از او خواست بنشیند.

- «اما پیش از هر چیز، کیف‌تان را دم در بگذارید!»

این درخواست پرویز را شگفت‌زده ساخت. دلیل آن را پرسید.

رئیس نه گذاشت و نه برداشت: «خودتان بهتر می‌دانید چرا! شما می‌توانید آدامس را جوری از دهن کسی کش بروید که خودش هم نفهمد»، سپس خروشید: «فقط به من بگویید با چه شیوه‌ای عکس‌ها را دزدیدید؟»

«عکس‌ها؟» پرویز که خشم مرد غافلگیرش کرده بود می‌خواست با طفره، فکرش را جمع و جور کند. «عکس‌های برنامه‌ی دیشب؟»

رییس خاموش به او نگریست، سپس رو به منشی‌اش کرد و پرسید: «می‌توانم خواهش کنم به دفترتان برگردید؟ ما نیاز داریم چند دقیقه‌ای تنها باشیم.»

زن که در را پشت سرش می‌بست، رئیس بار دیگر نگاه کجی به پرویز کرد. پرویز با سهل‌انگاری شانه‌هایش را بالا انداخت.

رئیس اما غرید: «چیزی برای گفتن نداری؟»

پرویز از جا برخاست و به سوی در رفت. رئیس لحنش را برگرداند و با صدای آرام‌تری گفت: «بگذارید تا آسان‌بر^{۳۸} همراهی‌تان کنم.»

در راهرو، باز به او فشار آورد: «کسی این‌جا نیست. می‌بینید؟ من تنها می‌خواهم بدانم، برای دل خودم دوست دارم بدانم که چگونه این کار را انجام دادید؟»
«من هیچ کاری نکرده‌ام، جناب رئیس»، پرویز برای پرهیز از نگاه‌های بازخواست‌گر او، به فلش‌های بالای در آسان بر چشم دوخت.

در که باز شد، رئیس آخرین درخواستش را کرد: «چرا تا پایین پیاده نرویم؟»
از پله‌ها با هم پایین رفتند و سپس پا از ساختمان بیرون گذاشتند. رئیس بخش پلیس جنایی فدرال، خیابان را نشان داد به این معنی که آن‌جا، بیرون از دیوارهای اداره، از دیدرس دوربین‌های مخفی هم گریخته‌اند. هرچند تسلیم می‌نمود اما بار دیگر درخواستش را بازگفت.
- «دوستانه به من بگویید چگونه این کار را انجام دادید؟»

- «چه کاری؟»

- «شما آن عکس‌ها را دزدیده‌اید و من تنها می‌خواهم بدانم چگونه. همین.»

- «من دزد نیستم جناب رئیس، اما چون اصرار می‌کنید به شما می‌گویم چه کسی این کار را کرده.»

- «کی؟»

- «کار شماست.»

«من؟ چگونه می‌توانید چیزی به این پوچی را ادعا کنید؟» خشم بار دیگر او را فرا گرفت.

- «برای این‌که می‌توانم. به این دلیل که من قربانی‌ام و شما ب.کا.آ. مردم

همیشه میان سخن یک قربانی و سخن یک بوروکرات، سخن من قربانی را

باور خواهند کرد. خودشان دلیلی برای آن پیدا می‌کنند: هم چشمی، فساد،

افشاگری. قدرت تخیل مردم حد و مرزی نمی‌شناسد.»

رئیس خاموش بود. پرویز برایش روز خوبی آرزو کرد، پشتش را به او کرد و از آن جا دور شد. همچنان که دور می شد، با خود می جنگید که برنگردد و به پشت سر ننگرد.

برخلاف آنچه خیلی‌ها فکر می‌کنند، ما در ایران آزادی بیان داریم. فقط آزادی پس از بیان نداریم.

هادی خرسندی

برونو یوست، آن‌گاه که پای یک پرونده‌ی حساس و شناخت‌زیر و بم آن در میان بود، حوصله‌ی زمینه‌چینی‌های درازمدت را نداشت. او در برخورد با هر موضوعی، شیرهی آن را بیرون می‌کشید، و موضوع امروزش ایران بود، و نه تنها سیاست آن، که فرهنگ و هنرش نیز. راهنما و مترجم ایرانی-آلمانی‌اش، زمان‌خان، برای او فهرست کتاب‌هایی را فراهم کرده بود که بخواند، و همچنین او را به رستورانی ایرانی برده بود. مترجم کباب را پیشنهاد داد، گوشت پخته بر آتش که به کام غربی آسانتر خوش می‌نشیند. اما از آن‌جا که فوریت بازپرسی یوست را سخت در فشار گذاشته بود، آنچه در مینو «ایرانی‌ترین غذای ممکن» نامیده شده بود، سفارش داد: «یک کاسه قرمه‌سبزی.»

زمان‌خان گفت که قرمه‌سبزی را با برنج زعفرانی می‌خورند. نشان داد چگونه باید لیموی خشک را فشرده تا طعم آن در آمیزه‌ی تره، جعفری، پیازچه، گشنیز و شنبلیله فرو شود. سپس یک قاشق خورش را با نازکی روی یک قاشق برنج ریخت. او آدم سنجیده‌ای بود و باریک‌بینی‌اش از نحو هم درمی‌گذشت. (هنگامی که خود را معرفی می‌کرد بر تک تک

هجاهای نامش درنگ می‌کرد: ز-مان-خان.) یوست تنها نگاهش کرد و سپس همه کاسه‌ی خورش را بی‌پروا روی تل برنج خالی کرد و آن را از درون کاوید. او مرد پرشوری بود که به آسانی در ناشناخته غوطه می‌زد.

اگر نمای ناخوشایند خورش دادستان را دلزده می‌کرد، چهره‌اش چنین چیزی را نشان نمی‌داد. پس از نخستین لقمه، درنگی کرد. به گونه‌ی غریبی خوش مزه بود. ترش که بی‌شک بود، اما شاداب و خوش بو، سرشار از طعم‌هایی که هم‌زمان با اشاره به خاستگاه جدای مواد سازنده‌اش، مزه‌ای ناآشنا و یگانه را پیشکش می‌کرد. یوست تا دستور پخت آن را نگرفت از رستوران بیرون نرفت. هیجانش همان اندازه با کام پیوند داشت که با دریافت. شگفت‌زده از این‌که هم‌نشینی سبزی‌هایی که تا آن زمان تنها کاربرد تزئینی‌شان را می‌شناخت، چنین خوراکی می‌آفریند و شگفت‌زده‌تر هنگامی که دانست غذایی به تمام معنی ایرانی است و عرب‌ها آن را نمی‌شناسند. خورش، نابیوسان و کم‌یاب، شگفتی برخورد تازه‌اش با ایران را بازمی‌تاباند.

برونو یوست همچون بیشتر غربیان فرهیخته، دو برداشت آشتی‌ناپذیر از ایران داشت: یک تمدن باستانی شکوهمند و یک دین‌سالاری وحشی. او درست زمانی که پرونده‌ی میکونوس را به دست گرفت، به این شکاف در دیدگاهش آگاه شد. از یکسو، پارس رویایی دوردست، پُرآوازه و سرافراز به امپراطوری‌های گذشته و ویرانه‌های تاریخی‌اش، شاعران نامدارش، مینیاتورها و فرش‌هایش. و از سوی دیگر، کانون سبزه‌جویی شیعی، با فوج فوج تظاهرکنندگانی که رو به دوربین در گزارش‌های خبری شب، با مشت‌های افراشته فریادهای کینه‌توزانه در دشمنی با غرب سر می‌دادند، و رهبران خشکه‌مذهبی که به خشونت‌ورزی‌ها دامن می‌زدند. گرمی داشت پارس اگر پیش‌تر او را بس بود، اما اکنون که می‌بایست معمای کشتار را می‌گشود، دیگر بسنده نبود.

تهران را طراح اصلی میکونوس شمردن، کار را بر یوست سخت کرد، چراکه با رویکرد دیپلماتیک آلمان ناسازگار بود. سال ۱۹۸۸، هنگامی که تنها چهار ماه از پایان جنگ ایران و عراق می‌گذشت، وزیر امور خارجه، هانس-دیتریش گنشر^۹، نام خود را در تاریخ، به عنوان نخستین مقام بلندپایه‌ی اروپایی که پس از سال‌ها از ایران بازدید کرده است،

به یادگار گذاشت. ناباور رفت و خوش‌بین بازگشت: به رهبری رئیس‌جمهور جدیدش، رفسنجانی، ایران آماده است تا بار دیگر آغوش به روی اروپا بگشاید، یا دست‌کم گنشر چنین می‌پنداشت. با سپری شدن دوران تندروی‌ها، اروپا این بخت را یافته بود تا با پشتیبانی از نیروهای میانه‌رو، به یاری ایران برای بازسازی‌های پس از جنگ بیاید. بنگاه‌های اقتصادی آلمانی با روی باز به پیشباز این نگرش رفتند، همچنان که بیشتر آلمانی‌ها.

میکونوس نخستین پرونده‌ی تروریستی نبود که به یوست سپرده شده بود. او جسد‌های زیادی را غرقه به خون دیده بود. نخستین باری هم نبود که سروکارش با پرونده‌ای از سرزمین‌های آشوب‌زده‌ی فراسوی کشورش می‌افتاد: او پیش‌تر پرونده‌های برجسته‌ای، دربرگیرنده‌ی ترک‌ها، یوگوسلاوها و لبنانی‌ها را بررسی کرده بود. اما هرچه بیشتر در این باره، درباره‌ی ایران می‌آموخت، کشتش او هم بیشتر می‌شد. داستان پرونده افسونش کرده بود. همچون نمونه، از این‌که فهمید اعضای گروه ترور از ایران و لبنان آمده بودند و هم‌زبان نبوده‌اند، شگفت‌زده شد. به عربی با هم ارتباط می‌گرفته‌اند که برای ایرانیان فارسی‌زبان گروه، زبان دوم بوده است. از آن پس از انجام هیچ ریزه‌کاری‌ای دریغ نکرد.

از مترجمش، زمان‌خان، پرسید: «چرا برخی دستارها سیاه‌اند و برخی دیگر سفید؟» پاسخ شنید که دستار سیاه را کسانی می‌بندند که ادعا دارند از نوادگان پیغمبر هستند. مسجد دیگر تنها معنی مکانی برای نیایش نداشت. این را هم هنگامی دانست که زمان‌خان به او باز نمود چرا مسجد امام جعفر، که دارابی از مهم‌ترین گردانندگان آن بود، همه مسلمانان را نمی‌پذیرفت. آن مسجد مرکز رفت‌وآمد شیعیان تندرو بود که بیشترین هزینه‌هایش را تهران می‌پرداخت.

هرچند مدرک‌های به دست آمده به سرعت انگشت اتهام را از پ.کا.کا به سوی ایران برگرداندند، اما دادستان گروه ترک را کنار نگذاشت، دست‌کم به گونه‌ای رسمی. نمی‌توانست. بُن به دقت پرونده را دنبال می‌کرد. ۱۸ سپتامبر، دفتر دادستان کل فدرال یادداشتی از یوست منتشر کرد که از تهران همچون مظنون احتمالی نام می‌برد. بی‌درنگ پس از انتشار آن، دادستان کل فدرال، الکساندر فون‌شتال، به شدت از سوی وزارت دادگستری توییح شد. دفتر او از این پس هرگز نمی‌بایست بیانیه‌ای را بدون تایید وزارت دادگستری منتشر کند. تماس‌های فراوانی از سوی «همکاران نگران» رسید که به یوست سفارش می‌کردند تا

بگذارد قانون جای خود را به دیپلماسی بدهد. اندرز آن‌ها این بود که در پرونده‌های مهمی چون میکونوس، بهتر این است که دادرسان سررشته را به سیاست‌مداران پاسخگو بسپارند و از دامنه‌ی بررسی‌های خود بکاهند، کاری که «بی‌گمان برای آینده حرفه‌ای او هم سودمند خواهد بود.»

یوست با فروتنی این همه را می‌شنید و سپس تنها کاری را که از دست‌اش برمی‌آمد به جای می‌آورد: تحقیق.

ایرانی‌های تبعیدی هم با پیام‌هایشان دفتر کار او را به ستوه آورده بودند تا دامنه‌ی بررسی‌های خود را از بازداشتی‌ها فراتر ببرد و اربابان آن‌ها را دربرگیرد. اما چون پرونده را از همه کسانی که آرزومند تاثیرگذاری بر آن بودند دور نگه می‌داشت، از تبعیدی‌ها هم می‌پرهیخت. او به اپوزیسیون‌های سیاسی خوش‌گمان نبود و هشیار بود تا بازیچه‌ی سرکردگان پیشین نشود که می‌خواستند از او برای راه‌اندازی دوباره‌ی کوشش‌های شکست‌خورده‌شان بهره‌برداری کنند.

آنچه او را به تمامی در خود فروگرفته بود نه دل‌نگرانی برای آینده‌ی حرفه‌ای‌اش یا فشارهای طرف‌های درگیر در پرونده، پرسش‌انگیزه‌ی این کشتار بود. نمی‌توانست باور کند که حکومتی فرمانروا بر بیش از شصت میلیون شهروند، اقلیتی چهار میلیونی را تهدیدی برای خود بشمرد. گذشته از این، تاریخ‌دانانی که دیدگاه‌هایشان را جویا شده بود، همگی بر این باور بودند که در مقایسه با کردهای سرزمین‌های دیگر، کردهای ایران همیشه بهتر روزگار گذرانیده‌اند. با توجه به رفاقت کهن سال ایرانیان و کردها، دلیل ستیز تهران را با آن‌ها در نمی‌یافت.

وین. بار دیگر به نامی اندیشید که در نخستین شب بازپرسی، با حروف بزرگ در دفترچه یادداشتش نوشته بود. از همان آغاز، شبخ یک رهبر دیگر کرد، پیش از دکتر، عبدالرحمان قاسملو، بر فراز پرونده می‌گشت. ژوئیه ۱۹۸۹ در وین، قاسملو و دو دستیارش را به ضرب گلوله در آپارتمانی از پای درآورده بودند. همانندی دو جنایت، کشتن سه رهبر کرد در سه سال گذشته در دو کشور همسایه، آن اندازه زیاد بود که بازدیدی حرفه‌ای را ناگزیر سازد. پس یوست به سوی وین پرواز کرد، تا با همتایانش در آن سوی مرز به رایزنی بپردازد.

یوست در دیدارهایش با بازپرسان اتریشی و بررسی نتیجه‌گیری‌های آن‌ها، به سرعت از چند داده‌ی کلیدی آگاه شد. قاسملو از محبوبیت بسیار بالایی برخوردار بوده است. و

هرگز کسی را گمان نیفتاده بود که کردها او را کشته باشند، چرا که در سال‌های ۸۰ میلادی، حتی سرسخت‌ترین رقیبانش، بدون سرپرستی او نمی‌توانستند در برابر تاخت‌وتاز رژیم تاب بیاورند و از آسیب‌های آن جان به در ببرند. برخلاف آدم‌کشان برلین، رد پای به جای گذاشته از سوی قاتلان وین، بازپرسان را به سفارت ایران رسانده بود. یکی از آن‌ها دستگیر هم شده بود، اما پس از آشکاری پیوند او با سفارت، دولت اتریش پادرمیانی کرده بود. پس از دو هفته، زندانی را آزاد و تا هواپیمایی به مقصد تهران بدرقه کرده بودند. بررسی‌های چند نماینده‌ی به خشم‌آمده‌ی پارلمان نشان داده بود که آزادسازی متهم پس از یک معامله‌ی بزرگ تسلیحاتی با ایران انجام گرفته است.

برای اتریشی‌ها انگیزه‌ی ترور ناشناخته نبود: تهران از قاسملو می‌ترسید. او که نامش در چشم‌انداز سیاسی، برای نخستین بار در سال‌های آغازین ۱۹۷۰ بر سر زبان‌ها افتاده بود، در سال‌های پایانی دهه ۱۹۸۰ به یک چهره‌ی ملی بدل شد. گُردها و ناگُردها، هر دو، او را دوست داشتند. برخلاف دکتر، قاسملو جهان‌دیده و کاریزماتیک بود، و به همان اندازه در کوه‌های کردستان راحت بود که در پیاده‌روهای اروپا هنگام نوشیدن اسپرسو در کنار همسر چک‌اش. تحصیل‌کرده‌ی فرانسه، بین پاریس و پراگ به همان آسانی می‌رفت و می‌آمد که میان فرانسوی و چکی. پس از به قدرت رسیدن خمینی در سال ۱۹۷۹، قاسملو قدیس پشتیبان همه ایرانی‌های رنج‌دیده‌ای شد که به کردستان پناه می‌بردند. محبوبیت او از قلمرواش فراتر رفت. او که نه شکست خورده بود و نه ناچار به گریز شده بود، در ایران ماند و نماد ایستادگی و امید شد. سال ۱۹۸۹، رژیم تهران، شکننده‌تر از هر زمان، در پی زخم‌های جنگی که تنها پیروزی‌اش پهنه‌های ویران و میلیون‌ها کشته و معلول بود، از نابودی خود بیمناک بود، و قاسملوی شورافکن کسی بود که می‌توانست برانگیزاننده‌ی آن باشد.

آنچه یوست از اتریشی‌ها فراگرفت، شناخت او را از تاریخچه‌ای که پشت این کشتارها بود، گسترش داد. تهران از دکتر، که به اندازه‌ی همتای پیشین‌اش نه محبوب بود و نه فرهمند، ترس کمتری داشت. اما سال ۱۹۹۲ آنچه در منطقه می‌گذشت، هراس‌انگیز بود: آمریکا نیروهای خود را به کویت گسیل کرده بود و در شمال عراق هم، کردها سرانجام به خودمختاری دست یافته بودند. انگیزه‌ی تهران تا زمانی برای یوست ناشناخته بود که کردها را اقلیتی تنها و ناتوان می‌پنداشت. اما از زمان جنگ خلیج فارس، کردها دیگر تنها نبودند. آن‌ها اقلیتی بودند که از سوی آمریکا، دشمن بزرگ ایران، پشتیبانی می‌شدند، و بیم آن

می‌رفت که نفوذشان ژرف‌تر شود و در میان کردهای همسایه گسترش یابد.

یوست هنگامی که به خانه بازگشت، ارزیابی‌اش از ایران با ارزیابی وزیر امور خارجه، گنشر، از زمین تا آسمان فرق داشت. به چشم دیپلمات، ایران در آستانه‌ی گذر به میانه‌روی بود. به چشم دادستان، تنها چیز کم‌ویش تازه‌ی رژیم تهران، نقاب میانه‌روی بود. دودلی‌ها دیگر آزارش نمی‌دادند. انگیزه را یافته و معمای پرونده را گشوده بود. با این همه، احساس آرامش نمی‌کرد. دودلی جای خود را به دلهره سپرده بود. از آینده‌ی نزدیک، هنگامی که یافته‌هایش را بر همگان آشکار می‌کند، اندیشناک بود. خشم تهران آیا بر خانواده‌اش فرود نمی‌آید؟ به خطرهایی می‌اندیشید که می‌توانست فرزندانش را در تیررس آن‌ها بگذارد. پیامدهای دادرسی پیش‌رو از چارچوب دادگاه سر می‌رفت و ناگزیر به کاشانه‌ی او هم رخنه می‌کرد. از همین رو برای پیگیری کار نیازمند هم‌داستانی آنگلا بود.

«کاری را که درست است انجام بده برونو! آنچه وجدانت به تو می‌گوید!» آنگلا، به سادگی و آراستگی بدون لحظه‌ای درنگ به او گفت.

یوست از تیزپاسخی آنگلا چنان یکه خورد که خود را وادار به پیش کشیدنِ بهانه‌هایی کرد که شنیدنشان را از همسرش چشم داشت: زندگی خصوصی‌شان از دست خواهد رفت. در آینده‌ای نزدیک گرداگردشان را محافظانی فرامی‌گیرند که گام به گام همراهی‌شان خواهند کرد. شاید که ناگزیر از پنهان شدن گردند. اما آنگلا جا نزد. شانه‌ای بالا انداخت و گفت می‌داند که اگر او کناره‌گیری کند یا اینکه خودش را به تمامی به پرونده نهد، ناخرسند خواهد بود. گفت که می‌داند زیستن زیر بارِ گرانِ بزدلی به اندازه‌ی همان خطرهایی که بی‌باکی او می‌تواند برای آن‌ها به ارمغان بیاورد، کشنده خواهد بود.

آنگلا بود که بچه‌ها را برای دگرگونی‌های ناگهانی که خانمانشان را پاک رُفتند آماده کرد. یک پست نگهبانی بر پیاده‌رو اقامتگاه‌شان ساخته شد و دو نگهبان، شبانه روز، خانه‌شان را می‌پاییدند. دو نگهبان دیگر، با لباس شخصی، یوست را در بیرون از خانه، سایه به سایه دنبال می‌کردند. پاسداری از خانه‌ی یوست، موضوع داغ‌گفت‌وگویی همسایه‌ها بود. شایعه‌هایی رواج یافت درباره دوربین جاسازی شده‌ای در صندوق نامه‌شان و درباره خانه که تنها نمایی بیرونی است برای پنهان نگاه داشتن آن‌ها که همگی در یک اتاق زیرزمینی زندگی می‌کنند. الکس هشت ساله را پرونده‌ی پُر حادثه‌ی پدرش سر ذوق آورد، اما باربارای

نوبالغ از آن وحشت کرد. آنگلا، که اهل دلواپسی نبود، دخترش را با نوید بهروزی پدرش و نه بی‌گزندی او، آرامش می‌بخشید.

- «اگر آنچه را دوست دارد انجام بدهد، پدر بهتری هم خواهد بود.»

دشواری‌های زندگی با برونو، گذشته از هر چیز، ریشه در همان شایستگی‌هایی داشتند که آنگلا در یوست می‌پسندید، به ویژه از خودگذشتگی پایدارش برای چیزهایی که شورمندی‌اش را برمی‌انگیختند. آنچه به آنگلا نیرو می‌بخشید روشن بینی یوست بود برای رسیدن به هدفش، بی‌آنکه هیچ چیز در این میان بتواند نگاهش را به آنچه راست می‌داند، تار گرداند. به ژرف‌اندیشی‌اش دورنگی راه نداشت. آنگلا این سویی‌ی او را در هفده سالگی شناخت، هنگامی که نخستین بار در سفری آموزشی با هم آشنا شدند. دو روز پس از این‌که عشق‌شان را به هم آشکار کرده بودند، برونو فهمید که آنگلا هنوز از رابطه‌شان چیزی به جوان فرانسوی که با او بیرون می‌رفت، نگفته است. کمی در فرهنگ آلمانی-فرانسوی‌اش گشت و چند کلمه را روی یک تکه کاغذ یادداشت کرد. سپس به جست‌وجوی رقیب خود بیرون رفت. او را که یافت با انگشت آنگلا را نشان داد و گفت: «C'est fini (تمام شد).» در برابر سردرگمی مرد جوان، یوست دست آنگلا را گرفت و به آلمانی گفت: «حالا دیگر با من است! دیدی؟ می‌بینم که داری می‌روی! Aurovoir (خدانگهدار).»

چهار سال بعد، پس از آن‌که آنگلا مدرکش را در رشته‌ی ادبیات فرانسه گرفت و خود او هم در دانشکده‌ی حقوق نام‌نویسی کرد، با هم ازدواج کردند.

با همه بی‌گمانی یوست درباره داده‌های تازه‌ای که به آن‌ها دست یافته بود، نمی‌توانست آن‌ها را همگانی سازد. دفتر دادستان فدرال کل در چنگ بُن اسیر بود. با هیچ رسانه‌ای نمی‌توانستند گفت‌وگو کنند، هر بیانیه‌ای نخست بایستی به وزارت دادگستری فرستاده می‌شد و بدون پروانه‌ی آن وزارت‌خانه اجازه‌ی انتشار نداشت. دغدغه‌ی یوست در آن دم نه این رفتار اربابانه، که نگارش دادخواستش بود. می‌دانست که موج دادرسی در آینده‌ای نزدیک او را در خود خواهد کشاند. تا آن زمان، او از سکوت ناگزیر رامش می‌یافت. چراکه بهترین کارهایش را همیشه در آرامش به انجام رسانده بود.

سکوت را اما پرویز دشنامی می‌یافت. هر روز که بدون نام بردن از دوستان جان‌باخته‌اش

در خبرها به پایان می‌رسید، میخ دیگری بود که بر تابوت آن‌ها کوبیده می‌شد. گذشت چندین هفته، بی‌هیچ بیانیه‌ای از سوی دادستانی فدرال، پریشانس کرد. از سال‌ها کنشگری سیاسی‌اش درس‌های زیادی آموخته بود و مهم‌ترین آن‌ها این که داد را همچون بدهی می‌باید به زور از چنگ توانگرانی ستاند که کامرانی‌شان در گرو خاموشی دبگران است. غوغا بایسته، کارا، و پیش از هر چیز، کم‌هزینه بود. چنین اندیشه‌هایی از سرش می‌گذشت، درست پیش از آن‌که به بزرگ‌ترین پیمان‌شکنی زندگی‌اش دست بزند.

در نخستین روزهای پس از کشتار، یک گزارشگر کم‌تجربه‌ی بیلد^۴، نشریه‌ی زرد پرخواننده، سراغ پرویز آمده بود. با شنیدن نام مجله، پرویز پس نشست، اما برق اشتیاق در چشمان خبرنگار و تشنگی آشکارش برای داستانی جدی، پرویز را به سپر افکندن واداشتند. بیلد پُرفروش‌ترین نشریه اروپا بود و در جهان هم تیراژ بالایی داشت. مقاله‌ای در بیلد می‌توانست پرونده را به پهنه‌ی مخاطبان تازه و پُرشماری ببرد. به دلیل همین حساس‌گری ارتباطش را با خبرنگار نگه داشت.

اما دستیابی به مخاطب بیشتر نبود که پرویز را به تماس با خبرنگار بیلد واداشت. نومیدی بود. هنوز تا پخش برنامه‌ی سراسری که نوربرت وعده داده بود، چند روزی مانده بود. صبر او را می‌فرسود. نگران بود که خبرهای فوری دیگری جای آن را بگیرند. شایعه‌های جدید درباره عامل نفوذی در شام میکونوس پرویز و نوری را هدف گرفته بودند و همین بر ناشکیبایی‌اش می‌افزود. نمی‌توانست دست روی دست بگذارد، می‌بایستی تک را با پاتک پاسخ می‌داد، و اگر نیاز بود بدون گذشت. می‌اندیشید آب‌های فاجعه‌ای که از سرگذرانده بود چنان ژرفایی داشتند تا گذشته‌ی او و همه آلائش‌های آینده‌اش را که از هم اکنون پیش چشم می‌آورد، بشویند.

از دیدارش با ماموران ب.کا.آ، هنوز ۹ عکس منتشر نشده، از سه مضمون پرونده، در دست داشت. با ۹ عکس اختصاصی می‌توانست با هر خبرنگاری، به ویژه نوپا، آن هم برای مجله‌ای آسان‌گیر، قرارومدار خوبی ببندد. به خبرنگار جوان تلفن کرد و یکی از عکس‌ها را به او داد.

همه چیز به سرعت روی داد. عکس به همراه مقاله و مصاحبه‌ای با پرویز در شماره

بعدی بیلد چاپ شد. پیام‌های ستایش و شادباشی به خبرنگار رسید که هرگز آن اندازه در عمر حرفه‌ای‌اش دریافت نکرده بود. این مقاله برای او و روزنامه همچون کودتا بود و شماری از روزنامه‌نگارانِ بلندپایه را برای شناخت منبع او، به دفتر خبرنگار نشریه‌ی زرد کشاند.

او به همه و به خود پرویز می‌گفت: «من باید از پرویز دستمالچی تشکر کنم.»

در پی این کامیابی به سرعت قسمت دوم و سپس سوم گزارشِ پرونده‌ی میکونوس چاپ شد، و هر بار همراه با عکسی «هرگز ندیده». ارمغانِ پرویز برای مقاله چهارم چیزی بیشتر از یک عکس اختصاصی بود: «من چیز دیگری برای شما دارم، چیزی که تا کنون کسی آن را گزارش نکرده است.» سپس به گونه‌ای وسوسه‌انگیز از خبرنگار، که اوج اعتماد را به پرویز داشت، پرسید آیا می‌تواند به پاس آن، کاری کند که خبر بر روی جلد مجله چاپ شود؟ خبرنگار پرویز را کمی پشت خط چشم به راه گذاشت و پس از چند لحظه با اجازه‌ی سردبیر بازگشت. پرویز که دلگرمی یافته بود، تایی کاغذی را که در جیب پیراهنش نگه می‌داشت، باز کرد: «این هم نتیجه‌ی آزمایش‌های بالستیک بر روی سلاح‌های جنایت که سپتامبر گذشته در نمایندگی فروش خودرو پیدا شده‌اند. این گزارش را پلیس هرگز فاش نخواهد کرد.»

پرویز شناسنامه و تاریخچه‌ی جنگ ابزارها را به او داد و خبرنگار همچنان که داده‌ها را گردآوری می‌کرد، گه‌گاه، گویی تنها با خودش، حیرت‌زده از سهمگینی آنچه درمی‌یافت، چیزهایی می‌گفت.

«این سلاح‌ها در سال ۱۹۷۲ به ارتش شاهنشاهی ایران فروخته شده‌اند. اما این‌که کی آن‌ها را به گروه ترور داده همان اندازه اهمیت دارد که کی آن‌ها را به ارتش شاهنشاهی ایران فروخته.» پرویز کنجک‌کاو و شنونده‌ی سراپا گوش‌اش را برانگیخت.

برگزیدن خبرنگاری تازه‌کار برای چنین زمانی بود. آنچه پس از آن کرد، برخلاف همه اندرزهایی بود که به دخترش می‌داد. اما بی‌آنکه دمی دودلی به خود راه دهد، افزود:

«اسلحه‌ها را آلمان به ایران فروخته است.»

به حساب پرویز، برای واداشتن سران دولت آلمان به انجام کاری، می‌بایستی آن‌ها را متهم کرد. نامیدن آلمان، به جای اسپانیا، همچون فروشنده‌ی سلاح‌ها به ایران، دولتمردان آلمانی را برمی‌انگیزد تا برای انکار آن، حقیقت را آشکار کنند.

«آلمان؟» خبرنگار، از نفس افتاده، در آن سوی خط: «خدای من! آقای دستمالچی. شما

۱۱

هالیوود در حال ساخت فیلمی درباره کوروش است تا غربی‌ها بفهمند ما چطور توانستیم از یک پادشاه بزرگ در ۲۵۰۰ سال پیش، برسیم به ملاحای امروز. هادی خرسندی

این یکی از بزرگ‌ترین ریشخندهای تاریخ دیپلماسی بود: تهران با خودستایی آنچه را اروپا می‌کوشید ببوشاند یا بپیراید، جار می‌زد. در نوامبر ۱۹۹۲، رهبر نظام پاداش کشتن سلمان رشدی را دو برابر کرد. در دسامبر، یک مخالف دیگر در استانبول ربوده و کشته شد. اندک زمانی بعد، وزیر کشور در یک نشست رسانه‌ای اعلام کرد ناراضیانی که در تبعید کشته می‌شوند به سزای خود می‌رسند و به جز خودشان کس دیگری را نمی‌بایست سرزنش کنند. با این حال، چنین رویدادهایی نه سوداگران سرخوش اروپایی را از رفتن به نمایشگاه بازرگانی تهران در سال ۱۹۹۲ بازداشت و نه دولتمردان پرمدعای آن‌ها را به چشم‌پوشی از برگزاری نشست دو روزه‌ی «دیالوگ انتقادی» با ایران در دسامبر همان سال در ادینبورگ. سپس در ژانویه، دو مخالف دیگر هم کشته شدند، یکی در خودرویی بمب‌گذاری شده در آنکارا، و دیگری به ضرب گلوله در عراق. در ماه مارس، برونو یوست دور سه نقطه دیگر بر روی نقشه‌ی جهان دایره‌ی قرمز کشید، دو نقطه در پاکستان و سومی در ایتالیا، هر کدام یک ترور جدید. در واشینگتن، وزیر امور خارجه‌ی دولت نوپای کلینتون، تهران را یک

«قانون‌گریز جهانی» نامید، اما شور و شوق اروپا فروکش نکرد. در این بافتار، یوست تنها بازپرسی بود که اپیدمی‌کشنده‌ای را که هم‌وطنانش چشم بر آن بسته بودند، پی می‌گرفت. در زمانی که صادرات اروپا به ایران به اوج تاریخی خود رسیده بود، هیچ‌گوشی برای شنیدن خبرهای تیره و تار دادستان پیدا نمی‌شد.

انکار بر سلول شماره ۴۰۴ زندان موآبیت هم سایه افکنده بود. یوسف امین حرف‌های زیادی زده بود که می‌خواست پس بگیرد. با پخش شایعه‌ی همکاری او با پلیس، زندانیان دست به آزار او گشاده بودند. تلفن‌هایی که به او می‌شد یا تهدید بودند یا از تهدیدهایی خبر می‌دادند که خانواده‌اش دریافت کرده بود. یوسف از چندین دوره زندان در لبنان جان به در برده و همچنین با زرنگی از دست ماموران پلیس مهاجرت در همه اروپا گریخته بود. برای نخستین بار در زندگی‌اش خود را در بن بست و از همه سوزیر فشار می‌دید. بازجویانش پس از بیست جلسه بازجویی ناپدید شده بودند. مارس ۱۹۹۳، خود یوسف خواستار دیدار با آن‌ها شد و وعده داد که چیزهای تازه‌ای فاش خواهد کرد. این بار هم اعتراف‌ها همچون بار پیش، در چند بخش انجام گرفت.

«من این‌جا می‌تابم تا به شما بگویم که هرچه تا به حال گفته‌ام همه‌اش دروغ بوده. حقیقت را گذاشته‌ام در دادگاه بگویم و فقط در دادگاه.» یوسف به شنوندگانش چنین گفت و آن‌ها را از این چرخش ناگهانی در گفتار و رفتارشان غافلگیر کرد. هنگامی که یوست پرسید چرا تا این اندازه غم‌زده می‌نماید، گله‌گرایی‌های یوسف آغاز شد: «می‌خواهم بدانم چرا پلیس خانواده مرا به لبنان فرستاده؟»

یوست و کمی‌سز فون‌ترک، هر کدام به نوبت توضیح دادند که هرچه در توان‌شان بوده برای پشتیبانی از خانواده‌اش انجام داده‌اند. و سرانجام بستگان او به خواست خودشان تصمیم به بازگشت گرفته‌اند. با این همه، هیچ‌کدام نتوانستند یوسف را، که درماندگی‌اش پس از هر کوشش آن‌ها بیشتر می‌شد، آرام کنند.

- «من از شما خواستم که به خانواده‌ام آپارتمانی بدهید. شش تا آدم توی یک اتاق درهم‌چپیده بودند و پلیس شما مثل سگ آن‌ها را می‌پایید. کردها و ایرانی‌ها بس‌شان نبود، باید از پلیس شما هم می‌ترسیدند؟ به این دلیل برگشتند لبنان. اگر تنها اشاره‌ای کرده بودید، بستگان من الان این‌جا زندگی

خوبی داشتند. به من گفتند برایم نامه می نویسند، اما ننوشتند. من از هیچ کس خبر ندارم. نه از شما، نه از آن‌ها. هیچ کس. اگر مرده بودم، آدم‌های بیشتری سر قبرم می آمدند. به سفارت لبنان نامه نوشتم و از سفیر خواستم که بیاید این جا به دیدنم. هیچ! وکیل هم نیامده. می گوید چیزهایی را که شما برایش فرستاده اید می خواند، وقت ندارد.»

موقعیت دشوار یوسف را خوش باوری‌های پیشین‌اش غم‌انگیزتر هم می ساخت. پیش از کشتار، او حرف دوستانش را باور کرده بود که می گفتند اگر گیر هم بیفتند، ایران به سرعت، برای آزادی‌شان، پادرمیانی خواهد کرد. پس از دستگیری، با اطمینان به کارایی چرب‌زبانی‌اش، امیدوار بود که با گفتن حقیقت بتواند با یوست ساخت و پاخت کند. اما شش ماه زندان درس تلخی از نرمش‌ناپذیری قانون آلمان، کاستی قدرت اربابانش و ناکارایی چرب‌زبانی‌اش به او آموخت.

- «این کاری ست که شما با من کردید.»

این را گفت و ژستی به خود گرفت که تندنویس آن را نگاشت.

یادداشت در پرونده: «زندانی مچ دست راستش را در مفصل آرنج پیش گذاشت و ساعدش را روی آن خم کرد. به گمان مترجم، این حرکتی زنده است اما، فراخور حرف‌هایی که رد و بدل می شد، به این معنی بود که به زندانی سخت می گذرد.»

- «تمام شد. شما بدترین کاری را که از دست‌تان برمی آمد انجام دادید. اما من حالا به شما می گویم، هر حرفی که تا حالا زده ام اشتباه بوده. دارید می نویسید؟ دروغ! من حقیقت را برای دادگاه و قاضی نگه می دارم. سرم دارد از درد می ترکد!»

یادداشت در پرونده: «کمیسر زندانی را برای نوشیدن آب تا دستشویی همراهی کرد. در بازگشت، زندانی از حرف زدن سر باز زد و به بهانه‌ی ناهمسازی گویش‌های عربی‌شان، مترجم دیگری درخواست کرد.»

مگر چنین شماره‌ای در دفترچه‌ی من هست؟ شماره‌اش درست است؟ شما خودتان زنگ زده‌اید ببینید شماره تلفن کنسول‌گری است؟ زنگ بزنید تا بفهمید.»

یوست درنگی کرد و به جای پافشاری بر این موضوع، از یوسف پرسید آیا تهدید شده است؟

- «پلیس مرا تهدید کرده. من چیزهایی را که می‌خواهم بگویم به قاضی خواهم گفتم. من مسلمانم. از تهدید نمی‌ترسم. من تنها از خدا می‌ترسم.»

- «آقای امین، فقط برای این‌که مطمئن شوم می‌پرسم، آیا شما به روشنی می‌فهمید وقتی که ما از فشار یا تهدید حرف می‌زنیم، به چه چیزی اشاره می‌کنیم؟ شاید خانواده‌تان در لبنان تهدید شده باشند.»

یوسف با خشم سخن او را برید: «این جور می‌باید: «این جوری با من حرف نزنید!»

یادداشت در پرونده: «هنگام نگارش دو پرسش آخر، متهم خواست که پرسش درباره‌ی تهدید خانواده‌اش از رونوشت پاک شود. با رد درخواستش، از صندلی‌اش پرید و با صدای بلند گریست. گفت که این پرسش نمی‌تواند و نباید در صورت جلسه بیاید و رو به همه کسانی که در اتاق بودند التماس کرد.»

- «من آدمم و شما دارید همه چیز مرا از بین می‌برید. من هرگز پسران نخواهم دید. از زمانی که به دنیا آمده هنوز او را ندیده‌ام. اگر همین کارها را بکنید، هیچ وقت نمی‌بینمش.»

یوسف بار دیگر از هر گفت‌وگویی با بازجویان سر باز زد. پایان همکاری‌اش هم زمان شد با پایان بازپرسی. ماه مارس، یوست پیش‌نویس دادخواست را به دست دادستان کل فدرال سپرد. شش ماه پس از آن‌که الکساندر فون شتال او را بر سر این کار گمارده بود، دادستان با نتیجه‌گیری‌هایش بازآمد. پیوست‌های دادخواست به تنهایی - ۱۸۷ کلاسور که همه کتابخانه‌ی یوست را پر کرده بودند - نشان از پژوهش بی‌کم‌وکاستی داشتند که در دو قاره انجام گرفته بود. این پیوست‌ها یافته‌های نادری را در برمی‌گرفتند: پرونده‌های پلیس از سال ۱۹۸۰ به این سو، نامه‌های فراوانی از سفارت و بخش‌های کنسول‌گری ایران در پشتیبانی از دارایی درباره‌ی موضوع‌های گوناگون، و گزارش‌هایی از اداره‌های رسیدگی به کارهای

پناهندگان در سراسر اروپا، شصت و هشت گواه، و هژده پژوهشگر و کارشناس. دادستان کل فدرال به سرعت وزارت دادگستری را آگاه ساخت. به همان سرعت دستور رسید که دادستان کل فدرال تا زمانی که وزارت دادگستری، رابط آن وزارت خانه با نخست وزیری و وزارت امور خارجه آن را تایید نکنند، نایستی دادخواست را نه امضا کند و نه انتشار دهد. برای دادستان کل فدرال فرمانبری از وزیر دادگستری منطقی بود، اما تن دادن به نخست وزیری و وزارت امور خارجه، استقلال اداره او را زیر پا می گذاشت.

تنها کسی که می توانست دامنه‌ی بازرسی‌های برونو یوست را محدود کند، دادستان کل فدرال بود. اما برخلاف آنچه کسان بسیاری با خواندن در ناصیه‌ی او بر پایه‌ی وابستگی حزبی اش پیش‌گویی می‌کردند، الکساندر فون شتال محافظه‌کار، به گونه‌ای شگفت‌انگیز سرشت خود را نمایاند. هرچند حزب او به سود بازرگانی آلمان چشم از انتقاد ایران می‌پوشید، اما فون شتال برتری هیچ سودایی را بر قانون نپذیرفت. او جانانه پشت یوست و کارمندان اش ایستاد. برای فون شتال پیش از هر چیز حفظ امنیت مردمان اهمیت داشت، پیامدهای سیاسی اش هرچه می‌خواست باشد. نمی‌توانست بگذارد که هنگام سکان‌داری او، خیابان‌های کشورش زمین بازی او باشا گردد، چه قربانیان آلمانی باشند، چه نباشند.

یوست دادخواستش را که جمع‌بندی هوشمندانه‌ی یافته‌هایش بود، چنین آغاز می‌کرد: «من یوسف امین، کاظم دارابی و عباس رحیل را متهم می‌کنم که با هم در ۱۷ سپتامبر ۱۹۹۲ با انگیزه‌هایی نکوهیده، در برلین، به نفرت‌آمیزترین کار، یعنی کشتن چهار انسان دست زده‌اند.»

این دادخواست، به پاس جمله‌ای که هیچ‌کس در تمام قاره پروای گفتن آن را نداشت، تاریخ‌ساز بود: «کاظم دارابی، این کشتار را به دستور وزارت اطلاعات ایران سازمان‌دهی کرده است.»

ایران، این نام ممنوع، سرانجام به زبان آمده بود.

فون شتال از دستورهای وزارت دادگستری، هرچند نامنتقی و حتی فراقانونی، پیروی کرد و نسخه‌های دادخواست را به سه دفتر فرستاد. نامیدن ایران با خواست قدرتمندترین چهره‌ها در حزب او، همچون وزیر امور خارجه و معاون وزیر دادگستری، ناسازگار بود. متهم کردن رژیم

ایران به کشتار، نه تنها به تهران، به بُن، پشتیبان ایران در غرب هم ضربه می‌زد. آوریل رسید، بی‌پاسخی از وزارت‌خانه‌ها. دادستان کل فدرال به‌ناخواست دندان بر جگر فشرد.

ایستاده زیر تابشِ لامپ مهتابیِ اتاقِ معاینه، پرویز گاهی دخترش، سالومه، را می‌بوسید و گاهی دست‌هایش را نوازش می‌کرد. سالومه در جامه‌ی بیمارستانی نحیف‌تر هم به چشم می‌آمد. پرویز به جای آن دخترِ دوازده ساله‌ی در سودای رقص‌پیشگی که از او خواسته بودند تا بازگشت دکتر بی‌حرکت بماند، بی‌تابی می‌کرد. دو بار بیهوش شدن و سردرگمی پزشکیان داخلی و کودکان، پدر و دختر را وادار کرده بود که پیش متخصص قلب بیایند. دختر از دو غش رنج می‌برد و پدر از بار سنگین احساس گناه بر دوش. از فردای کشتار، پرویز کوشیده بود دخترش را از پیامدهای آن دور نگه دارد. هر سه شنبه، روز دیدار هفتگی‌شان، پیش از آن‌که دنبال او برود، در آپارتمان‌ش می‌گشت و همه نشانه‌های این رخداد را پنهان می‌کرد: عکس‌ها، نامه‌ها، پیام‌های تلفنی، بریده‌های روزنامه. اما هر چه بیشتر پنهان می‌کرد، سالومه هم بیشتر می‌خواست بداند.

- بابا جان! چه طوری اتفاق افتاد؟ چند نفر بودند؟ کسی هم تو را زد؟

«آمدند. شلیک کردند. رفتند. چیزی برای من پیش نیامد. هیچ.» این را می‌گفت به این امید که به چیز دیگری بپردازند. اما دختر پرسش‌هایش را پی می‌گرفت.

- «خون روی تو هم پاشید؟ جیغ کشیدی؟ گریه کردی؟ بعدش گریه نکردی؟

ترسیده بودی؟ الان می‌ترسی؟»

عمق کنجکاویش او را شگفت‌زده می‌کرد. پرویز یک بار از جا در رفت: «بس کن!» و دختر دست از پرسیدن کشید، اما پرویز می‌دانست که آن فکرها دست از سر سالومه نکشیده‌اند. رویای رقصنده شدن، اشتیهای سالومه را کور کرده بود و پرویز نقشه‌های پیچیده‌ای برای غذا خوراندن به او می‌کشید. به جای پختن شام، پیش غذاهای گوناگونی را که پسند آدمی خوش‌خوراک بیفتند، با فاصله‌های یک‌نواخت به بالرین کشیده‌فامتش پیشنهاد می‌کرد. در آپارتمان کوچک و مرتبی که موسیقی فضای آن را می‌انباشت، پدر به هر ساز دخترش می‌رقصید و از مربی کوچک رقصیدن می‌آموخت. هرچند گوش موسیقیایی نداشت و حرکت‌هایش به گونه‌ی یاس‌آوری ناهماهنگ بودند، اما پرویز اجراهایی فراموش‌ناشدنی

می‌آفرید. کمبود استعدادش را با شیرین‌کاری جبران می‌کرد. هنگامی که گام‌های رقص را به یاد نمی‌آورد، دست به لودگی می‌زد. لنگ‌لنگان با چشم‌هایی لوچ، به تماشاگرانی خیالی «روز خوش» می‌گفت، اما نه با «گوتن تاگ» آلمانی، با آمیزه‌ی فارسی-آلمانی من درآوردی‌اش: گوز به تاگ. هیچ چیز به اندازه‌ی اندکی هرزه‌گویی برای پیوند میان پدری پاره‌وقت و فرزندی نه هنوز بالغ کارساز نیست.

آنچه در نمی‌یافت این بود که شادی، هرچند فراوان، نمی‌توانست جای امنیتی را بگیرد که دخترش دیگر در کنار او احساس نمی‌کرد. به خیال پرویز نمی‌رسید که دخترش روزهای خود را در مدرسه با هم‌کلاسی‌هایی که با او همچون موضوعی هیجانی رفتار می‌کنند، چگونه می‌گذراند. در میان آنچه از پرویز می‌پرسید، تنها پاره‌ای‌شان از آن خود او بودند. پرسش‌های دیگر را بچه‌هایی از او می‌کردند که با ریشخند پدرش را، «آبرقهرمان خبرهای شب»، می‌نامیدند.

هنگامی که برای نخستین بار سالومه از حال رفت، پرویز آن را به پای گرسنگی گذاشت. اما پس از این‌که با شکم پُر هم غش کرد، بیماری دخترش که هیچ کس هنوز علت آن را تشخیص نداده بود، بهانه‌ای شد تا پرویز خودش و زندگی ناسازش را نکوهش کند. او کوشیده بود دخترش را از جهان تیره‌ی خود دور نگه دارد تا مبادا جانیان و یا اندیشیدن به آن‌ها، خوشبختی کودکی را از او بگیرند. اما حال چنین می‌نمود که فضای تهی‌ای که پیرامون سالومه آفریده بود، راه هوا را بر او بسته باشد.

برخلاف سالومه، سارا نمی‌خواست هیچ چیز بداند. در ماه نوامبر از شهره پرسیده بود که پدرش به درستی کجاست؟ و آیا درد می‌کشد؟ در ماه دسامبر پرسیده بود آیا می‌تواند برای پدرش هدیه کریسمس بخرد و آن‌ها را تا زمانی که بازمی‌گردد زیر درخت کاج بگذارد؟ در ماه فوریه از شهره پرسیده بود آیا در اندیشه‌ی ازدواج با مرد دیگری است؟ و اگر آری، آیا آن مرد به خانه‌ی آن‌ها اسباب‌کشی می‌کند؟ با فرارسیدن ماه مارس، دیگر چیزی نپرسید. اگر نام «میکونوس» را از رادیو می‌شنید، با شتاب آن را خاموش می‌کرد. اگر چهره‌ی یکی از بستگان یا دوستانشان را در تلویزیون بازمی‌شناخت، از اتاق بیرون می‌رفت.

پدر و مادر شهره برای زمان کوتاهی پیش دخترشان آمدند تا تحمل نبودن نوری را اندکی بر سارا و مادرش هموار سازند. بودنشان به شهره نیرو می‌بخشید، حتی اگر زبانش به گفتن آن

نمی چرخید. واژه کم می آورد. آنچه زیاد داشت، اشک بود. پدر و مادرش هنگام صبحانه چشم از او برنمی گرفتند در این امید بیهوده که شاید جمله‌ی ساده‌ای همچون «خوب خوابیدید؟» بر زبان بیاورد.

حس‌هایش را از دست داده بود. کم پیش می آمد که احساس گرسنگی کند. طعم چند لقمه‌ای را که به ناچار رویه‌ی آن‌ها به دهان می برد تا خیالشان را از اشتهای خودش آسوده کند، به دشواری می چشید. پدر و مادرش، کارمند دولت و خانه‌دار، آرام و پیش‌بینی پذیر زیسته بودند. آسایش زندگی آن‌ها به شهره دل داده بود تا در برابرشان بشورد. به اروپا آمده بود، با این دلگرمی که هرچه پیش آید، همیشه می تواند به خانه بازگردد و آن‌ها را همیشه خواهد داشت. با خود می اندیشید: آیا برای سارا هم بهتر نمی بود اگر پدر و مادری معمولی داشت که همه عمر کنارش می ماندند تا پدر و مادری هنجارگریز که تنها برای زمان کوتاهی در کنار او باشند؟ تمام روز این فکرها را در ذهنش، گدازان از خشم، زیر و رو می کرد.

زیر لب با خود می گفت: «لعنت به هنجارگریزی اش، و ذره ذره‌ی نبوغش.»

نوری او را حالا از کوره به در می برد.

«اگر به من بچسبید، بی گمان مشهور خواهید شد، شایستگی اش را دارید.» به یاد آورد که

شب آشنایی شان به او چنین نویدی داده بود.

«مرگ او می بایست راه رسیدن به شهرت باشد؟»، شهره در سر خود فریاد می کشید. نوری

باز رهایشان کرده بود. همچون دوران بارداری و زایمانش، زمانی که او در کردستان پنهان شده بود. جدایی شان را که به یاد می آورد خشمگین تر می شد و از خود می پرسید آیا آن جدایی هشدار می نبود تا او خود را برای تنها بزرگ کردن کودکشان آماده سازد؟ پخردی در فکرهاش نبود. شهره دیگر نمی پنداشت که نبود نوری ناخواسته باشد. او دوباره آن‌ها را واگذاشته بود. این فکر با بازبینی فیلم‌های قدیمی خانوادگی به سرش افتاد. سراسر یک شب را به تماشای آن‌ها گذراند و تنها یک بار نوری را دید، آن هم تنها چند ثانیه: قدم زنان همراه او در کنار زمین دومیدانی هنگام نخستین مسابقه‌ی سارا. انگار شوهرش آینده آن‌ها را پیشاپیش قلم زده باشد. همه به دستور نوری می جنبیدند، ژست می گرفتند و می خندیدند، اما او، کارگردانشان، ناپیدا بود. دید او اکران را می انباشت اما خودش دیده نمی شد. درست همچون حالا. جلیقه‌ی ورزشی چند جیبه‌اش بر چوب لباسی و چاقوی سوئیسی اش روی شومینه بود. بونسای‌هایش بر طاقچه می پژمردند. تخته نرد دست ساز خودش با مهره‌هایی که

از مرمر تراشیده بود بر روی عسلی ای که خودش ساخته بود. راهنماهای تلویزیون در قفسه‌ی مجله‌ها از نشانه‌گذاری‌های او دور برنامه‌هایی که سارا می‌توانست در هفته ببیند، سیاه بودند. شب که سرانجام به بستر می‌رفتند بر تخت‌هایی می‌خفتند که او ساخته بود. صبح که برمی‌خاستند، برچسب‌ شیشه‌های مربایی که بر روی نان‌های برشته‌شان می‌مالیدند، به خط او بود. او همه جا بود و هیچ جا نبود.

* * *

برای شهره و پرویز، یک چای یا شام هرازگاهی همان اندازه دردناک بود که حیاتی. تا می‌آمدند بنشینند و گپ بزنند، سارا و سالومه، هم‌بازی‌های قدیمی، دوان‌دوان پی بازی می‌رفتند. دخترها از افسون، معجون، جاروی پرنده و جادوگر محبوب‌شان بی‌بلوکسبرگ^{۴۱} حرف می‌زدند. و به سبک او، سبز می‌پوشیدند، موهای سیاهشان را پشت سر با سنجاق جمع می‌کردند و با روبان قرمزی می‌بستند. کاست صوتی یکی از ماجراهای بی‌بلوکسبرگ را می‌گذاشتند و قصه را، تا آن‌جا که می‌شد در محدوده‌ی اتاق خواب بازی می‌کردند. سارا از این هم پا فراتر می‌گذاشت و اگر مادرش نمی‌دید، بدون کفش و با جارویی در دست به خیابان می‌دوید. او از زیستنِ زندگی‌ای که خیال می‌کرد پروا نداشت، اما سالومه تردید می‌کرد. پیشتر زندگی دو کودک آنچنان همسان بود که می‌شد یکی را به جای دیگری گذاشت. اما اکنون از دست دادن، یکی را از دیگری به روشنی جدا ساخته بود.

در همان زمان، شهره و پرویز از چیزی که می‌گذاختشان می‌گفتند. چه کسی آن شب خبرچینی کرده بود؟ اندک زمانی به مهدی شک کرده بودند، تا این‌که پزشکی قانونی از خودگذشتگی مهدی را تایید کرد. شکل و جای زخم‌های نوری نشان می‌داد که هنگام تیراندازی، از خط آتش دور برده شده است. مهدی چنین کرده بود. به همین دلیل تا زمانی که آمبولانس رسیده بود، نوری نفس می‌کشید. به دو تنی هم که سرزده هنگام شام رسیده بودند فکر کردند. اما این شک هم پایه‌ای نداشت چون نشستن‌شان پشت میز مهمانان به درخواست عزیز انجام گرفته بود. حتی به کردهای کشته هم اندیشیدند، به‌ویژه به آن دستیار

دکتر که کمتر حرف می‌زد. آیا خبرچین در میان مرده‌ها بود؟ صحبت‌شان بالا می‌گرفت و لیوانی چای از پی لیوانی دیگر می‌نوشیدند، اما معما ناگشوده می‌ماند.

ماه مه فرامی‌رسید بی‌هیچ خبری از وزرات‌خانه‌ها. دادستان کل فدرال دیگر شکیب نمی‌آورد. هنگامی که دلیل این دیرکرد را پرسید، به او گفتند که پیش‌نویس‌هایی که فرستاده گم شده‌اند. از شنیدن واژه گم شدن بهت‌زده شد. رونوشت‌های تازه‌ای از دادخواست را به وزرات‌خانه‌ها فرستاد و چشم به راه ماند. چند روز دیگر بدون پاسخ گذشت. آشکار بود که با این دیرکردها می‌کوشند آن قدر پرونده را به عقب بیندازند تا از یاد همگان برود.

از روز انتشار مقاله‌ی ییلد، بهتان‌هایی که به دفتر دادستان کل فدرال می‌بستند رو به فزونی گذاشته بود. گزارشی که نوربرت و همکارش آماده کرده بودند از برنامه‌ی سراسری کُنتراست پخش شد. مجری هفتاد ساله، با حلقه‌ی باریک موی سفید به دور سر تاس براقش، برنامه را با وعده‌ی شکستن سکوت پرونده‌ی میکونوس آغازیده بود. آماج انتقادهای کُنتراست دادستان کل فدرال بود.

این گزارش‌ها که منش و درستکاری‌اش را نشانه گرفته بودند فون‌شتال را برآشفتمند. همراه با یوست به چاره‌ای اندیشیدند تا از بن‌بستی که در آن گرفتار شده‌اند بیرون بیایند. با توجه به مدت زمان بازداشت متهمان، یوست راهکار هوشمندانه‌ای یافت تا دادخواست را هرچه زودتر به دادسرای عالی جنایی برلین بفرستند و تاریخی برای دادرسی درخواست کنند: هرگونه دیرکرد بیشتری از سوی دادستان کل فدرال، زیر پا گذاشتن حقوق زندانیان خواهد بود. طبق قانون، می‌بایستی یا زمان دادگاه را تعیین می‌کردند، و یا متهمان را آزاد می‌ساختند. تماس دوباره‌ی فون‌شتال با وزرات‌خانه‌ها این بار اما اولتیماتومی بود در لفافه‌ی یک بخش‌نامه‌ی قانونی. باز هم پاسخی نرسید. بنابراین ۱۷ ماه مه، دادخواست را امضا کرد و آن را به کام‌گر ریخت^{۴۲}، دادسرای عالی ایالتی برلین، فرستاد. او هرگز با یک چرخش قلم این همه دشمن برای خودش نتراشیده بود.

یک ماه بعد، دادسرا درخواست دادستان کل فدرال را پذیرفت و قاضی فریتیوف

کوبش^{۴۳}، رییس شعبه‌ی یک پرونده‌های امنیت ملی را برگزید تا با دستیاری چهار دادرس دیگر، دادگاه را که تاریخش به زودی اعلام می‌شد، سرپرستی کند. گزینش بیشترین شمار قاضیان برای دادرسی، آشکارا نشانگر این بود که دادسرا اهمیت پرونده را دریافته است. پرونو یوست برای دیدار با قاضیان و تصمیم‌گیری درباره زمان بندی و پروتکل دادرسی به برلین پرواز کرد. قرار بر این شد که دادگاه پنجشنبه و جمعه‌ی هر هفته برگزار شود. هم‌چنین دو قاضی یدکی برای پوشش نبود هریک از دادرسان اصلی و دو گروه مترجم برای کمک به گواهان فارسی‌زبان و عرب‌زبان با دادگاه همکاری خواهند داشت. بیشترین زمان این نشست به بررسی دادخواست گذشت، بی‌آنکه به اهمیت تاریخی آن اشاره‌ای شود. این نخستین بار بود که پس از جنگ جهانی دوم، دادگاهی آلمانی به بررسی جنایت‌های یک دولت بیگانه می‌پرداخت. یوست دلگرم از ارجی که دادرسان به والایی کارش نهاده‌اند، با آسودگی بازگشت. هیچ یک درستی پیش‌گذاشته‌هایش را زیر سوال نبرده بودند. فاصله‌ی محترمانه‌ای که نمودار رابطه‌ی دادستان با دادگاه و به ویژه با قاضی کوبش گردید، همان‌جا استوار شد.

در کارلسروهه، با شنیدن خبر نزدیک بودن برگزاری دادگاه، کارمندان دفتر مرکزی دادستان کل فدرال، هلهله‌ی شادی سر دادند. بخش بزرگی از این پیروزی وامدار پایمردی الکساندر فون شتال بود که با انتشار دادخواست، بسیاری از سوگندهای وفاداری را شکسته بود. از همه سو او را زیر فشار گذاشتند. یک تیراندازی کم‌اهمیت در یک محله‌ی دورافتاده‌ی آلمان، بدل به یک رسوایی ملی شده بود که تا ماه ژوئیه، هنگامی که وزیر دادگستری از او خواست کناره‌گیری کند، رهایش نمی‌کرد. تنها دو ماه پس از امضایش در پای دادخواست، الکساندر فون شتال ناگزیر شد از مقامش کناره بگیرد و از پیشرفت حرفه‌ای پُر نویدش در دستگاه دولتی چشم‌پوشد.

پس از چند سال، در دوران دولتی آرامتر و آسانگیر، نوربرت به رویدادهای بهار ۱۹۹۳ بازاندیشید. با گذشت زمان، پیمان‌شکنی پرویز حکمتی می‌نمود که سال‌ها پیش خشمگین‌تر از آن بود که بتواند بپذیرد و آشکار شد دادستان کل فدرال که او و دیگران به

مانع‌تراشی در راه حقیقت‌متمشم کرده بودند، در چنبره‌ی قدرت‌هایی بزرگتر گرفتار بوده است. نوربرت نوشت:

با دستگیری دو هم‌دست لبنانی در سپتامبر ۱۹۹۲، و کاظم دارابی، هماهنگ‌کننده ایرانی کشتار، در آغاز اکتبر، بازپرسان می‌توانستند هرگونه کن‌خیالی درباره‌ی پ.کا.کا یا گروه‌های اپوزیسیون رقیب را از میان بردارند. با این حال، دادستان فدرال از انتشار هر بیانیه‌ای که اعلام کند تهران به مظنون اصلی بدل شده است خودداری کرد و از افشای هرگونه اطلاعاتی که به این موضوع اشاره کند سر باز زد. حتی هشت ماه بعد، هنگامی که نشانه‌های فراوانی در دست بود که به روشنی ایران را متهم می‌ساختند، سخنگوی اداره دادستان کل فدرال در یک مصاحبه رادیویی گفت: «من تنها می‌توانم بر پایه‌ی داده‌ها و یافته‌ها بحث کنم، و نه بر پایه‌ی خیال‌پردازی. ما هنوز بر این گمان‌ایم که پ.کا.کا یا اپوزیسیون می‌توانند در این رویداد دست داشته باشند.» تا ماه مه ۱۹۹۳، دادستان فدرال به طور رسمی موضع‌گیری دیگری نکرد. اما ۱۱ ماه مه ۱۹۹۳، در پی اطلاعات نادرستی که یکی از اعضای اپوزیسیون ایرانی، با انتشار آن‌ها در نشریه‌ی بیلد، بر سر زبان‌ها انداخت، دادستان کل فدرال ناچار شد واکنش نشان دهد. داده‌هایی که آگاهانه سرهم‌بندی شده بودند، کار خودشان را کردند. در بیانیه‌ای که همان روز انتشار یافت، پس از ماه‌ها، دادستان فدرال از خاستگاه واقعی سلاح‌ها پرده برداشت. یک هفته پس از آن، دادخواست را صادر کرد. این میان آشکار گشت که دادستان فدرال هم می‌بایستی خود را از زیر فشار کسانی که قدرت خودشان را بر او اعمال می‌کرده‌اند، رها سازد. سرانجام، حکم‌فرمایی طولانی سکوت به پایان رسید.

۱۲

خمینی که فهمید سلمان رشدی می‌تواند با جراحی پلاستیک تغییر چهره بدهد، دستور داد: «هرکسی را که شبیه رشدی نیست، بکشید!»
هادی خرسندی

دادستان فدرال در ماه مه ۱۹۹۳ ایران را به کشتار متهم کرد. اما پیشتر، مجله فوکوس^{۴۴}، در نخستین شماره‌ی ژانویه‌اش، همان اتهام‌ها را پیش کشیده بود. از دادستان کل فدرال نمی‌شد شکایت کرد، ولی مجله آسیب‌پذیر بود. سفارت ایران در تین از مجله‌ی فوکوس و خبرنگارش یوزف هوفلشولته^{۴۵}، به جرم افترا، شکایت کرد و خواستار پانصد هزار مارک تاوان شد. اگرچه شکایت را دادگاه نخستین رد کرد، سفارت اما با دادخواست واخواهی بازگشت. روزنامه‌نگار برای دومین بار ناچار به دفاع از نوشته‌اش در برابر قاضی شد. همچون هر خبرنگار خوبی، از فاش کردن منبع خود سر باز زد و پذیرفت مدرکش را در دادگاه در بسته به آگاهی قاضی برساند.

مدرک، چکیده‌ی نهایی بررسی‌های کمیسیون فدرال درباره‌ی میکونوس بود. کمی پس

۴۴ - Die Focus

۴۵ - Josef Hufelschulte

از آغاز پژوهش‌های دادستان فدرال، کمیسیونی دربرگیرنده‌ی نمایندگان چند از پارلمان و سازمان‌های درگیر در پرونده، برای پاییدن کار یوست و سنجیدن نتیجه‌گیری‌هایش گمارده شد. این کمیسیون یک گروه نظارت بود که خیلی زود برپا شد تا پیامدهای زیان‌بار پرونده‌ای با بار سیاسی چنین گران را ناچیز سازد. پس از چندین هفته، کمیسیون میکونوس کارش را در چکیده‌ای جمع‌بندی کرد که در یک سطر خلاصه‌شدنی بود: «دستور کشتار رستوران میکونوس را بلندپایه‌ترین مقام‌های رژیم ایران داده‌اند.»

از آن‌جا که نتیجه‌گیری کمیسیون، همچون دادخواست، از افکار عمومی پنهان نگاه داشته شده بود، یکی از اعضای سرخورده‌ی کمیسیون، رونوشتی از آن را به هوفلشولته داد. روزنامه‌نگار هم رونوشت را در اختیار قاضی گذاشت که پس از بررسی آن، به او اجازه‌ی بازگشت به خانه‌اش را داد. شکایت رد شد.

سفارت‌خانه اما کوتاه نیامد. با پافشاری بر بی‌گناهی‌اش، خبرنگار را دعوت کرد تا چند ساعتی را با سفیر و کارمندان در بُن بگذراند. سفارت همچنین روایدی برای بازدید ایران به هوفلشولته پیشنهاد داد، اما او تنها تا بُن سفر کرد. این پذیرایی بر بیزاری‌اش از دولتمردانی که به سختی متهم کرده بود، افزود. پیش از شکایت و دیدار در بن، اگر پرونده‌ی میکونوس تنها کنجکاو‌ی هوفلشولته را برانگیخته بود، پس از این دیدار اما خود را یک سره به آن سپرد. پس ناگزیر به سوی پرویز کشیده شد.

هوفلشولته، به امید یافتن عکسی یا مدرکی درخور چاپ، به دیدار پرویز رفت. خبرنگار در دفتر کار پرویز، پس از نشستن روی کاناپه‌ی دونفره که زیر بلندای قامت او کوچکتر به چشم می‌آمد، پرسید: «به فرض اختصاصی بودن، هر عکس چند؟» «اگر نمی‌دانید، باید بگویم من تاجر نیستم! من دنبال پول نیستم، اطلاعات می‌خواهم.» پرویز به گونه‌ای نامعمول سراسر پاسخ داد.

خبرنگار کمی درنگ کرد تا چیزهایی را که می‌توانست پیشنهاد کند سبک سنگین کند، سپس گفت: «یک خبرچین آن شب در رستوران بوده است. این را که می‌دانید؟» پرویز سری جنباند، اما با شنیدن این سخن، قلبش به تیش افتاد.

روزنامه‌نگار گفت: «چیزهایی در این باره می‌دانم.» و سرسری پرسید: «آیا ارزش یک عکس نادیده را دارد؟»

پرویز که می‌کوشید همچون هم‌صحبتش خونسرد بنماید گفت اگر اطلاعات درستی

باشد بیش از یک عکس می‌ارزد. هوفلشولته با گفتن این‌که منبع خبر در کمیسیون میکونوس بوده است، پرویز را رام کرد و سپس توضیح داد که یکی از یافته‌های کلیدی کمیسیون، زمان بندی شب رخداد است که بر پایه‌ی اعتراف‌های یکی از زندانیان تنظیم شده، و خبر از حضور جاسوسی در رستوران می‌دهد.

ساعت ۲۱ تلفن آپارتمان گروه ترور یک زنگ می‌خورد، چند ثانیه بعد یک تک زنگ دیگر، که نشانه‌ی آغاز عملیات بوده است.

ساعت ۲۱:۳۰ جانیان از راه می‌رسند اما یورش نمی‌برند، چون مطمئن هستند که نفوذی‌شان در رستوران، قربانیان را تا زمانی که می‌بایست در آن‌جا نگه خواهد داشت، تا ساعت ۲۲:۴۵.

شنیدن بازگویی رخداد از دهان هوفلشولته، نفس پرویز را در سینه حبس کرد. چشمش به صورت پهن و ابروهای پرپشت و کمانی خبرنگار بود، اما لحظه‌های پیش از یورش جانیان را می‌زیست. درهم‌آمیختگی بوی گوشت چربِ برخاسته از میز با بوی سیگار در هوا، لطافت جام باده در یک دست، آستر آهار زده‌ی جیب شلوار، پوشش دست دیگرش، سایه روشن پراکنده‌ی پیرامون آن‌ها از لرزش پرتو شمع‌ها، آوای رو به خاموشی یک گفت‌وگو، سپس، چند ثانیه بعد، بیداری در یک چشم‌انداز حسی دیگر، صدای ناله‌ها و چک‌چکِ آبگونه‌ای، فشار فرش زمختی بر روی گونه، پخش بوی ناهمسازی در هوا. این پیش و پس همیشه آماده‌ی فراخوانده شدن که مرگ را در کمانک می‌گذاشتند، در جان او نمردنی بودند. روزنامه‌نگار سخنش را پی گرفت.

- «...و به موقعش، خبرچین به آن‌ها علامت می‌دهد که بیایند.»

پرویز اعتراض کرد: «نه! هیچ‌کس به کسی علامت نداد. ما همگی نشسته بودیم و تمام مدت حرف می‌زدیم. هیچ‌کس از سر میز جنب نخورد. شما اشتباه می‌کنید.»

- «یکی آن شب بی‌شک جا به جا شده.»

- «هیچ‌کس! من به شما می‌گویم، هرچه شنیده‌اید، اشتباه است. خودم را

می‌بینم که آن‌جا نشسته‌ام. همگی در تمام مدت پشت میز نشسته بودیم.»

«شما همگی؟» خبرنگار پرسید: «میزبان‌تان هم؟ صاحب رستوران؟»

پرویز به نشانه‌ی رد، دست‌اش را در هوا تاب داد: «این چه حرفی است! عزیز؟ مگر

نمی‌دانید که او هم تیر خورده؟ آن بیچاره از همه ما بیشتر آسیب دیده.»

- «اما پلیس به او مظنون است.»

پرویز در صندلی اش به عقب رفت و ناگهان ساکت شد. هوفلشولته که شوک را در چهره‌ی پرویز خواند، پرسید آیا به هوای تازه نیاز ندارد؟ اما پرویز صدای او را نشنید. جای دیگری بود، پشت میز شام در آن شب سپتامبر. پرسشی که در سرش می پیچید و می پیچید، آخرین پرسشی بود که آن شب شنیده بود. تصویری که تا آن زمان از یاد خود زدوده بود، بر او آوار شد، تصویر عزیزنشسته کنار آن‌ها، تکیه کرده به لبه‌ی میز مجاور، نیم خیز، اشاره‌کنان به دکتر، انگار برای نشان‌کردنش، پرسان نه برای دانستن پاسخ او، گویی برای نمایاندنش: «دکتر جان، باز هم آبجو می‌خواهید؟»

پرسش عزیز به پایان نرسیده بود که تیراندازی آغاز شد.

پرویز که خون سردی اش را باز یافت، روزنامه‌نگار دانسته‌هایش را ریز به ریز برای او بازگفت، به‌ویژه ناسازگاری‌های گفته‌های عزیز به پلیس را. عزیز گواهی داده بود که از رستوران بیرون رفته، اما شاهی او را قدم زنان، چند دقیقه پیش از رسیدن آدم‌کشان، در پیاده‌رو دیده بود. پرویز در هواداری عزیز، برای دفاع از اعتمادش که نخ نما می‌شد گفت: «آه! این شاهد کی هست؟ یکی از دشمنان عزیز شاید چنین اتهامی به او زده. شما نمی‌دانید! ما ایرانی‌ها می‌توانیم وحشتناک با هم بی‌رحم باشیم.»

- «نه، آلمانی است، یکی از همسایه‌ها که هیچ سودی این وسط ندارد.»

آن شب، پرویز که به بستر می‌خزید، می‌دانست که خواب به چشمانش نخواهد آمد. شبی دیگر را در آغوش هم‌دم وفادارش، بی‌خوابی، خواهد گذراند. مردی چنان پریشیده، آرمیدن نمی‌یارت. هر آنچه را که تا کنون به پای چلفتگی‌های بخشودنی یک آدم گول نوشته بود، دوباره می‌بایست ارزیابی کند. شهره که به بیمارپرسی رفته بود، عزیز به چشم‌هایش ننگریسته بود. آن بعدازظهر که بازدیدکنندگانش روایت خود را از رخداد بازگو می‌کردند، عزیز بی‌تاب شد. پرویز باز به سردرگمی خودش درباره تاریخ شب نشینی اندیشید. نخستین پیام را روی پیام‌گیر عزیز گذاشته بود که دعوتی بود به شام برای جمعه شب، پس از آن تلفن نوری در بعدازظهر پنجشنبه. اگر خبرچین آن شب عزیز بوده، آیا نکوشیده بود تا با جابه‌جایی تاریخ دیدار، صحنه‌ای کوچک و اداره‌کردنی برای جانیان فراهم بیاورد؟ می‌کونوس هرگز رستوران شلوغی نبود، اما آن شب از همیشه هم خلوت‌تر و سوت‌وکورتر بود. آشپز بیمار بود و

پرویز به یاد می‌آورد که عزیز با تکان دادن سر به نشانه‌ی افسوس، مشتریان را جواب می‌کرد. آیا آسپز به راستی بیمار شده بود؟

عزیز نفوذی! این فکر تمام شب او را پژمرانید. آنچه او را می‌سوزاند نه خیانت عزیز به او که خیانتش به نوری بود. آیا عزیز شکست زناشویی‌اش را به پای تاثیر رهایی بخش نوری می‌نوشت؟ صدای عزیز در گوشش می‌پیچید: او مولای من است. تصویر عزیز را با بازوان حلقه کرده به دور نوری پیوسته به یاد می‌آورد. عزیز نوری را با چنان شوری در آغوش می‌فشرد که گویی نوری بت ارجمندی باشد که می‌پرستد. پرویز که چیزهای بسیاری را در عزیز برنمی‌تافت (به ویژه بوی زننده‌ی الکل در بازدمش را)، چنان او را سرسپرده‌ی نوری می‌دید که نوری را درباره دوستی‌اش با صاحب رستورانی که می‌دانست او را «دلکک» می‌نامد، بازخواست نکرده بود. چرا هیچ کدام‌شان هرگز از خود نپرسیده بودند که یک پناهنده‌ی بی‌پول چگونه توانسته بود ملک سودآوری همچون یک رستوران را، درست یک سال پیش از کشتار، بخرد؟ پرویز می‌اندیشید و می‌جوشید. آیا جاسوس به مولای خود خیانت ورزیده بود؟ در تمام طول شب موج رازکشایی‌ها در حافظه‌اش لب‌پر می‌زد.

- «حالا بگو ببینم چه کسی دلکک بود؟»

در گورستان مرکزی برلین دسته‌گل‌ها کمتر و سوگواران کمتر بودند. یک سال گذشته بود. شهره، هم چنان سیاه‌پوش، پهلوی به پهلوی پرویز و مهدی به سوی گور نوری می‌رفت. سارا را به مدرسه فرستاده بودند. مراسم آرامتر بود اما نه کمتر غمبار. اندوه عریان دیگر نبود اما وقاری که به جایش نشسته بود به چشم خبرنگارانی که در گوشه‌ای گرد آمده بودند و مراسم را ضبط می‌کردند، غم‌انگیزتر نمی‌آمد.

شهره که بر سر خاک رسید ناگهان سایه‌ای هول‌آور را دورتر دید. قلبش در سینه فشرده شد. به سوی پرویز چرخید و به نجوا گفت: «دارد می‌آید این طرف.»

«کی؟» پرویز پرسید و در جهتی که چشمان شهره به آن جا خیره بود، نگرست. عزیز نزدیک می‌شد.

بیهوشی برافروخته بیچ‌بچ‌کنان گفت: «خائن! حرام‌زاده! بگذارید برسد. با چنگ و دندان تکه‌تکه‌اش می‌کنم.»

پرویز به او سفارش کرد: «تو نمی‌توانی چنین کاری بکنی. به خودت مسلط باش. کارها

را بسپار به من.»

عزیز جمعیت را دور زد تا کنار شهره جا بگیرد. زمزمه‌ها خوابید. جمعیت به خاموشی چمن‌های زیر پاهایشان بودند، به بی جنبشی درختانی که آن‌ها را در میان گرفته بودند. هیچ کس نمی‌خواست شنیدن صدای مردی را که در یک سال گذشته بس کم حرف زده بود از دست بدهد.

عزیز با حالتی خجالت‌زده به شهره سلام کرد. شهره سلامش را به تلخی پاسخ داد و روی برگرداند. پرویز پادرمیانی کرد و گفت: «سرحال به نظر می‌آیی عزیز.»
عزیز پاسخ داد: «ای! من دیگر هیچ وقت صد در صد خوب نمی‌شوم. اما چه می‌شود کرد؟ نفسی می‌آید.» و برای چند تن دیگر سر تکان داد.

داشت می‌رفت که پرویز زیر بازویش را گرفت و زیر گوش اش گفت: «عزیز! بمان تا پیش از رفتن حرف بزنیم.»

- «از چه؟»

- «خودت می‌دانی.»

عزیز، پیش از گم شدن میان جمعیت، پذیرفت: «باشد، می‌مانم.»

شهره پرسید که پرویز چه می‌خواهد بکند؟

- «من تنها می‌خواهم از او بپرسم آیا این کار را کرده یا نه؟ همین. ما باید به او

این فرصت را بدهیم که او هم حرف خودش را بزند.»

اما پس از انجام سخنرانی‌ها و خواندن شعرها و سردادن آوازهای سودازده، پرویز و شهره که چشم‌گرداندند دیدند عزیز رفته.

دو هفته بعد، دم‌دم‌های سحر، تلفن آپارتمان پرویز زنگ خورد. در گیجی مستی، عزیز شماره‌ی پرویز را گرفته بود. چند لحظه‌ای طول کشید تا پرویز به خود بیاید و بگوید: «در گورستان از تو خواستم که بمانی، اما تو رفتی.»

از خلال حق‌هق‌گریه، یا سکسکه‌ی مستی، پرویز نتوانست بفهمد کدام، صدای عزیز را

شنید: «نه، نماندم. چه کارم داشتی؟»

- «یعنی نمی‌دانی؟»

تنها صدای سکسکه از آن سو به گوش می‌رسید.

- پرویز از جا دررفت: «چهار مرد کشته شده‌اند، عزیز. و مردم می‌گویند که تو باعث آن شده‌ای. می‌گویند تو برای رژیم کار می‌کنی.»
- عزیز پاسخ داد: «تاریخ نشان خواهد داد که من بی‌گناهم.»
- «تاریخ؟ کدام تاریخ؟ تاریخ یعنی این، همین گفت‌وگوی بین من و تو. تو خجالت نمی‌کشی؟»
- عزیز نالید: «من هیچ کار بدی نکرده‌ام.»
- «توضیح بده!»
- «نیازی نمی‌بینم چیزی را توضیح بدهم.»
- «دیگر این‌جا زنگ نزن، مگر این‌که آمادگی پاسخ‌گویی به من را داشته باشی، زمانی که بتوانی بی‌گناهی‌ات را ثابت کنی.»
- «هر جور که تو خواهی»، عزیز سسکه‌ای کرد و گوشی را گذاشت.

۱۳

صندوق‌های رأی خیلی فایده دارند، به شرطی که آدم نجار باشد و سفارش ساخت آن‌ها را هم به او داده باشند.

هادی خرسندی

صبح ۷ اکتبر ۱۹۹۳ برونو یوست تلفنی از کمیسر فون‌ترک دریافت کرد. مهم‌ترین چهره‌ی پرونده، به زبان بازپرسی «تک‌خال بازی»، که دیری بود می‌خواستند از او پرس‌وجو کنند، در آلمان بود. او بدون سروصدا برای یک دیدار محرمانه‌ی دو روزه به بن سفر کرده بود. چون احتمال همکاری بازدیدکننده با آن‌ها بسیار کم بود، کمیسر برای بازداشت کوتاه‌مدت او از رئیس‌اش دستوری خواست. یوست و فون‌ترک می‌دانستند که هزینه‌ی سیاسی این دستگیری چنان سنگین است که هیچ‌کس پروانه‌ی آن را نمی‌دهد. اما دو همکار قدیمی، به رغم موهای دیگر سفیدشان، یادگارهایی از جوانی را در خود زنده نگه داشته بودند، به‌ویژه عشق به بازیگوشی و ماجراجویی را. حتی اگر این «تک‌خال» دور از دسترس بود، با تعقیب او می‌توانستند دست کم آرامش‌اش را، برای زمان کوتاهی هم که شده، به‌هم بزنند.

یوست کارهای دیگرش را کنار گذاشت و پشت میز کارش سنگر گرفت. دو مرد که پیمان بسته بودند در بازنشستگی هم دوست بمانند، با خود گفتند تنها تا نیم‌روز چشم به راه رسیدن پروانه‌ی نامحتمل می‌مانند. اگر کوچک‌ترین بی‌اعتمادی میان آن‌ها بود، فکر انجام

کاری چنین جسورانه هرگز به سرشان نمی‌زد. اما بلندپروازی بهاری سرشت از گرما می‌بالد، گرمایی که میان آن دو فراوان بود.

آن روز صبح، به یوزف هوفلشولته فکسی رسید که درون مایه‌اش، در زبان روزنامه‌نگاری، یک خبر داغ بود. او مدرک را بررسی کرد، سپس دست به کاری زد که هر روزنامه‌نگار کارآزموده‌ای انجام می‌دهد: به منابع خود زنگ زد تا ارزش دست‌یافته‌اش را بسنجد.

«سلام پرویز! هوفلشولته هستم.» روزنامه‌نگار پس از خوش‌ویش کوتاهی، سراسل مطلب رفت: «بازدید فلاحیان را چطور ارزیابی کنم؟»

پرویز که آشکارا از شنیدن خبر یکه‌خورده بود، پرسید: «فلاحیان وزیر اطلاعات را می‌گویید؟»

هوفلشولته توضیح داد: علی فلاحیان که در دادخواست دادستان فدرال از وزارت‌خانه‌اش نام برده شده، به آلمان آمده است. این دیدار اگر رونوشتی از برنامه‌ی سفر وزیر به دست هوفلشولته نرسیده بود، می‌بایستی مخفی می‌ماند. برنامه‌ی سفر به چندین نهاد همچون وزارت کشور و پلیس مرزی، تلکس شده بود. تلکس را یکی از هم‌دستان خبرنگار در یکی از این نهادها به او رسانده بود.

«او دیروز ساعت یازده و سی دقیقه صبح، با پرواز ۷۲۱ ایران‌ایر به فرانکفورت آمده.» هوفلشولته رویدادهای برجسته را بازگفت: «به مرکز شهر رفته، سپس کمی دیرتر، در همان روز، به بُن پرواز کرده تا برای شام ساعت هفت عصر در کاخ نخست‌وزیری باشد. امروز صبح هم، ساعت یازده، با همتای آلمانی‌اش، پرنیت اشمیت باوئر^{۴۶} دیدار می‌کند.»

تبعید از سودازده‌ترین قربانیان خود، گردآورنده می‌سازد. پس از کشتار، این گرایش در پرویز به شورمندی کشیده بود. نخستین دغدغه‌اش به دست آوردن رونوشتی از برنامه‌ی این سفر بود که هوفلشولته قول داد برایش می‌فرستد.

خبرنگار پرسید: «اما چرا این جاست؟ آیا برای دیدار با تبعیدی‌ها آمده؟»

- «بی‌شک از ما هم بازدید می‌کند، اگر وعده‌گاه‌مان سردخانه باشد و تنها با جسدهایمان. خب! اگر به راستی این‌جا باشد، آن هم درست سه هفته پیش از آغاز دادرسی، آمدنش تنها و تنها یک دلیل دارد. می‌خواهد از

برگزاری دادگاه جلوگیری کند.»

هم‌رایی پرویز با بدگمانی‌هایش اراده‌ی خبرنگار را استوارتر ساخت. تلفن بعدی‌اش به دبیرخانه‌ی وزیر اطلاعات، برنت اشمیت‌باوئر بود. او خودش را به دستیار زنی که تلفن را برداشت معرفی کرد و بدون مقدمه پرسید آیا دبیرخانه می‌تواند امکان مصاحبه‌ی او با وزیر فلاحیان را پیش از بازگشت به ایران فراهم بیاورد؟ در واکنش به پاسخ دستیار که با دستپاچگی حضور وزیر ایرانی را در وزارت‌خانه انکار کرد، هوفلشولته ناچار شد برنامه‌ی سفر فلاحیان را برای او بخواند. زن مدتی او را پشت خط منتظر گذاشت تا در بازگشت بگوید که هیچ سخنی برای افزودن ندارد و گوشی را گذاشت.

برنت اشمیت‌باوئر که از ترس آشکارشدن دیدار فلاحیان از پذیرایی رسمی چشم پوشیده بود، ساعت یازده صبح فلاحیان را برای نشستی با شرکت‌کنندگانی انگشت‌شمار پذیرفت. اشمیت‌باوئر دلیل سفر فلاحیان را حدس می‌زد. او چنین روزی را پیش‌بینی کرده و پیشاپیش کوشیده بود تا از فرارسیدنش جلوگیری کند. او از پشتیبانان بهبود رابطه با ایران بود، اما در جایگاه بلندپایه‌ترین مقام امنیتی، از دامنه‌ی سیاهکاری‌های ایران نیز آگاهی داشت. ژوئیه ۱۹۹۲، هنگام یک دیدار خصوصی با مقامات ارشد ایرانی، به آن‌ها این هشدار را داده بود:

- «شما باید به من قول بدهید که ایران در خاک آلمان کسی را نمی‌کشد. این

کار سد عبورناپذیری خواهد بود در راه کوشش‌هایی که به سود کشور شما

انجام می‌دهیم، به‌ویژه در راه دیالوگ انتقادی پیش رو.»

فرستادگان ایرانی پیمان بستند که چنین چیزی پیش نخواهد آمد. اما همچون همه چیزهایی که در سفر می‌پوسند، این پیمان هم هنگام نشستن هواپیما در تهران پژمرد.

آنچه میان برنت اشمیت‌باوئر و علی فلاحیان آن روز صبح گذشت تا ماه‌ها یک راز ماند. تنها پس از یک بررسی موشکافانه و در پی گرانبارترین رسوایی حرفه‌ای اشمیت‌باوئر، صورت‌جلسه این دیدار انتشار یافت. بر پایه‌ی این سند، فلاحیان، که به گونه‌ای رمزی «اف» نامیده می‌شود، آمده بود تا با بُن معامله کند.

«...اف گفت که ایران کمک‌های زیادی به آلمان کرده است. همچون

نمونه: فشار بر طایفه‌ی حمدی در لبنان برای آزاد کردن گروگان‌های

آلمانی‌شان. در برابر آن، وزیر رایزن [برنت اشمیت باوئرا] می‌باید ما را برای دادگاه آینده‌ی جنایی برلین که در آن ایران به خطا متهم شده است، یاری برساند. اف پرسید: چه کارهایی برای جلوگیری از برگزاری این دادگاه پیش‌بینی می‌کنید؟

وزیر رایزن ایده‌ی پادرمیانی در دادرسی را پس زد. او گفت: دادگاه‌های برلین در دست وزارت دادگستری هستند و مستقل از دیگر نهادهای دولتی کار می‌کنند. جا و امکانی برای معامله در این میان نیست. آنچه برای کمک به شما می‌توانیم بکنیم این است که بکوشیم تا از هزینه سیاسی این دادگاه بکاهیم، و بیشترین امید ما این است که تهران دیگر هرگز چنین عملیاتی را در آلمان یا در اروپا انجام نخواهد داد.

فرستاده‌ی ایرانی پیوسته می‌کوشید تا به دادگاه برلین پردازند. وزیر رایزن و دستیارش هر بار از پرداختن به آن تن زدند. درخواست اف برای اعطای مصونیت دیپلماتیک به متهمان نیز رد شد. پس از یادآوری‌های چندباره‌ی کمک‌های ایران به آلمان در گذشته، اف فهرستی از پیشنهاد‌های سودآور دیگری را هم، به شرط روی میز مذاکره گذاشتن دادگاه میکونوس، طرح کرد. وزیر رایزن بار دیگر هر گونه دادوستد یا سازشی بر پایه‌ی این دادرسی را رد کرد. او گفت چنین قدرتی ندارد و نمی‌تواند آن‌گونه که وزیر از او انتظار دارد، آلمان را نمایندگی کند.»

عبارت «چنین قدرتی نداشتن» وزیر را که می‌پنداشت بالاترین مقام اطلاعاتی آلمان، چنانچه بخواهد، توانایی آن را دارد که به هر دادرسی‌ای پایان دهد، از جا به در برد. علی فلاحیان بارها و بارها از خط‌کشی‌های میان زندگی نظامی و شخصی، میان زندگی مذهبی و سیاسی گذشته بود، و گاهی هم‌زمان در هر دو پهنه به سر برده بود. از این رو می‌پنداشت که هم‌تایان اروپایی‌اش هم می‌توانند چنین کاری بکنند. زاده و بالیده در اصفهان، شهری که دست‌فروش‌هایش به زرنگی شهره‌اند، فلاحیان که خود را برای چانه‌زنی آماده ساخته بود می‌پنداشت که در پایان معامله سر خواهد گرفت. هنگامی که برای آخرین بار درخواستش رد شد، چهره‌ی جوان‌نمای وزیر - لبخند کودکانه‌ای که دندان‌های فاصله‌دارش را نمایان

می ساخت و ریش انبوه سیاهی که تا گودی چشم هایش می رسید - توانایی پوشاندن خشمش را نیارود. وزیر، مردی میانه بالا با رفتاری استوار و سنگین، از صندلی اش برخاست و شتابان بیرون رفت. برافروختگی اش آشکار بود و عبایش در پس گام های تندش زبانه می کشید.

برونو یوست بخشی از آن صبحگاه را به خواندن دوسیه ی فلاحیان گذراند. همچون قاضی، فلاحیان دادگاه های سرپایی زیادی را داوری کرده و حکم به اعدام صدها زندانی سیاسی داده بود، به همین دلیل «قصاب» لقب گرفته بود. آنچه پای او را در کشتار ۱۷ سپتامبر به میان می کشید، سوای به کار گرفتن کسانی چون دارایی در وزارت خانه اش، مژده ای بود که در یک مصاحبه ی تلویزیونی، نُه روز پیش از کشتار برلین داده بود.

«ما یگان ویژه ای برای نابودی اپوزیسیون داریم. ما کمیته های مرکزی آن ها را شناسایی، خنثی و دستگیر کرده ایم. هم اکنون در کشور هیچ مخالفی نداریم. همه ناگزیر به فرار شده اند. در بیرون از کشور هم آن ها را زیر نظر داریم. ما در میان شان نفوذ کرده ایم و پیوسته آن ها را می پاییم. ضربه های قاطعی به آن ها در درون و بیرون مرزها زده ایم و همچنان می زنیم. برای مثال، حزب دموکرات کردستان را به طور جدی فلج کرده ایم، و هنوز هم کارمان با آن تمام نشده است.»

پاره هایی از جنایت بارترین کارهایش را خود وزیر با سربلندی جار زده بود. فرازهایی از زندگی نامه ی خودنوشت فلاحیان آنچه را دیگران برای پوشاندنش جان می کنند، می ستود. با نثر احساساتی یک نوجوان، از ریشه های سنگ دلی خود پرده برداشته بود. زاده ی سال ۱۹۴۹ و بالیده در خانواده ای مذهبی، وزیر با یادکردن از خودش به ضمیر سوم شخص، داستان نخستین رویارویی اش با اسلام را نوشته بود.

«آتش ایمان در سینه اش اخگر می پراکند و چنان او را می سوزاند که به جست و جوی مرهمی برآمد. و آن را در گرمای عشقی یافت که در هم نشینی با استادانی چون نواب صفوی احساس می کرد.»

تاثیر این سطر معصومانه و عاشقانه دیری نپایید، چون یوست خیلی زود دانست که نواب

صفوی بنیان‌گذار فداییان اسلام، گروه مسئول چندین ترور در دهه ۱۹۵۰، بوده است. فلاحیان را همتای اشمیت باوئر یا دیگر مقام‌های بلند پایه‌ی امنیتی اروپا خواندن، گرچه نادرست نبود، اما گمراه‌کننده بود. در سال‌های نخستین پس از انقلاب ۱۹۷۹، فلاحیان مرد هزار چهره‌ی خمینی بود و به هر شکلی که اربابش می‌خواست درمی‌آمد. پس از رهاکردن مقامش در بنیاد مسکن، همچون حاکم شرع پله‌های پیشرفت را یکی‌یکی پیمود و به اوج آن در مقام دادستان دادسرای ویژه روحانیت رسید. خمینی در نامه‌ی انتصابش نوشته است: «از آن‌جا که جنابعالی با فعالیت‌های ضد انقلاب در هر صورت و لباس آشنایی دارید، بجاست تا بدون در نظر گرفتن فشارهای جانبی از طرف هر شخص و شخصیت به وظیفه‌ی خطیر خود با کمال دقت و قاطعیت عمل نمایید.» او هم بارها چنین نمود. زمانی، در یورش به پناهگاه‌های مخالفان، در کمتر از بیست و چهار ساعت، چهل خانه را ویران کرد.

نیم‌روز دیگر فرا رسیده بود که یوست بالاپوش خود را به تن کرد و آماده رفتن شد. در دفتر کارش، تونی فون‌ترک هم چنین می‌کرد. غلاف تپانچه‌اش را بست که تنها چیزی بود که این کمیسر دیلاق نرم‌خو را هراس‌انگیز می‌ساخت. در جیب بارانی‌اش همیشه یک جفت دست بند ننگه می‌داشت. تا آن لحظه تماسی از سوی بالادستی‌اش نرسیده بود، پس هیچ مانعی بر سر راه دستگیری جنجال‌انگیز نبود. اما تلفن زنگ زد. بُن به شدت با طرح او مخالفت کرد. گذشته از همه چیز، وزیر مهمان دولت بود.

علی فلاحیان از چنگ یوست گریخت اما دیدارش پنهان نماند. تلفن هوفلشولته آرامش دستگاه دولتی را چنان آشفست که شتابان کوشش‌هایش را به جای جلوگیری از پخش خبر، در راه کاهش از آسیب‌های بیشتر به کار برد. بعد از ظهر همان روز، برنت اشمیت باوئر ناچار به برگزاری یک نشست مطبوعاتی شد. همه خبرنگاران پرسشی یگانه را به شکل‌های گوناگون مطرح کردند: درون‌مایه‌ی گفت‌وگو با فلاحیان؟ اشمیت باوئر با لبخند ناصداقانه‌ی سیاست‌مداران بر لب، گفت که این دیدار تنها «سویه‌ای انسان‌دوستانه» داشته است. او در پاسخ به این پرسش که آیا همان‌گونه که دادستان فدرال ادعا می‌کند، کشتار به دستور تهران انجام گرفته است؟ با رد این ادعا، گفت: «همه کسانی که با پرونده آشنایی دارند، از داده‌های آن نتیجه‌ی دیگری می‌گیرند.»

افکار همگانی پیش از هر چیز بر اشمیت باوئر شورید که چرا چنین دیداری را پذیرفته بود، هرچند ماه‌ها طول کشید تا مدرک‌هایی که محکومیتش را سنگین‌تر می‌کرد، رو شوند. روزنامه‌ها با دادن لقب «وزیر ۰۰۸»، او را به دلیل بی‌دست‌وپایی‌اش ریشخند می‌کردند که همچون رئیس دستگاه اطلاعاتی حتی نتوانسته بود یک دیدار ساده را مخفی نگه دارد. اگر در سال ۱۹۹۲ چهره‌ی دردمند بازماندگان، روزنامه‌نگاران را ناچار به نوشتن از پرونده کرده بود، در سال ۱۹۹۳، دیدن دورویی بر چهره سیاست‌مداران خودشان آن‌ها را به این کار واداشت. اشمیت باوئر قهرمان «دیالوگ انتقادی» با ایران بود، و جامعه‌ی آلمانی، که با سنگینی وجدان ملی گناهکار به خوبی آشنا بود، با بدگمانی به او و برنامه‌اش می‌نگریست. دادگاه بیش از پیش به آزمون یکپارچگی ملی بدل می‌شد و تیتراژ اول روزنامه‌ها آن را بازتاب می‌دادند.

دادگاه می‌کونوس، دادگاه دستگاه دادگستری آلمان است.

آیا نهاد قضایی ما به راستی مستقل است؟

آیا قانون و قاضیان آلمانی را می‌توان خرید؟

هیاهوی داخلی، انتقادهای جهانی را نیز برانگیخت و آمریکا و بریتانیا خواستار تحقیق در این زمینه شدند. روزنامه‌نگاران دیگر در سراسر اروپا، با الهام از همکاران آلمانی‌شان، به بازبینی معمای ناگشوده‌ی کشتارهای ایرانیان تبعیدی در تمام قاره پرداختند. در پایان اکتبر ۱۹۹۳، حتی نیویورکی‌ها هم خبر «دیدار پنهانی» وزیر را در روزنامه‌هایشان دنبال می‌کردند.

«آقایان فلاحیان و اشمیت باوئر شاید درباره توافقی گفت‌وگو کرده باشند که بر پایه‌ی آن متهمانی که هم اکنون در برلین به جرم قتل محاکمه می‌شوند، یا آزاد می‌شوند و یا با اغماض با آن‌ها برخورد خواهد شد. گفته می‌شود در عوض، ایرانیان پیشنهاد کرده‌اند چند آلمانی را که در ایران زندانی هستند، آزاد کنند. بنابراین گزارش‌های رسیده، آقای فلاحیان از احتمال آزادسازی رون آزاد^{۴۷}، خلبان نیروی هوایی اسرائیل که گفته می‌شود از سوی نیروهای هوادار

ایران در لبنان اسیر شده، سخن به میان آورده است. همچنین از امکان لغو فتوایی که آیت الله روح الله خمینی برای کشتن سلمان رشدی، رمان نویس، صادر کرده بود و از سوی حکومت کنونی ایران نیز تایید شده...»

روی میز هانس یواخیم اریش، توده‌ی برگچه‌های صورتی رنگ «در نبود شما» تلبار شده بود. دادرسی هنوز نیاغازیده، وکیل قربانیان را به تمامی در خود فروکشیده بود. نه رفتار وکیلانه‌ی اریش، و نه جلوه‌ی کم‌ویش صنعتی دفتر کارش، رمانتیسیم درونی او را آشکار نمی‌کرد. تنها کسانی که دانشجوی آرمان‌گرای سال‌های ۱۹۶۰ را شناخته بودند، می‌توانستند ببینند که اریش با پرونده‌ی میکونوس همان چیزی را باز یافته است که نخستین بار شوق حقوق‌دان شدن را در او برانگیخته بود.

یک روز پس از پخش خبر دیدار محرمانه، در نشستی مطبوعاتی، زیر سیل پرسش‌های خبرنگاران، با خون سردی که به تندی سخنانش نمود بیشتری می‌داد، اعلام کرد: «این بازدید سیلی جانانه‌ای به چهره‌ی دستگاه دادگستری است که آلمان را در چشم جهانیان خوار می‌کند.» و در پاسخ به یکی از آنان چنین گفت: «گویا سودی که از رابطه‌ی اقتصادی مان با ایران می‌بریم با سایه‌انداختن بر دل مشغولی‌های دیگرمان به زیان ارزش‌های اخلاقی مان تمام شده است.»

- «بُن چگونه می‌بایستی رفتار می‌کرد؟»

چند جمله‌ای که اریش آن روز بر زبان راند، نه تنها تکان دهنده، آینده‌نگرانه هم بودند. جمله‌های او به گونه‌ای فشرده خطاهای گذشته، و خطاهای احتمالی آینده و حتی بیشتر را که می‌تواند از کسان درگیر در پرونده سر بزند، در خود داشتند. او همچنین توقع‌های خودش از چگونگی روند دادرسی و فراتر از آن را ترسیم کرد.

- «دستگیری فلاحیان امیدی دست نیافتنی بود، اما فشار بر او چنین نبود. بن نمی‌بایست زیر بار این دیدار می‌رفت. اگر ثابت شود که این کشتار فرمانی دولتی بوده است، می‌باید هر رابطه‌ی دیپلماتیکی را با ایران قطع کرد. امیدوارم همه کسانی که روی این پرونده کار می‌کنند، مستقل بمانند و از دستور اربابان فرادست پیروی نکنند. اگر دادگاه آن‌گونه که می‌باید برگزار گردد، می‌تواند از کشتارهایی همسان در آینده جلوگیری کند.»

تبعیدی‌ها هم صدایشان را به همسرایی انتقادی افزودند. فراخوانی برای تظاهرات چاپ کردند و آن را بر سر در محل‌های کارشان در برلین، کافه‌ها، بقالی‌ها، رستوران‌ها و آژانس‌های مسافرتی، چسباندند. در لحن آن، آوای مردمی که در جست‌وجوی صدای خود بودند، نهان بود.

فراخوانی برای همه ایرانی‌های آزاداندیش!

بیش از یک سال از ترور چهار عضو اپوزیسیون در رستوران میکونوس به دست عمال رژیم می‌گذرد. دادگاه متهمان سرانجام ساعت ۹ صبح روز پنج‌شنبه ۲۸ اکتبر آغاز خواهد شد. با توجه به دیدارهای مشکوکی که تازگی صورت گرفته است، این وظیفه بر دوش ماست تا تلاش‌های آن دسته از سیاست‌مداران آلمانی را، که مستقیم یا غیرمستقیم، می‌خواهند بر نتیجه این دادرسی تاثیر بگذارند محکوم کنیم. راه‌پیمایی اعتراضی در برابر کاخ دادگستری، محل برگزاری دادگاه، انجام خواهد گرفت. توجه: طبق دستور دفتر دادستان کل فدرال همه کسانی که خواهان حضور در دادگاه می‌باشند، باید کارت شناسایی معتبر یا پاسپورت به همراه داشته باشند.

برگزارکننده: سازمان دفاع از پناهندگان

مکان: گوشه شمالی خیابان تورم^{۴۸}، بین راته‌نائر^{۴۹} و ویلسناکر^{۵۰}، دسترسی با مترو شماره ۹، ایستگاه تورم.

شروع: ساعت هشت صبح ۲۸ اکتبر ۱۹۹۳.

۴۸ - Turm.

۴۹ - Rathenauer.

۵۰ - Wilsnaker.

آن روز صبح، کرختی سیزده ماهه‌ی شهره از میان رفت. بیدار که شد دریافت چشم به راه آغاز روز دارد. نیروی شگفتی در رگ‌هایش می‌دوید. بیم، دورنگری و هیجانِ درهم‌آمیخته به روان زخمی او جانی دوباره می‌بخشیدند. در جهان بی‌نوری که در آن سرگردان بود سرانجام پرتوی می‌درخشید.

برخلاف هر منطقی، می‌پنداشت کسانی که شوهرش را کشته‌اند آن اندازه توانایی دارند که دادگاه و همه حاضران در آن و خود او را همراه آنان منفجر کنند. از آنچه همیشه می‌خواست جلوگیری کند، پیش می‌آمد: سارا یتیم می‌شد. با این همه، نگرانی برای آینده‌ی سارا هم نمی‌توانست او را از دادگاه دور نگه دارد. اگر خود او دل انجام کاری را نداشت، چگونه می‌توانست از دیگران بخواهد دل انجام آن را داشته باشند؟ از این رو، شب پیش از آغاز دادگاه، به دیدار دو تن از هم‌کاران قدیمی نوری رفت و برگه‌ای را امضا کرد که در صورت پیش‌آمدن حادثه‌ای، سرپرستی سارا را به آن‌ها می‌سپرد.

نوید دادرسی او را سرخوش ساخته بود، هرچند امید به پیروزی نداشت. می‌خواست این بخت را داشته باشد تا قاتلان شوهرش را شرمسار سازد، تا نشان دهد که ایستاده است، بی‌هراس و مغرور، پیش از آن‌که توافقی پنهانی و اجتناب‌ناپذیر میان ایران و آلمان او را از جایگاهش پایین بکشد. پیش‌بینی می‌کرد دادگاه فضای دل‌مرده‌ای داشته باشد. هرگز صحن دادرسی را از نزدیک ندیده بود. آنچه را می‌دانست، تنها در فیلم‌ها دیده بود: مناسبی خشک و بی‌روح. انتظار داشت مردی فاسد، تنومند، بدخو با کلاه‌گیسی بر سر هرآزگاهی با چکشی بر میز بکوبد. این شایعه که بهترین وکیل برلین از دارابی دفاع خواهد کرد، او را می‌ترساند. افزون بر این، نمی‌توانست بپذیرد فلاحیان بدون پاداشی که بتواند در ایران به آن ببالد، از آلمان رفته باشد. روزی که خبر این دیدار پخش شد، به ارایش گفت که بی‌گمان توافقی انجام گرفته است.

اریش با گفتن اینکه «آلمان یک دموکراسی ست» به شهره دلگرمی داد: «هیچ‌کس این‌جا، هر اندازه هم که قدرتمند باشد، فراتر از قانون نیست.» شهره او را به چالش نکشید و به لبخندی مودبانه بسنده کرد، اما بر اعتماد ساده‌لوحانه‌ی او دل سوزاند.

پیش سارا، همه بدبینی‌های شهره رنگ می‌باخت. شهره را هنگام نقش کردن دادگاه پیش رو برای دخترش، شور برمی‌داشت. گویی افسانه‌ی پریان باشد: متهمان، بینوا، ژنده‌پوش

و پشیمان که گناه‌کاریشان پیشاپیش آشکار گشته بود، تنها می‌توانستند آموزش آرزو کنند. قاضی نابخشاینده، سلیمان در هیئت یک آلمانی میان‌سال، در یک نگاه پلیدی آن‌ها را می‌دید. وکیل‌های متهمان، آبله‌رو، آزمند و لکنت‌کنان، بیزاری همگان را برمی‌انگیختند. در حالی که دادیاران آن‌ها، آزاده و دلریا، اگر نه چند روزه، در چند هفته پیروز می‌شدند و همراه آن‌ها در گردونه‌ای به سوی غروب خورشید می‌تاختند. سارا شادمان از شنیدن داستان مادرش یک دم نه به امکان گردش گردونه‌ای در خیابان‌های پر رفت‌وآمد برلین شک برد، نه به اهمیت غروب خورشید، که برای کودک خردسالی چون او، ناآشنا با پایان‌های هالیوودی، تنها به معنی فرارسیدن موقع خواب بود. سارا آن روز صبح هنگام رفتن به سوی دبستان، در پوست خود نمی‌گنجید.

شهره به جالباسی‌اش نگاه کرد. نمی‌خواست همچون یک تماشاگر اتفاقی به چشم بیاید. دادگاه بیکارگاه او بود و او را جامه‌ی رزم می‌بایست. او به زره نیاز داشت، نه رخت. دامن و پلیور سیاهش را بار دیگر از چوب‌لباسی برگرفت. سیاه، یکسر سیاه، از سر تا پا، تا هر زمان که دادگاه به درازا بینجامد، اونیفرم او خواهد بود. سیاه نه تنها همچون نماد سوگواری‌اش، بلکه همچون سرشت حقیقت، نشانه‌ی نیاز مطلق او به داد.

شهره به سوی کاخ دادگستری راه افتاد. بالاترین چاره‌پردازی‌های امنیتی را برای نخستین روز دادگاه در کار کرده بودند. از سپیده‌دم مسیر تمام رفت‌وآمدها به سوی ساختمان را از شعاع یک کیلومتری پیرامون آن تغییر داده بودند. هیچ خودرو و حتی دوچرخه‌ای نمی‌توانست در آن نزدیکی پارک کند. کامیون‌های ضد شورش در محله مستقر شده بودند. نیروهای پلیس، با نارنجک‌هایی به کمرهایشان، منطقه را زیر پوشش داشتند. دکان‌داران محله، گروفروش، رستوران‌دار ترک، کتاب‌فروش متن‌های حقوقی، درها را بسته بودند و غوغای بیرون را از تو می‌نگریستند. درهای اصلی به چشم نمی‌خورد، تنها پشت کسانی دیده می‌شد که می‌کوشیدند به درون بروند. صف انتظار تا بلوک‌های ساختمانی اطراف می‌پیچید. ده‌ها گزارشگر روی پله‌ها میکروفن‌هایشان را، به سوی دادیارانی که می‌گذشتند نشانه می‌رفتند. برخی از آن‌ها با تبعیدی‌های ایستاده در صف مصاحبه می‌کردند. شهره همراه دو وکیل رسید تا با آشوب تنها رویارو نشود. راه پیمایی ساعت هشت آغاز شد. دویست تنی که آغاز آن را انتظار می‌کشیدند، چشم‌شان به جنبش‌های مرد جوشی تیزپایی بود که آن‌ها را هدایت می‌کرد. هنوز می‌بایستی اعلان‌ها را پخش، پارچه‌نویسی‌ها را گسترده و

صف‌ها را منظم کرد. لحظاتی پیش از ساعت هشت بسیاری هنوز او را دنبال می‌کردند تا سوال‌های دقیقه آخرشان را بپرسند. اما حمید نوذری، سازمان‌دهنده‌ی کهنه‌کار، ناگهان بلندگویش را جلوی دهانش گرفت و نخستین شعار را سر داد: «اشمیت باوئر، اشمیت باوئر: از دادگاه ما دست بردار!»

مشت چپش را چند بار در هوا چرخاند، و تظاهرات‌کنندگان به سرعت در میانه‌ی خیابان تورم حلقه زدند. گام‌زنان و آوازخوانان در ضرباهنگ شورش منظم خود جا گرفتند. شهره دم در دادگاه پا سست کرد، دستی برای تظاهرات‌کنندگان تکان داد و نگاهی قدرشناسانه به حمید انداخت. سال‌ها پیش، شهره و حمید گروهی را بنیاد گذاشته بودند تا پناهندگان تازه رسیده را در دوران دشوار گذار همراهی کنند. اکنون همان گروه برای همراهی او در دوران دشوارش آمده بود.

پلکان جلوی ساختمان که از دادیاران خالی شد، خبرنگاران به سوی راه‌پیمایان برگشتند. سردسته‌ی زیرک آن‌ها، با آگاهی از توجه پدیدآمده، به سرعت شعار دیگری را سر داد. دست راستش را بالا برد و نیمی از جمعیت فریاد زد: «کجا هستند قاتلان؟» سپس به سمت چپ خود رو کرد، و نیمی دیگر جمعیت خروشان پاسخ داد: «در تهران! در تهران!» قلم‌های خبرنگاران بر دفترچه‌هایشان دویدن گرفت. نور قرمز دوربین‌های روشن فیلم‌برداری چشمک زد. درون ساختمان، دادرسی در آستانه‌ی برپایی بود. بیرون، در خیابان، حکم نهایی پیشاپیش صادر شده بود.

۱۴

ایران ملتی است با پیشینه‌ی تاریخی ۲۵۰۰ ساله و ۴۵ دقیقه تاخیر بی‌درمان.

هادی خرسندی

اگر مکان نمودار چیزی باشد، پس سرنوشت دادگاه میکونوس این بود که یکی از بزرگ‌ترین دادرسی‌های قاره گردد. دادرسی می‌بایست در بزرگترین تالاری که ویژه این کار در اروپا یافت می‌شد، برگزار گردد: «دادگاه عالی جنایی برلین». زیر قوس طلاکاری ورودی آن، حیاطی است با ستون‌های مرمر سفید، برافراشته بر کفی از خارای سرخ، گرداگرد پلکانی بزرگ. نور روز از پنجره‌ای بیضی در پاگرد میانی به درون می‌تابد، شاید استعاره‌ای ساختمانی: چشمی همه‌بین، نه چشم خدا، چشم قانون.

فضای اندرونی کاخ دادگستری برانگیزاننده‌ی همان احساس کرنشی بود که در کاتدرال‌ها به آدمی دست می‌دهد. اما در دادگاه موآبیت، کرنش و شکوه در برابر داد بود. آسمانه‌های قوسی پیرایه‌دار، تندیس‌های جنگاوران شمشیر به کف بر دیوار، شیشه‌های نقشینه‌ی پنجره‌ها در انتهای راهروها، و ستون‌های پیاپی پیرامون هشتی‌های رو به حیاط، چنان گستره‌ی زیبایی می‌آفریند که بیننده در آن گم می‌شد. عمارتی که قیصر ویلهلم دوم، در پایان سال‌های ۱۸۰۰ همچون کاخ دادگستری پیش‌بینی کرده بود، نماد قدرت حکومت او بود. یک سده پس از آن، ایرانیان رانده از میهن که پا به درون ساختمان می‌گذاشتند،

خود را در برابر شکوه شاهانه‌اش می‌باختند، در برابر درخشش سنتی که هنوز نه گوهرش را می‌شناختند و نه به آن اعتمادی داشتند.

درام روزانه‌ای که درون عمارت می‌گذشت، با نمای بیرونی‌اش هم خوانی داشت. چهار میلیون پرونده در راهروهایش دست به دست شده بود. سیصد دادرسی صدها کارمند را زیر دستشان سرپرستی می‌کردند. بخش بزرگی از کارها به همان شیوه‌ای انجام می‌گرفت که در پایان سده‌ی نوزدهم. هر روز صبح کیسه‌های پر از نامه به دبیرخانه می‌رسید و در آن جا منشی‌ها نامه‌ها را یک به یک مهر می‌زدند و در جعبه‌های مکعبی شکل پخش می‌کردند. نامه‌های پر حجم را در صندوق‌های چرخ‌دار می‌گذاشتند و از میان راهروهایی با کف شطرنجی به جاهایی که باید می‌رسید می‌راندند. انبار پرونده‌ها در عمق عمارت بود، گونه‌ای بازار مکاره‌ی حقوقی. این ۱۴۰۰ متر مربع که فضایش را چاقوها و تفنگ‌ها در کنار طره‌های گیسو و دستمال‌های خونین انباشته بود، اسرارخانه‌ی همه مدرک‌هایی بود که در گذر زمان هنگام دادرسی‌ها ارائه شده بودند: ۱۹۰۶، دادرسی مردی برلینی که به جامعه‌ی پلیس درآمد و همه ساکنان محله‌ای را کشته بود؛ ۱۹۶۷، دادگاه پلیس‌های متهم به تیرانداری به بنو اونه‌زورگ^۵، دانشجوی آلمانی که در تظاهرات اعتراضی به سفر شاه ایران، محمدرضا پهلوی کشته شده بود؛ ۱۹۷۷، دادرسی اعضای گروه تروریستی «فراکسیون ارتش سرخ»؛ ۱۹۹۲، دادگاه رهبران کمونیست آلمان شرقی پیشین. شناخت تاریخ کاخ دادگستری موآیت، آشنایی با تاریخ پیکار یک ملت در راه مدنیت بود.

ورودی اصلی ساختمان ویژه‌ی کارکنان، دادیاران، خبرنگاران، گواهان و خانواده‌ی قربانیان بود. دیگران، اگر می‌توانستند به درون بیایند، از در پشتی می‌گذشتند که به هزارتویی از راه‌پله‌های غبارگرفته‌ی پوشیده از دیوارنوشته‌ها باز می‌شد که هر کدام به دادگاهی دیگر راه می‌برد. دشواری گذر از آستانه‌ی دادگاه آزاری بود برای بازگرداندن بازدیدکنندگان گذری و نامشخص. ماموران امنیتی محتوای جیب‌ها را در جعبه‌های کوچک جمع‌آوری می‌کردند، میله‌ی فلزیاب را بر سطح بیرونی بدن می‌کشیدند و سپس با دست همان مسیر را با چنان دقتی می‌گشتند که گونه‌های بازدیدکنندگان را گل‌گون می‌ساخت. کفش‌ها و جوراب‌ها را که برخی، به امید شکستن ممنوعیت یادداشت‌برداری، در آن‌ها مداد و تکه کاغذی پنهان

کرده بودند، از پا درمی‌آوردند. کسانی که می‌خواستند تمام روز در دادگاه بمانند، هیچ چیز نمی‌نوشتند چرا که در بازگشت از دستشویی می‌بایستی همین بازرسی‌های طاقت‌فرا را دوباره تاب می‌آوردند.

دادگاه میکونوس در تالار شماره ۷۰۰ برگزار می‌شد که بزرگ‌ترین اتاق دادرسی بود و به پرونده‌های مهم اختصاص داشت. در طول روز، تالار در نوری رنگین‌کمانی غرق بود که از دیوار شیشه‌ای رنگینش می‌گذشت. حتی شباهنگام، در خالی‌ترین زمان خود، هیاهوی خیابان شلوغ زیر تالار شماره ۷۰۰ که از دیوار شیشه‌ای می‌گذشت، خاموشی را از آن جا می‌راند. دو چلچراغ باشکوه، هریک حلقه‌ای با هژده جام زرین عمودی به هم پیوسته، تالار را روشن می‌کردند، اما بیشترین نورشان را بر میزهای خزه‌رنگ زیرشان می‌افکندند؛ میزهای کنارهم چیده‌ای با میکروفون‌های پراکنده‌ای بر روی آن‌ها برای گروه مترجمان فارسی و عربی. پشت آن‌ها، در دو طرف، دو قفس شیشه‌ای ضد گلوله برای متهمان ساخته شده بود. قفس‌های شیشه‌ای نخستین دگرگونی‌هایی بود که پس از دهه‌ها در تالار شماره ۷۰۰ رخ داده بود.

آن صبح پنج‌شنبه، ۲۸ اکتبر ۱۹۹۳، قاضی‌ها از رخت‌کن‌شان گذشتند و به سوی جایگاه داوری رفتند. همه بی‌باختند. کوبش، سرپرست هیئت دادرسان، در وسط نشست و دست‌یار و منشی‌اش در دو سوی او جای گرفتند.

دستگاه دادگستری آلمان نهادی سختگیر بود که از حاشیه و پیرایه می‌پرهیخت. کسانی را که به دنبال آوازه و افتخار بودند نومید می‌کرد و تنها فروتنی و سخت‌کوشی را پاداش می‌داد. دادرسان چون در انتصاب‌شان ملاحظات سیاسی نقشی نداشت، از نفوذهای بیرونی هم کمتر آسیب می‌دیدند. قاضی بودن حرفه‌ای بود که پس از به پایان بردن رشته‌ی حقوق برگزیده بودند. ارزیابی آن‌ها از سوی هم‌تایانشان انجام می‌گرفت و پیشرفت‌شان در گرو شایستگی آن‌ها بود که برپایه‌ی معیارهای استوار شده از سوی همان هم‌تایان سنجیده می‌شد. دادرس شدن در گمنامی‌اش به کشیشی می‌مانست، و در خشک‌نهادی‌اش به نظامی‌گری.

هیئت منصفه‌جایی در دادگاه قاضی کوبش نداشت. سرنوشت دادرسی به گردهم‌آیی اتفاقی چند ناخبره گره نخورده بود. بیم آن نیز نبود که تصمیم‌گیری درباره پرونده به دوش کسانی باشد که توانایی دریافت و ارزیابی داده‌ها را به‌درستی ندارند. هیچ چیزی

نمی‌توانست یک گروه کارآشنا را سردرگم کند یا به اشتباه بیندازد. در نتیجه، هیچ مدرکی کنار گذاشته نمی‌شد. پنج قاضی که آن روز صبح به دادگاه درآمدند برای بازی کردن نقش داور میان دو گروه هم‌اورد نیامده بودند. جایی که دادستان بازرسی بی‌طرف است، هم‌اوردی میان دو دسته بی‌جاست. این دادرسان در هفته‌های گذشته پرونده را با دقت خوانده بودند و حال برای طرح کردن پرسش‌هایشان آمده بودند، تا در پایان حکم نهایی را صادر کنند. آن‌ها رسیدگی به پرونده را نه به شیوه‌ی دادرسی‌های معمول، بلکه به روانی یک گفت‌وگو پیش می‌بردند. به میان حرف هم پریدن و درخواست بازرسیدگی، حتی از سوی متهمان، که در دادرسی‌های دیگر ناسزا شمرده می‌شوند، در دادگاهی که کوبش و گروهش می‌گرداندند، تا آن‌جا که می‌شد روا بود.

هنگامی که همه در جای خود نشستند، سردارس روندی را که در هر نشست دنبال می‌کرد، انجام داد. به سمت میکروفون‌اش خم شد و اعلام کرد: «امروز ما رسیدگی به پرونده شماره 2StE2/93 را آغاز می‌کنیم.»

سپس به سمت راست نگرست، جایی که یوست و دستیارش، با پوشش ارغوانی‌رنگ، نشسته بودند.

- «دادستان حاضر است.»

سپس به متهمان که در قفس شیشه‌ای بودند نگاهی انداخت و افزود: «متهمان حاضر هستند.»

آن‌گاه به سوی وکیل‌هایشان رو کرد: «مشاوران هم هستند.»

در پایان هم با اشاره‌ی سر به مترجم‌های دادگاه که در پایین نیمکتش جا گرفته بودند، یادآوری کرد: «مترجم‌های حاضر هم به سوگند خود برای ترجمه‌ی درست و صادقانه پایبند هستند.»

شهره کنار ارایش نشسته بود. در برابرش دوازده وکیل در ردهای سیاه که متهمان را نمایندگی می‌کردند، جا گرفته بودند. پُر جنب و جوش‌ترین متهم، یوسف و دو تن از هم‌دستانش، در قفس شیشه‌ای روبه‌روی شهره بودند و دارابی و رحیل در قفس دیگری پشت سرش. ته تالار، بالاتر از دیواره‌ای چوبی، چند ردیف نیمکت برای خبرنگاران و تماشاگران چیده شده بود. بالکن کوچک بر فراز سرشان، ویژه‌ی قیصر هنگام بازدیدش از دادگاه، دیگر اکنون بسته بود.

آن روز صبح، جایگاه تماشاگران پر شده بود. هفتاد تن، دوست و دشمن، ایرانیانی که کشتگان را می‌شناختند، در کنار خویشاوندان متهمان لبنانی. برای ایرانی‌ها، این دادگاه رویدادی تلخ‌وشیرین، آمیزه‌ای از شرم و سبک‌باری بود. آزمون جان‌گذازی که آوارگی‌شان را پدیده آورده بود، اکنون به چشم همگان می‌آمد. آنچه روی داده بود، جای شرمساری داشت، اما توجهی که برانگیخت، التیام‌بخش بود. امید به پیروزی، یا هراس از شکست آن‌ها را به آن‌جا نیاورده بود. بی‌هیچ چشم‌داشتی آمده بودند. با بودنشان در آن تالار، آنچه رنج دیرینه‌شان را می‌سزد، می‌یافتند. آن‌جا بودن، به خودی خود، به آن‌ها شایستگی می‌بخشید، آن‌ها را برمی‌کشید و برمی‌افراخت. به آن‌جا آمده بودند بی‌آن‌که بدانند فردا چه با خود خواهد آورد. همگی می‌دانستند که این روز چه بسا آخرین روز باشد. آنچه به چشم‌شان شایگان می‌آمد تنها این بود که چنین روزی سرانجام فرارسیده است، همین.

در روز گشایش، وکیل مدافعان روند رسیدگی را پیش بردند. درخواست‌هایشان را برای واپس‌افکندن دادرسی پیش کشیدند. ادعا کردند زمانی بایسته برای بررسی شایان پرونده به آن‌ها داده نشده است. دادستان را متهم کردند که همه مدرک‌ها را به آن‌ها نداده است. دلیل آوردند که شالوده‌ی دادرسی بر اتهام‌های ناسزای دادخواستی ناروا استوار شده است. سخنان «آگاه‌ترین مرد در سراسر جمهوری»، برنت اشمیت باوئر را بازگفتند: «همه کسانی که با پرونده آشنایی دارند، از داده‌های آن نتیجه‌ی دیگری می‌گیرند».

به باور آنان، دادرسی تا زمانی که دادگاه به برنت اشمیت باوئر گوش نسپرده است، نمی‌تواند آغاز گردد. دادرسان خواسته‌ی آنان را پذیرفتند و احضارنامه‌ای برای سرپرست اطلاعات آلمان صادر کردند. اما دادرسی برای یک گواه از کار باز نخواهد ماند. دادگاه ادامه یافت و به درخواست‌های تازه‌ای تن داد. با هربار اعلام تنفس از سوی قاضی کوبش، پنج قاضی از صندلی‌های سیاه رنگشان که از پس آن‌ها در جای خود می‌چرخیدند، برمی‌خاستند و برای رایزنی به سوی اتاق ساده‌شان می‌رفتند. تنها چیزی که از کسالت‌باری ریزه‌کاری‌های حقوقی که حاضران از آن‌ها سر در نمی‌آوردند، می‌کاست، زوزه‌های پی‌در پی یوسف بود که از دندان‌درد گلایه می‌کرد. سرانجام قاضی کوبش پایان جلسه را اعلام کرد تا یوسف بتواند به درمانگاه برود. این‌گونه روز ملال‌انگیزی که با نویدهای فراوان آغاز شده بود به پایان رسید.

بُرش‌های پیوسته تا روز دوم ادامه یافت. هر بار که قاضی سرپرست از یوست می‌خواست تا دادخواستش را بخواند، وکیل مدافعان درخواست تازه‌ای برای به عقب انداختن آغاز دادرسی ارائه می‌کردند. حتی یک بار خود یوست از خواندن متن سر باز زد. از جایگاه‌اش در گوشه تالار، چشم دادستان در میان تماشاگران به یکی از شاهدان کلیدی‌اش، پرویز، افتاد. حضور پرویز در دادگاه، پیش از گواهی دادنش، می‌توانست به اعتبارش همچون شاهد لطمه بزند. یوست به قاضی گفت با بودن تماشگری در تالار نمی‌تواند خواندن دادخواست را بیاغازد. پیش از آن‌که قاضی بپرسد کیست؟ پرویز بیرون رفته بود.

بعد از ظهر، اندوخته‌ی بردباری قاضی کوبش به پایان رسید. او با نرم‌خویی اما محکم تمام درخواست‌های دیگر را رد کرد و رشته‌ی سخن را به یوست سپرد. هنگامی که دادستان خواندن دادخواست را به پایان رساند، دادرسی به راستی آغاز شد.

نخستین گواه همان حرف‌هایی را زد که آخرین بار گفته بود. یوسف امین از جایگاه شاهدان فریاد زد: «همه چیزهایی که تا حالا گفته‌ام دروغ بوده است، اما امروز حقیقت را می‌گویم.» یوسف به قاضی کوبش رو کرد و افزود: «من حقیقت را نگه داشته بودم تا به شما بگویم آقای قاضی.»

او با انگشت به قفس شیشه‌ای ضد گلوله که رحیل و دارابی در آن نشسته بودند، اشاره کرد و، در حالی که مترجمان حرف‌های او را ترجمه می‌کردند، فریاد زد: «قاتلان حقیقی اینها نیستند، قاتلان حقیقی گروهی از کردهای عراق هستند که هنوز آنجا برای خودشان ول می‌گردند.»

هنگامی که دادرسان از او پرسیدند چرا پیش از این دروغ گفته است، یوسف گناه آن را به پای بازجویانش نوشت: «آن‌ها همه تلاش‌شان را به کار گرفتند تا مرا به دام بیندازند. در آغاز جوری با من رفتار می‌کردند که انگار من سفیر هستم. به من پول دادند، به هتل بردند و با وعده‌ی چیزهای بسیاری در آینده می‌خواستند مرا بخرند.» سپس به گونه‌ای نمایشی به سوی دوستان قدیمی‌اش چرخید و ادامه داد: «تنها برای این‌که من از این دو مرد خوب نام ببرم.»

آن بعد از ظهر، شاهد داستانی تعریف کرد که بیشتر سرگرم‌کننده بود تا استادانه. او قهرمان افسانه‌ی خودش بود و قربانی بازجویان فریب‌کارش. او چنان شجاعانه ایستادگی کرده بود

که بازجویان را خشمناک ساخته بود. پس از نومییدی‌شان از تسلیم او، نقاب از چهره‌های اهریمنی‌شان برداشته و با ناجوانمردی از او بهره‌برداری کرده بودند. پس از بازجویان، یوسف مترجمان را تقصیرکار شناخت که گذشته از تسلط نداشتن به زبان عربی و ناآشنایی با گویش عربی او، جاسوس هم بودند. در پاسخ به یکی از دادرسان که پرسید: «گفتید جاسوس! آقای امین؟» گفت: «دویست درصد جاسوس بودند آقای قاضی. با کارت شناسایی و همه چیز. به چشم خودم آرم‌هایشان را دیدم.»

در روز دوم، یوسف داستان پردازی‌اش را به اوج رساند. این بار هنگامی که در جایگاه شاهدان ایستاد، وکیلش را به بی‌کفایتی و جاسوسی هم‌زمان برای چندین دستگاه اطلاعاتی غربی متهم کرد. حتی اگر خودش به تناقض‌گویی‌هایش آگاه بود، چیزی نشان نداد. او از سخن‌گفتن تا زمانی که وکیلش در تالار باشد، سر باز زد. دادیار اصلی یوسف بی‌درنگ کناره گرفت. اما برخلاف دیگرانی که در طول دادرسی از سوی متهمان به کار گمارده یا برکنار می‌شدند، او به کناره‌گیری بسنده نکرد. او شناختش از یوسف و تنگنایی را که در آن گرفتار شده بود در بیانیه‌ای کوتاه برای جمعی از خبرنگاران خواند:

می‌ترسم چیزهایی که می‌خواهم بگویم، تاییدی باشد بر بدگمانی آقای امین به من، اما چاره‌ای جز گفتن‌شان ندارم. من نمی‌توانم به جنایت‌کاران اجازه بدهم که با بازداشتن من از انجام آنچه درست می‌دانم، بی‌اعتنا به هزینه‌ای که باید برای آن پردازم، انسانیت مرا خدشه‌دار سازند. حال که دیگر نماینده‌ی آقای یوسف امین نیستم، می‌توانم ارزیابی‌ام را از او و از بن‌بستی که در آن گرفتار آمده است، بگویم. آقای امین مهره‌ای است در دست رژیم افراط‌گرای ایران که حتی در زندان و دادگاه هم او را در چنگ خود دارد. من می‌دانم که با گفتن این حرف اعتماد موکلم را از بین می‌برم، اما بزرگ‌ترین وظیفه‌ی من راستگویی است.

با احترام، لوتر بونه‌گارت^{۵۲}

خیلی زود وکیل تازه‌ای دفاع یوسف را به عهده گرفت، اما یوسف همان رفتار پیشین را ادامه

داد. چنین می نمود کسانی که او را داوری می کردند نه در جایگاه دادرسان، که در قفس شیشه‌ای ضد گلوله‌ی روبه‌روی قفس او نشسته‌اند. اتهامی که با حرارت انکار می‌کرد نه کشتن چهار مرد، همکاری با بازجویانش بود. پس از چند روز گواهی، هنگامی که آشکار شد نخواهد توانست اعتراف‌هایش را پس بگیرد، غمگین به جای خود بازگشت. دارابی و رحیل پس از او فراخوانده شدند، اما چون از پاسخ به هر پرسشی سر باز زدند، پس از چند دقیقه به جای خود بازگشتند.

شهره زیر گوش ارایش نجوا کرد: «این جوری می‌توانند از زیرش دربروند؟» و او با جنبش سر تایید کرد. هرچه متهمان کمتر سخن می‌گفتند، شهره وحشت‌زده‌تر می‌شد. احساس می‌کرد از همه سو محاصره شده است. در راست و چپ او وکیل‌هایی نشسته بودند که زیاد نمی‌شناخت‌شان. پشت سر او و روبه‌رویش در دو قفس شیشه‌ای مردانی بودند که از آن‌ها می‌ترسید و بیزار بود. سکوت آن‌ها را نشانه‌ای از قدرت‌شان می‌دید و مطمئن‌تر می‌شد که چیزی به زودی به دادگاه پایان خواهد داد: توافقی شاید، یا شاید یک بمب. با پشت‌کار زیاد ریز به ریز روند رسیدگی را می‌نوشت، انگار چیزی از این دادگاه نمی‌ماند مگر یادداشت‌های او. دستش که در تمام مدت روز به کار بود و برگه‌های دفترچه یادداشت‌اش را درمی‌نوشت، چندان جایی برای نگارشِ هرازگاهی علامت‌های تعجب و سوال، بازتاب‌های نادر فکرهای درونی‌اش، نمی‌گذاشت. در لحظه‌های آرامشِ زمان تنفس، مجال می‌یافت تا یکی دو خطی را در کمانک به آن‌ها بیفزاید، شرحی که در یک ناسزا خلاصه می‌کرد. در بازنویسی‌هایش به آنچه گفته می‌شد وفادار بود، با دقت جمله‌ها را نشانه‌گذاری می‌کرد، مدت زمان گواهی‌ها را به دقیقه کنارشان می‌نوشت، از بالای شانه‌های مترجمان چگونگی نوشتن نام‌های ناآشنا را زیرچشمی می‌دید. برخلاف دادرسان، این یادداشت‌ها را برای رایزنی آینده نگه نمی‌داشت. آنچه می‌خواست بداند جزئیات مرگ همسرش بود. می‌خواست از سرگذشت او بار بردارد، همان‌گونه که پیشتر فرزندش را باردار شده بود.

یک روز در میانه‌ی نوشتن ناگهان شنید که سردارس نام او را صدا می‌زند. حیرت‌زده سر بلند کرد. ارایش به سمت او خم شد و گفت: «نوبت توست.»
 زمان گواهی دادن او فرا رسیده بود، گرچه از بسیار پیش می‌دانست چنین خواهد شد، اما واقعیت او را غافلگیر کرد.

بچ‌بچ‌کنان گفت: «من؟ اما... چه باید بگوییم؟ من آمادگی ندارم»، و دلهره او را فرا گرفت.

اریش که برمی خاست به آرامی بازوی او را هم گرفت و زیر لب گفت: «فقط به پرسش‌ها پاسخ بده. این تنها کاری است که باید بکنی.»

در جایگاه، تا می‌توانست کوشید گواه خوبی باشد. راهنمایی دادیاران را به کار بست و به بازگویی داده‌ها بسنده کرد. گاهی چشم‌هایش را می‌بست تا بهتر خاطره‌هایی را که از او می‌خواستند بازگویی کند، به یاد بیاورد. شهره نخواست بگرید، حتی زمانی که موج آه همدردی تماشاگران برخاست.

- «همسرتان آن شب پیش از بیرون رفتن چه گفت؟»

لحظه‌ای درنگ کرد تا راه بر اشک‌هایش ببندد، سپس یک نفس پاسخ داد:

«عالی جناب، او گفت ظرف‌ها را نشویم چون هنگامی که برگردد خودش خواهد شست.»

- «همین؟»

- «بعد مرا بوسید و گفت زود برمی‌گردم خانم کوچولو.»

شهره که تا آن زمان کارش را خوب به انجام رسانده بود، هنگام نشستن روی صندلی، چشمش به دارابی افتاد که خنده‌ای بر لب‌هایش نقش بسته بود. آن ریشخند در یک دم، خون سردی‌اش را از بین برد. دیگر هیچ چیز نمی‌شنید. خشمش شعله کشید و تالار تار شد. هیچ کس را نمی‌دید مگر آن مرد دماغ عقابی تاس، با ته‌ریش و چشم‌های گودرفته که پیروزمندانه پوزخند می‌زد.

برابر دارابی روی سخنش به او گویی از دیرباز با هم در گفت‌وگو بوده باشند: «گیرت می‌اندازم آقای دارابی. شاید فکر می‌کنی که مسلمانی اما تو هیچی نیستی مگر مایه‌ی ننگ دین ما. به تونشان می‌دهم که من از تو مسلمان بهتری هستم. من با تو و ارباب‌هایت تا زمانی که نفس می‌کشم می‌جنگم. من...»

قاضی کوبش حرفش را برید: «شما نمی‌توانید در این دادگاه این جور حرف بزنید، خانم دهم‌کردی! گناه‌کاری یا بی‌گناهی کسی هنوز ثابت نشده است. شما می‌توانید جایگاه را ترک کنید!»

شهره از لحن تند قاضی یکه خورد. این مرد ردپوش کیست که در برابر رنج شکوهمند او سر خم نمی‌کرد و به او فرمان می‌داد؟ لب‌هایش را به هم فشرد از ترس این‌که اندیشه‌اش از میانشان بیرون بریزد. وکیل‌هایش به او گفته بودند به قاضی اعتماد کند. کوبش قاضی

کهنه‌کاری بود که در سال‌های گذشته برخی از دشوارترین پرونده‌های جرم‌های سیاسی را داوری کرده بود. زمانی که رهبران پیشین آلمان شرقی، به اتهام خیانت در برابر او حاضر شده بودند، پس از چندین هفته بررسی، کوبش دادرسی را ناسازگار با قانون اساسی اعلام کرده بود. این تصمیم هنگامه‌ای به پا کرد و بحث داغی را در سراسر کشور برانگیخت. پرونده را به دادگاه قانون اساسی بردند که حکم را تأیید کرد و رویه‌ای قضایی آفرید. پیروزی به این بزرگی می‌تواند باد در سر هر کس بیندازد. اما او این رخداد چشمگیر را تنها با بازگشت پشت نیمکت قضاوت جشن گرفت.

بازماندگان دیگر هم هنگامی که در جایگاه شاهدان ایستادند، همان اندازه یکه خوردند. مهدی آن را زمانی تجربه کرد که معاون قاضی از او پرسید: «این‌جا رونوشتی از اظهارنامه‌ی شما به پلیس در شب ۱۷ سپتامبر داریم که شما در آن گفته‌اید قاتلان از اعضای سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بوده‌اند. آیا شما مدرکی دارید که تا کنون به دادگاه نداده باشید؟»

- «من این را بر پایه‌ی سال‌ها مشاهده گفته‌ام و شک ندارم که دست رژیم ایران در کار بوده است. پاسداران یا وزارت اطلاعات، یا شاید هم هر دو با هم، آن را انجام دادند.»

قاضی کوبش به میان کار درآمد: «بگذارید به شما یادآوری کنم که این‌جا دادگاه است. ما خواهان شنیدن تحلیل‌های سیاسی شما نیستیم. لطف کنید داده‌ها یا مدرک‌هایی را به ما نشان دهید که ادعاهایتان بر آن‌ها استوار شده‌اند.»

فروتنی نگذاشت تا مهدی بگوید که او مهندسی کاردان و ورزشکاری ستوده است. تنها به سادگی گفت: «می‌دانید من دشمن دیگری ندارم. کس دیگری نیست که بخواهد مرا بکشد.»

- «آیا شما مدرکی دارید که ثابت کند رژیم ایران طرحی برای کشتن شما دارد؟ اگر نه، از گمانه‌زنی خودداری کنید!..»

درخواست سند از مهدی برای چیزی چنین آشکار، تهدید اجتناب‌ناپذیری که او را ناچار به جلای وطن ساخته بود و همچنان او را دنبال می‌کرد، مانند درخواست نشان دادن هوایی بود که دم می‌زد. رنجید اما ناگزیر خاموش ماند. همه تبعیدیان هنگام ایستادن در جایگاه شاهدان با این دشواری رویارو می‌شدند. چگونه می‌توانستند برای کسانی که تجربه‌ی آنان

را از سر نگذرانده بودند، چیزی ملموس از دل توده‌ی سخت بی‌شکلی رنج سیزده ساله‌شان بیرون بکشند؟

دور که به پرویز رسید، واکاوی موشکافانه بر او نیز همان اندازه گران آمد، گویی تنها موضوعی که ارزش بررسی داشت اشتباه‌های او بود.

- «چند ماه پیش که شما به دفتر مرکزی ب.کا.آ در مکنه‌ایم رفتید، یوسف امین را همچون تیرانداز اصلی آن شب در رستوران شناسایی کردید. چطور با اطمینان توانستید بگویید که آقای امین همان مردی بوده که در شب نشینی شما تیراندازی کرده است؟»

پرویز با سرسختی پاسخ داد: «یوسف امین هرچه کرده و هرجا که بوده، درون رستوران و یا بیرون آن، از تهران دستور گرفته.»

- «این را هم باز با اطمینان می‌گویید. می‌توانید به دادگاه بگویید چرا این اندازه مطمئن هستید؟»

- «رژیم ما ایرانیان مخالف را سال‌ها آنچنان آزار داده است که این جور چیزها را با گوشت و پوست مان حس می‌کنیم، حتی اگر نتوانیم آن‌ها را با کلمه‌ها بازگو کنیم.»

قاضی که پیدا بود قانع نشده است، چند لحظه‌ای در سکوت به پرویز نگریست. پرویز باز کوشید: «من مطمئنم، چرا که از دیاسپورای ایرانی شمار زیادی کشته شده‌اند و هر بار که پرونده به درستی بررسی شده، پای تهران در میان بوده. خیلی دور نرویم! کشتار ۱۹۸۹ در وین ...»

قاضی دستش را بلند کرد و او را در میانه‌ی جمله‌اش نگه داشت تا چیزی یکسر متفاوت از او بپرسد: «به نظر شما، قاتلان از کجا می‌دانستند که شما پنجشنبه دور هم جمع می‌شوید؟»

- «به گمانم آن‌ها در میان ما یک نفوذی داشته‌اند.»

- «گمان می‌کنید یا می‌دانید؟»

- «گمان می‌کنم. هیچ مدرکی در این باره ندارم.»

- «پیش از این شما گفتید که قاتلان در ساعت ۹:۳۰ شب در نزدیکی رستوران

بوده‌اند. از کجا می‌دانید؟»

- «بر اساس گزارش‌های پلیس در روزنامه‌ها.»

- «آیا شما تمام یافته‌های پلیس را خوانده‌اید؟»

- «هرچه را چاپ شده، بله. باقی را، نه، هرچند کوششی نبوده که نکرده باشم.»

ناگهان یوسف بلند شد و فریاد زد: «من می‌خواهم بدانم چگونه عکس‌های من به دست تو افتاده. این چیزی است که می‌خواهم بدانم. عکس‌های مرا پلیس پخش کرده. مطمئنم.» پرویز، خرسند از گسست پدید آمده، بازوانش را بالا برد و با نگاه به سقف گفت: «باید از الله بپرسی که چطوری چنین چیزی پیش آمده.»

یک روز دراز پر از گواهی‌های توان‌فرسا رو به پایان بود و قاضی که هنوز سوال‌های زیادی داشت تا از شاهدان بپرسد، از پرویز خواست که فردا در دادگاه باشد. پرویز با گفتن: «می‌ترسم که نتوانم بیایم»، همه را شگفت‌زده کرد.

قاضی کوبش گرهی به ابرو انداخت و پرسید چرا؟ پرویز به ناخواست توضیح داد: «زیرا دخترم به من نیاز دارد، عالی‌جناب.»

صبح روز پیش، صدای خفگی افتادن چیزی را بر زمین از اتاق خواب دخترش شنیده بود. سالمه دوباره از حال رفته بود. فشارش پایین افتاده بود. شتابان دخترش را به بیمارستان برده بود و متخصص قلب سرانجام دستور داده بود که یک ضربان‌ساز مصنوعی در قلب او کار بگذارند.

- «فردا شاید او را عمل کنند و من باید کنارش باشم.»

سردارس بدون هیچ احساسی با پافشاری پرسید: «شما هیچ‌کس دیگر را ندارید که بتواند به جای شما او را همراهی کند؟»

«دارم، زیاد هم دارم. دست کم ده‌ها تن هستند که می‌توانند با او باشند. اما من پدرش هستم و می‌خواهم خودم کنار او باشم.» پرویز آشکارا ناخرسند از صحبت درباره‌ی مشکلی خصوصی در برابر همگان، سخنش را به پایان برد.

تالار در سکوت فرو رفت. قاضی کوبش پس از مکثی گفت: «در این صورت، خواهش می‌کنم امشب، پس از این‌که دانستید فردا عمل جراحی انجام می‌شود یا نه، با من تماس بگیرید. اگر نه، از شما می‌خواهم که فردا اینجا باشید.»

آن روز عصر پرویز از خانه با قاضی تماس گرفت. عمل جراحی عقب افتاده بود و او

می‌توانست فردا برای گواهی در دادگاه باشد. در نبود میکروفون‌ها و بیرون از دکور دادگاه، صدای قاضی کوبش از پشت تلفن مهربان به گوش می‌رسید.

- «دیدارتان با پزشک چطور پیش رفت؟ حال دخترتان بهتر است؟»

برای چند لحظه، بدون فشار دادگاه، همچون دو مرد، دو پدر، با هم گپ زدند. خودداری پرویز برای قاضی درنیافتنی بود. سال‌ها بود که همسر کوبش از او می‌خواست چند روزی را برای سفر خانوادگی دست از کار بکشد و هربار کوبش بهانه می‌آورد که پس از بازنشستگی زمان زیادی برای سفر خواهند داشت. در خانه، حرفه‌ی او از نظر خانواده مقدس شمرده می‌شد. هنگامی که او در اتاق کارش پشت میز بود، دختر و پسرش پاورچین گام برمی‌داشتند. تنها زمانی که در درس‌های لاتین و یونانی به مشکل برمی‌خوردند، پدرشان به آن‌ها رسیدگی می‌کرد. هر موضوع و مشکل دیگری را به همسرش می‌سپرد که خودش را به تمامی وقف سه‌گانه‌ی کودکان، کلیسا، کدبانویی کرده بود. وظیفه‌شناسی کوبش، شورمندی او بود. چشم‌داشت او از دیگران این بود که همین‌گونه رفتار کنند، تا این‌که خودداری پرویز را دید. گفت‌وگوی گرم و تامل‌برانگیزشان، قاضی را به چشم پرویز گرامی کرد، هرچند پرویز وفادار به سوگند شک‌گرایی، آب شدن یخ احساسش به کوبش را با هیچ کس، حتی با خودش، در میان نگذاشت. او همچنان در جنگ بود و نمی‌توانست خطرِ برچیدنِ سنگرهای درونی را بخرد.

در هفته‌های باقی‌مانده از سال ۱۹۹۳، نوبت سخن به دوستان نوری رسید که پیش‌تر به میکونوس رفت‌وآمد می‌کرده‌اند. قاضی کوبش از گواهان می‌پرسید: «آیا شما سوگند مذهبی می‌خورید یا مدنی؟» و بیشتر آن‌ها، از آن‌جا که دشمنان‌شان، متهمان، خدا را شاهد گرفته بودند، سوگند مدنی را برمی‌گزیدند: «قسم می‌خورم که حقیقت را بگویم و چیزی جز حقیقت نگویم.»

آن‌ها به این امید می‌آمدند که هم‌دلی دادگاه را برانگیزند، و گواهی‌شان ضربه‌ای کاری به متهمان بزند. اما به جای آن، با واخواست‌هایی سخت رو در رو می‌شدند. دادرسان دیگر نمی‌پرسیدند که به نظر آن‌ها دست چه کسی پشت این کشتار پنهان است؟ آن‌ها همگان را با پیش کشیدن موضوعی که شاهدان امیدوار بودند همراه با جنازه‌ی قربانیان خاک شده باشد، غافلگیر کردند. زنگِ دو نامی که تبعیدیان از آن وحشت داشتند در میکروفن قاضی

سرپرست می‌پسچید: «آیا تا کنون نام‌های نجاتی و صدیقی را شنیده‌اید؟»

تا سال ۱۹۹۱، دوازده سال پس از به قدرت رسیدن آیت‌الله خمینی، نیروهای اپوزیسیون در برلین، با همه شکاف‌های درونی‌شان، در پیکار با رژیم هم‌آوا بودند. اما ظهور ناگهانی دو مرد در آن سال، یک پارچگی همگانی را گسیخت. درست هم‌زمان با بازگشت وزیر امور خارجه آلمان از تهران و نوید از سرگیری رابطه‌ی میان اروپا و ایران، «نجاتی» و «صدیقی»، با وعده‌ی رهایی و نیکوکاری پنهان در نام‌هایشان، همچون فرستادگان رئیس‌جمهور، برای بهبود روابط میان از میهن رانندگان و کشورشان به کار گمارده شدند. این دو مقام رسمی مرکز مطالعات استراتژیک دفتر نهاد ریاست جمهوری می‌بایست پیام آشتی رئیس‌جمهور رفسنجانی را به گوش دیاسپورای ایرانی می‌رساندند.

نخستین ایستگاه‌شان برلین بود. آن‌ها با شماری از رهبران اپوزیسیون تماس گرفته و آن‌ها را به «گفت‌وگو» فراخوانده بودند. چستی این گفت‌وگو و چگونگی پیش‌بردش اما روشن نبود. با این حال، پیشنهاد آن بسیاری از تبعیدیان را هیجان‌زده ساخته بود. نوری آن را گشایشی تاریخی نامیده بود که همگان چشم به راهش داشتند و دوستانش را، هر چهارشنبه شب، در میکونوس دور هم جمع می‌کرد تا درباره چند و چون این گفت‌وگو تصمیم بگیرند. برخی که از پیش با فرستادگان تلفنی حرف زده بودند بر این باور بودند که دیدار خصوصی با آن‌ها بی‌خطر است، دیگران اما خواهان برگزاری دیدارها در یک مکان همگانی بودند.

شمار اندکی هم بودند که می‌اندیشیدند این آخرین نقشه‌ی رژیم است برای نفوذ میان نیروهای مخالف و نابودی‌شان از درون. هدف این فرستادگان هرچه بود، پیدایش‌شان شکاف تلخی در میان اپوزیسیون انداخت. ناپدید شدن هر دو مرد پس از سپتامبر ۱۹۹۲، به این گمان دامن زده بود که آن‌ها نخستین زمینه‌چینی‌های کشتاری از پیش برنامه‌ریزی شده بوده‌اند. کم بودند کسانی که به یاد بیاورند نسبت به آن‌ها خوش‌بین بوده‌اند و کمتر، کسانی که بپذیرند با آن‌ها دیدار داشته‌اند.

به دلیل همین پیشینه، آنچه بسیاری از تبعیدیان در جایگاه شاهدان بر زبان راندند پریشان و ناروشن بود.

شاهد تبعیدی نخست گفت: «بله عالی‌جناب، من نام‌شان را شنیده‌ام. می‌دانم که آن‌ها به

کسان بسیاری تلفن زده‌اند و چند تنی هم با آن‌ها دیدار داشته‌اند.»

- «آن‌ها با چه کسانی تماس گرفته بودند؟»

- «من یکی از کسانی را که آن‌ها به او تلفن زده بودند می‌شناسم، چون خودش

به من گفت آن‌ها با او تماس گرفته‌اند.»

- «آیا این مرد سیاست‌مداری است از اپوزیسیون؟»

- «او، نه، فعال سیاسی است.»

واژه‌ی سیاست‌مدار به مذاق‌شان خوش نمی‌آمد. آن‌ها سیاست‌مدار، به آن معنایی که دادرسان می‌پنداشتند، نبودند. آن‌ها شهروندان سرخورده‌ای بودند که از کسی دستمزد دریافت نمی‌کردند. نه آوازه‌ای می‌جستند و نه شکوهی، تنها امیدشان رهایی از دست ستمگران بود. سیاستی که آن‌ها می‌شناختند، چیزی نبود جز کیفرکشی.

- «موضوع این تماس‌های تلفنی و دیدارها چه بود؟»

شاهد تبعیدی دوم گفت: «می‌گفتند خواهان دیالوگ هستند تا راهی برای بازگرداندن درس‌خوانده‌ها به ایران بیابند.»

- «موضوع صحبت‌هایشان با آن دوست شما، همان که به شما گفته بود با او

تماس گرفته‌اند، چه بود؟»

- «خب، به گمانم نجاتی می‌خواسته نشان دهد نیت خوبی دارد. او از

پیشینه‌ی همه ما با جزئیات خبر داشت. می‌دانست که این مرد سال‌ها

پیش پای پیاده همراه همسرش، بدون دختر کوچک‌شان، از ایران فرار

کرده بودند. می‌دانست که دخترپچه در ایران پیش پدربزرگ و مادربزرگش

مانده، و پیشنهاد داده بود تا آن‌ها را به هم برساند.»

- «آیا او این کار را کرده است؟»

شاهد که شرمنده می‌نمود سرش را تکان داد.

- «پچه حالا کجاست؟»

- «نجاتی همه کارها را انجام داد و چند روز بعد، پچه به برلین پرواز کرد. حالا

هم این‌جاست.»

- «در برابر این کار پدر پچه چه کاری برایشان انجام داد؟»

- «هیچ، عالی جناب، تا جایی که من می دانم.»
- هیچ؟ می خواهید بگویید که یکی از بلندپایه ترین مقام های رسمی رژیمی که آن را پلید می خوانید، تنها از سر نیکوکاری چنین کرده است؟»
- «من، به نظرم... نمی دانم... نمی توانم بگویم، عالی جناب.»
- سومین گواه که به جایگاه آمد در پاسخ به این پرسش: «آیا شما با آن ها خصوصی دیدار کردید یا در نشستی همگانی همراه با دیگران؟» گفت: «... من با آن ها خصوصی در یک هتل دیدار داشتم.»
- «از شما چه می خواستند؟»
- «از من خواستند به ایران بازگردم تا در بازسازی کشور پس از جنگ کمک کنم.»
- «حرفه ی شما چیست؟»
- «من دام پزشکی هستم.»
- «آیا بهداشت حیوانات خانگی و دام های کشورتان از چنان اولویتی برخوردار است که شما را وادار به دیدار پنهانی با دشمنان قسم خورده تان بکنند؟»
- «... من فکر می کردم... خوب، در تحلیل من...»
- «تحلیل را کنار بگذارید! تنها از داده ها بگویید.»
- تنها متلک پرانی های یوسف که روال دادرسی را به هم می ریخت به داد گواهان می رسید.
- «آه! این ها هم که شورش را درآورده اند. همه می گویند ما نمی توانیم بگوییم. چرا در این جا را نمی بندید تا همگی همین حالا راه بیفتیم به طرف لبنان؟»
- تبعیدیان آرام و آراسته می نمودند. کت و شلوار پوشیده، دستمال گردن ابریشمی به دور گردن پیچیده، با شقیقه هایی رخشان از خط ریش های نقره فام شان. اما دادرسی درون آشفته شان را بیرون کشید و آن ها را با خطاهایی روبه رو ساخت که امیدوار بودند از دادگاه پنهان کنند. ناچار شدند بپذیرند که به دست خودشان رژیم را که محکوم می کنند بر سر کار آورده اند. گاهی پرس و جو چنان بالا می گرفت که گویی آن ها را به جرم نقشی که بیش از سیزده سال پیش در انقلاب داشته اند، محاکمه می کنند. در جایگاه گواهان، هنگامی که از قبولاندن ولایی انگیزه های دیدارشان با فرستادگان به دادرسان درماندند، ساده لوحی شان از پذیرش آن دیدارها تازه به چشم آن ها آمد. و ناگزیر دریافتند که دیگر نمی توانند از دادرسان

بخواهند به فرزاندگی آن‌ها باور داشته باشند یا دانسته‌هاشان را بپذیرند. آن‌گاه که چهره‌ی رهبران خود را در نور سیاهی که خاستگاه این رهبران بود ترسیم می‌کردند، نقش کاستی‌ها و شکست‌های خویش را نیز می‌کشیدند.

در پایان سال، هیجان روزهای گشایش دادگاه فروکش کرد. روند روزانه‌ی کسالت‌آور آیین دادرسی، طاقت‌ها را طاق کرد و نیمکت‌ها کم‌کم خالی شدند. در دادگاه، همگان در ریتمی روزمره جا افتاده بودند. اربش تنها وکیل قربانیان بود که هر روز در دادگاه حاضر می‌شد. در قفس جدایشان، رحیل و دارابی، همچون دیگران در تالار، به سکوت‌شان خو می‌کردند. آن دو، در ساعت‌های طولانی دادرسی، برای این‌که خواب‌شان نبرد خود را با کشیدن یا کندن حروف و اشکال بر روی نیمکت‌های چوبی‌شان سرگرم می‌کردند.

برونو یوست اما سراپا گوش بود. چون می‌دانست پیروزی نهایی در گرو کیفیت بازپرسی و داشتن مدرک‌های محکم نیست، و اگر بحث را هنگام دادرسی بیازد، پرونده را خواهد باخت. او از آنچه در دادگاه می‌گذشت لحظه‌ای چشم نمی‌خواباند. یوست بر محتوای ۱۸۷ کلاسوری که بر روی قفسه‌های پشت سرش چیده بود، تسلط کامل یافته بود. سال ۱۹۹۴، او همه ریزه‌کاری‌های پرونده را می‌شناخت و نام‌های عربی و فارسی را به روانی تلفظ می‌کرد.

پس از آغاز دادگاه، بیشترین کاری که از دستش بر می‌آمد، گوش کردن بود. برونو یوست، دادستان فدرال و بازپرس بی‌طرف، وظیفه‌اش را انجام و دادخواستش را ارائه داده بود. تصمیم‌گیری درباره‌ی باقی‌مانده‌ی کار دیگر با دادرسان بود. پرسیدن در دادگاه با دادرسان بود. سنجیدن قدرت استدلال‌ها و درستی منطقی‌شان با دادرسان بود. او می‌توانست برخیزد و چند باری هم برخاست تا از شاهده‌ی چیزی پرسد یا پیشنهادی را طرح کند. اما این‌ها تنها راه‌هایی فرعی بود در کنار جاده‌ی اصلی که دادرسان، هرچند از روی نقشه‌ی دادخواست او، می‌کویدند. پیش‌قراولی که یوست بود، پیش‌صحنه را به سردادرس واگذارده بود.

اقتدار قاضی کوبش هرچند مطلق اما ملایم بود. ظرافتش او را در حاله‌ای پدرانه می‌پوشاند. همگان تایید او را می‌جستند. گواهان، حتی در اوج خشم‌شان از واخواست‌های موشکافانه‌اش، لحظه‌ای در داورزی او شک نمی‌کردند. هنگامی که همسرش، بیمناک از تلافی‌جویی‌ها، پیشنهاد کرد که نشانی‌شان را از دفتر راهنمای تلفن بردارند، او که از آوازه‌ی

خود آگاه بود، آن را رد کرد.

- «اگر تروریست‌ها به راستی دنبال من باشند، برای یافتنم به کتابچه‌ی تلفن نیاز ندارند. تنها چیزی که با پاک کردن نام‌مان از راهنمای تلفن به دست می‌آوریم، گم کردن دوستانی است که می‌خواهند ما را پیدا کنند.»

نیمکت داوری نکویی‌های مرد آرامی را برمی‌کشید که همیشه در خانه پشت میز یا هنگام رسیدگی به باغچه در اندیشه‌هایش غرق بود، و تنها زمانی به حرف می‌آمد که چیزی از او می‌پرسیدند. پسر خودش، دانشجوی حقوقی که در همان دادگاه کار می‌کرد، در وقت ناهار، همیشه پنهانی به اتاق‌های دادرسی سرک می‌کشید تا پدر گوشه‌گیرش را که سرزنده شده بود، نگاه کند. شکیبایی بی‌پایان کوبش بازدیدکنندگان هرازگاهی و خبرنگاران را رم می‌داد. آرامش‌اش فضای دادگاه را فرامی‌گرفت، که اگر چنین نبود موج دشمنی‌ها می‌توانست در آن هنگامه‌ای برپا سازد. او هرگز صدایش را بالا نمی‌برد و در سخن‌گویی کم‌گساری می‌کرد. حالت چشم‌هایش که عینک آن‌ها را بزرگ‌تر می‌نمایاند، گواهان را بیشتر از دستورهایش راهنمایی می‌کرد. در یک جلسه، صبر کرد تا شاهده‌ی که به پرگویی افتاده بود، برای نفس تازه کردن مکث کند، سپس تنها دست‌هایش را بالا برد و مشت‌هایش را بست، همچون رهبر ارکستری در پایان اجرای یک سمفونی، و شاهد ناگهان در جای خود نشست. حتی رحیل و دارابی سرکش هم، با سکوت رام خود او را پاس می‌داشتند.

هیچ کس بهتر از یوسف، که رهایی‌اش را در آشوب به پا ساختن می‌جست، استادی قاضی کوبش را آشکار نکرد. او هر شیرین‌کاری بدنی و زبانی را که در چنته داشت، به کار می‌برد تا دادگاه را به هم بزند، به این امید که دوستان قدیمی‌اش او را ببخشند. گاهی سرش را روی نیمکت می‌گذاشت و خودش را به خواب می‌زد. پیش می‌آمد که با لباس زیر به دادگاه بیاید تا او را برای لباس پوشیدن پس بفرستند. گه‌گاه زیر آواز می‌زد یا از خوراک زندان و سر و صدای بندش گلایه می‌کرد. چند باری هم وانمود کرد که دیوانه شده است و با ارواح سرگردان آویزان از چلچراغ‌های تالار دادرسی بلند بلند حرف می‌زد، یا با شوره‌های سر ریخته روی یقه‌اش پیچ می‌کرد. از دلک‌بازی‌های یوسف تمام تالار از خنده می‌ترکید. هربار سردارس با یک اشاره‌ی سر یا تکان دست، او را آرام می‌کرد.

اما حتی در قلمروی فرمانروایی مدنیت قاضی کوبش، مهار دشمنی‌های قدیمی همیشه آسان نبود. دارابی گاهی از خود به در می‌شد. یک روز صبح که دادرسان در اتاق‌شان بودند،

نگاه خیره‌ی یک دشمن قدیمی را بین تماشاگران، کسی که با او بارها در طی سالیان هنگام تظاهرات درگیر شده بود، با نگاهی خیره پاسخ داد. از نخستین روز آغاز دادرسی، نگاه تماشاگر او را می‌آزد. با آغاز کاهش شمار بازدیدکنندگان، دارایی امید داشت از دست او رها شود. اما حتی زمانی که استدلال‌های پایان‌ناپذیر حقوقی خبرنگاران را فراری می‌داد، و سرما دیوار شیشه‌ای رنگ را از یخ می‌پوشاند، آن تماشاگر همچنان خود می‌نمود. از سرما آمده، او و دو دوستش چسبیده به بخاری، دارایی ناتوان در قفس شیشه‌ای را برانداز می‌کردند. برای زندانی گذراندن دوران دادرسی، کیفری بود. سپری کردن آن زیر نگاه خیره‌ی دشمنی دیرین، افزودن آزار بود بر کیفر.

دارایی از جایی که نشسته بود بانگ زد: «کلکت کنده است، حمید نودری.»
 «خفه شو!» تنها چیزی بود که سازمان‌دهنده‌ی خجالتی و نرم‌خوی گردهم‌آیی‌ها در پاسخ گفت.

حمید می‌پنداشت پس از برگزاری تظاهرات بیرون از تالار دادرسی در روز گشایش دادگاه، روال روزمره‌ی زندگی خود را پی خواهد گرفت. اما لذت دیدن دارایی در بند، کششی در او برانگیخته بود. تازگی این موضوع زود از بین رفت، اما باز هم هر روز خود را در آن جا می‌یافت. در تالار شماره ۷۰۰ چیزی بود که حمید نمی‌دانست چیست، اما در برابرش یاری ایستادگی نداشت. در آغاز بهانه‌هایی که برای رفتن به آن‌جا می‌تراشید، او را دلخوش می‌ساختند. این دادرسی تاریخی بود و کار دادگاه را با بودن خود ارج می‌گذاشت. یا این دادرسی نشان می‌داد که حق با او بوده، و او به آن‌جا می‌رفت تا از درستی داوری خود لذت ببرد. حمید و گروه کوچک دوستانش بر این باور بودند که وعده‌های رئیس‌جمهور رفسنجانی برای اصلاحات چیزی نبود مگر حقه‌بازی. تبعیدیان دیگر آن‌ها را آرمان‌گراهای ناتوان از دیدن یک فرصت سیاسی، مُشتی دایناسور رو به نابودی خوانده و از خود رانده بودند. پس از آن، کشتار رخ داد. قهرمانان اصلاحات و سازش از میان رفتند و دایناسورها، هرچند غمگین‌تر از آن که بخواهند خودستایی کنند، به‌جای ماندند. در سی و شش سالگی و پس از ده سال تبعید، سرخوشی دیگر شیرینی پیشین را نداشت.

چندی هم اندیشید که به پاس دوستی است که به آن‌جا می‌رود. او همراه با شهرو سازمان پنهانندگان را بنیاد گذاشته بود که با گذر زمان برای آن‌ها جای کاشانه‌ای را گرفت که سال‌ها

بود از آن دور افتاده بودند. می‌پنداشت آن جاست تا شهره تنها نباشد. هرچند خودش را بهتر از آن می‌شناخت که نداند وفاداری می‌تواند تنها او را تا نوامبر، یا با کمی بخت، تا روزهای آغاز دسامبر وادار به حضور در آن جا بکند. هنگامی که سال ۱۹۹۴ آغاز شد، او هنوز به تماشای دادگاه می‌رفت. پس دریافت که بیهوده است از خود دلیل رفتن به آن جا را بپرسد. او کار روز خود را رها کرد و شب‌کاری را برگزید تا مبادا یک روز دادگاه را هم از کف بدهد. رفتن به دادگاه را همچون کاری که می‌بایست انجام دهد، پذیرفت و می‌دانست که دلیل آن یک روز برایش آشکار خواهد شد.

این‌گونه زندگی راهبانه‌ی حمید نودزی که هرگز در معبدی پای نگذاشته بود مگر در سرزمین‌های دور و آن هم نه بدون دوربینی آویزان از شانه، آغاز شد. او کسی نبود که به راحتی از پا بیفتد. سازماندهی گردهم‌آیی‌ها، رهبری تظاهرات، پا بر زمین کوبی ناآرام به ضرب‌آهنگ شعارها هنگام راه‌پیمایی‌ها، چیزهایی بود که خوب می‌دانست. اما کارآمدی در دادگاه چیزی بود که بایستی فرامی‌گرفت. سال‌ها باید می‌گذشت تا دریابد آنچه در همه این راه‌پیمایی‌های زندگی‌اش می‌جسته، دادرسی و بیش از آن حتی، داد، بوده است. از کسان بسیاری که در ایران زندانی سیاسی بوده‌اند شنیده بود که دادگاه هرگز بیش از یک ساعت طول نمی‌کشد. و قاضی هم حاکم شرعی عمامه‌دار بوده به شکل وزیر فلاحیان، که پیشاپیش حکم گناه‌کاری آن‌ها را رقم زده بوده است. در تالار شماره ۷۰، قاضی کوبش و گروهش را می‌نگریست، به برونو یوست نگاه می‌کرد، به گفته‌های ارایش گوش می‌سپرد و در تمام این مدت با خود می‌اندیشید: یک دادگاه راستین، نگاه یک قاضی، و بانگ بلند یک دادخواهی یعنی این.

در آن دم، او میدان‌دار خودخوانده‌ی دادگاه بود که بر دادرسی نظارت می‌کرد. هیچ کس در آن تالار داریابی یا ایران را به خوبی او نمی‌شناخت. یک انتشارات تبعیدی او را به نمایندگی پذیرفت. دادگاه کارت مطبوعاتی به او داد که با آن، یکی از دو همراهش برای یادداشت‌برداری به اتاقک خبرنگاران می‌رفت در حالی که او و همراه دیگرش گوش می‌دادند. گاهی این گروه سه نفره پیش‌نویس گزارش ویژه‌ای را برای انتشار آماده می‌کردند. نام حمید همیشه پس از عبارت «برای آگاهی‌های بیشتر، می‌توانید تماس بگیرید» در پای گزارش می‌آمد. شب‌ها کاغذهای خط‌خطی را به خانه می‌بردند، یادداشت‌ها را ماشین می‌کردند، فشرده‌ای از رویدادهای روز را می‌نوشتند، پیش‌بینی نکته‌های برجسته روز بعد

را بر آن می‌افزودند و پیش از رفتن به سر کار گزارش را میان انتشاراتی‌های تبعیدیان پخش می‌کردند. هیچ‌کدام از این بیگاری گلایه‌ای نداشتند. آیینی عاشقانه به‌جا می‌آوردند که برایشان به‌گونه‌ای شگفت‌انگیز شفابخش بود.

دادرسان که پشت نیمکت‌هایشان بازمی‌گشتند، دارابی نگاه خشم‌آلودی به حمید افکند و ناگهان فریاد زد: «زن جنده است.» این ناسزا حمید را که مجرد بود به‌خنده انداخت. اما دارابی برافروخته باز نعره زد: «مادر جنده! مادرت هم جنده است.» حمید این بار یکه خورد. یتیمی در همه عمر، پس از این‌که در پنج سالگی مادر و پدرش را در فاصله‌ای چند ماهه، به دلیل سرطان از دست داده بود، او را در برابر هر کنایه‌ای به تبارش آسیب‌پذیر ساخته بود. هیچ چیز نگفت، تنها دست‌هایش را، گویی برای راندن او، به هوا برد. دارابی پوزخند زنان، شانه‌هایش را تاب داد، پشت دستش را به پیشانی مالید، به خیالش بهترین ادای هم‌جنس‌گرایانه‌ای را که می‌توانست، درآورد، صدایش را نازک کرد و به تقلید او گفت: «ای وای، خفه شو!»

شهره که تنها زن در دادگاه بود، گاهی با خود می‌اندیشید که چه چیزی می‌توانست پیش بیاید، اگر او را در آن تالار، بدون هیچ هم‌وطنی، تنها رها می‌کردند؟ آیا کسی از آن چه بر او رفته، نه در ترجمه‌ی سرب‌راه حرف‌هایش به آلمانی، بلکه در همان اصل فارسی سرکش‌شان، هرگز آگاه خواهد شد؟ چه کسی به فریاد او می‌رسید، اگر تنها آلمانی‌ها آن‌جا بودند، به‌ویژه از زمانی که حالِ سالومه پرویز را هم از او دور کرده بود؟

اما چنین چیزی هرگز پیش نیامد، چرا که حمید همیشه آن‌جا بود. در روزهای نخست دادگاه، حمید به چشم نیامده بود. با هیکل باریک و رخساره‌ی زیتونی‌رنگش، به آسانی میان چهره‌های بسیار گم می‌شد. سپس یک روز صبح، وکیل‌های متهمان، با شناساندن دو شاهد تازه که می‌خواستند فردای آن روز فرابخوانند، دادگاه را غافلگیر کردند. این تصمیم اریش را دل‌وایس کرد و خواستار عقب‌انداختن گواهی آن‌ها شد، تا زمانی برای بررسی شاهدان داشته باشد. درخواست او پذیرفته نشد. آن روز عصر، تماشاچی به یک پژوهش‌گر داوطلب بدل شد. نام شاهدان هرچند محو، به گوش‌اش آشنا می‌آمدند. او همه آن شب را به خواندن مجله‌های قدیمی و زنگ‌زدن به دیگر تبعیدیان در برلین‌گذرانند تا اطلاعاتی

درباره‌ی آن‌ها به دست بیاورد. صبح، دستیاران ارایش دست خالی به دادگاه آمدند. اما حمید پرونده‌ای دربردارنده‌ی اطلاعات کامل شاهدان تازه را به شهره سپرد. این پرونده ارایش را چنان سرخوش ساخت که آن را خندان به سوی جایگاه تماشاگران بالا برد. پس از آن روز، بودن حمید در آن‌جا به همان اندازه‌ی طبیعی، چه بسا اساسی بود، که بودن کسان دیگر در تالار دادرسی. مترجمان او را سلام می‌گفتند. نگهبانان دادگاه به او همچون مسئول بخش تماشاگران نگاه می‌کردند. اگر بگومگویی درمی‌گرفت، از جایشان نمی‌جنبیدند و می‌گذاشتند حمید دوباره نظم را در محدوده‌ی خودش برقرار سازد.

سرانجام یک بعد از ظهر، ارایش سکوت میان خودش و حمید را شکست. در ناهارخوری طبقه‌ی زیرین کاخ دادگستری، جایی که دادیاران، گواهان و روزنامه‌نگاران غذا می‌خوردند، حمید را سر میز همیشگی اش یافت. تماشاگر خاموش دادگاه، در غذاخوری بسیار پُریها هو بود. پیشخدمت‌ها که از آمدن او به غذاخوری هربار از شادی در پوست نمی‌گنجیدند، او را به «کنج میکونوس» راهنمایی می‌کردند. مهمان‌داران پنهانی با او پیمان بسته بودند که پذیرایی از شاهدان متهمان را بر آن‌ها ناگوار سازند. آن‌ها او را تنگ دوره می‌کردند تا آخرین خبرهای دادگاه را برایشان بازگوید، و او هم آموخته بود بازگویی داستان‌ها را چنان تنش‌آلود زمان‌بندی کند که تا پایان دسری که همیشه یک ظرف ژله بود به درازا بینجامد.

ارایش سینی اش را برداشت، به سوی کنج میکونوس رفت و از او پرسید آیا می‌تواند به او بیوندد؟ حمید سر از روزنامه برگرفت، عینکش را تا پیشانی اش بالا برد، شادمانه لبخند زد و گفت: «با کمال میل!»

دیری بود که در آرزوی هم‌دهانی با ارایش می‌خواست دست به سوی او دراز کند، اما بیم آن را داشت که ارایش او را یکی دیگر از مبلغان ضد تهران بگیرد.

ارایش خیلی زود سر اصل مطلب رفت: «شما کی هستید؟»

حمید فشرده‌ای از زندگی‌نامه اش را به دست داد. داستان زندگی حمید به گوش ارایش که در دهه‌ی پایانی ۱۹۶۰ به دانشگاه رفته بود، زمانی که دانشگاه‌های آلمان بر از دانشجویان کشگر ایرانی بود، زنگ آشنایی داشت.

«بگوئید به من ببینم، تا کی این کار، آمدن به دادگاه را ادامه خواهید داد؟» ارایش با این پرسش آشنای تازه‌ی خود را به نرمی برانگیخت.

- «نه خیلی زیاد. چون چندان به درازا نخواهد کشید.»

اریش شگفت زده از این پاسخ پرسید: «چرا؟»

حمید با اطمینان پاسخ داد: «ایران سرانجام یکی از قدرت‌مندان را می‌خرد و به این داستان پایان می‌دهد.»

اریش که حوصله‌ی چندانی برای منفی‌بافی نداشت، پذیرفت که بلندپایگان فاسدی که بتوان آن‌ها را خرید کم نیستند، اما ناگهان با لحنی آگاهی‌دهنده گفت که همه در آلمان فروشی نیستند، و بی‌گمان خود او کسی نبود که بتوان او را خرید.

«شما!» حمید درنگی کرد و نرم به پشت وکیل زد. شاید خودشیرینی هنری بود که حمید با آن زاده شده بود یا شاید از دیرباز، از روزگاری که همچون یتیم زنه‌ارخواه بزرگسالان گذشته بود، در آن به استادی رسیده بود. خاستگاه این هنر هرچه بود، حمید هر کس را با مهربانی‌اش بپوش می‌نمود.

با گفتن: «شما نه. به وارستگی شما کم کسی پیدا می‌شود.» وکیل را خاطرجمع ساخت. اما حمید مطمئن بود که انگیزه‌های بزرگتر سیاسی و منافع بازرگانی به زودی پا در میان خواهند گذاشت و به محاکمه پایان می‌دهند. ایران پیشنهادی خواهد داد که آلمان یارای رد کردن آن را نخواهد داشت، پیشنهادی که قربانی کردن داد در برابرش ناچیز خواهد بود.

- «من نمی‌توانم بدگمانی‌های شما را درباره‌ی فرجامی که از آن آگاه نیستم، از میان بردارم. اما دستگاه دادگستری آلمان یکی از بهترین‌ها در جهان است.»

- «برای خودتان، بله. اما نه برای بیگانگانی همچون ما. فلاحیان پیشاپیش

توافقش را گرفته است. دیر یا زود آن‌ها سر و ته قضیه را هم می‌آورند.»

«با این همه، شما هر روز این زحمت را به خودتان می‌دهید که به دادگاه بیایید. پس باید کورسوی امیدی در دل‌تان باشد.» اریش با شیطنت این را گفت.

حمید پاسخ داد: «ربطی به امید ندارد. مساله وظیفه است. کسی باید گواه باشد.»

- «چرا به امید ربط دارد، خوب هم ربط دارد. اگر امیدوار نبودید الان می‌رفتید

به موزه‌ای و از یادگارهای مردگان بازدید می‌کردید. اما اگر با چنین

پشتکاری کوشش‌های زندگان را دنبال می‌کنید، یعنی امید شما را به این

کار وامی‌دارد.»

حمید سری جنباند و لبخند زد. اریش که دریافت این گفت‌وگو را نمی‌تواند به سرانجامی دلخواه برساند، سخن دیگری پیش کشید.

- «بگذریم! چون تنها زمان این را نشان خواهد داد. اکنون چیزهای بسیاری درباره‌ی این پرونده هست که من نمی‌شناسم و جلوی پیشرفت کارم را می‌گیرد. آیا می‌توانی برای شناخت‌شان به من کمک کنی؟»

پس از آن روز، ظرف ژله‌ی حمید را دیگر با یک قاشق اضافی جلویش می‌گذاشتند، قاشق دوم برای هم‌خوراک تازه‌اش بود.

۱۵

از: وزیر ارشاد اسلامی

به: کارمندان

با توجه به این‌که امضا کردن، عملی خدانشناسانه مخصوص دوران شاه مخلوع بوده، کمیته‌ی امر به معروف و نهی از منکر، به موجب این نامه به خواهران و برادران انقلابی ابلاغ می‌کند که از امضا کردن خودداری و به جای آن از روش اسلامی اثر انگشت استفاده کنند.

تذکر: خواهران محترم باید انگشت سبابه خود را در گوشه‌ی چادرشان بپیچند، تا اثر مستقیم نوک انگشت‌شان برادران خداترس را تحریک نکند.

(اثر انگشت: وزیر ارشاد اسلامی)

هادی خرسندی

صبح روز ۱۶ ژانویه ۱۹۹۴ قاضی کوبش از بلندگو اعلام کرد: «دادگاه آقای عزیز غفاری را به جایگاه شاهدان فرا می‌خواند.»

عزیز پوشیده در پوستینی که تا زانوهایش می‌رسید به تالار دادرسی پا گذاشت. خیر گواهی دادن او از چند روز پیش پیچیده بود و تبعیدیان، گروه گروه، برای شنیدن آن به سوی دادگاه روان شده بودند. پُر شدن گنجایش نیمکت‌ها بسیاری را پشت در گذاشت.

حمید از همیشه زودتر آمده بود تا راه و چاه گذر از آستانه‌ی دادگاه را به بازدیدکنندگان پیامزد و اطمینان یابد که رفتاری درخور از خود نشان خواهند داد. در دادگاه به آن‌ها گفت که تبعیدیان کشتگان را نمایندگی می‌کنند، پس هرچه مودبانه‌تر رفتار کنند، هم دردی برای کشتگان هم افزایش می‌یابد.

عنوان حقوقی این پرونده هرچه که بود، آن روز پرونده «تبعیدیان برابر رستوران‌دار» نام داشت. بیشتر آنان که دوستان قدیمی عزیز بودند، به امید روسفیدی عزیز آمده بودند تا بتوانند با خاطره‌های نشست و برخاست‌هاشان با او در میکونوس کنار بیایند. شاید که شایعه‌ی خیانت او بی‌پایه باشد. این چیزی بود که هنگام رفتن به سوی صندلی‌هاشان، به هم می‌گفتند. عزیز از خودشان بود و باور به بی‌گناهی جمعی‌شان، آرزوی آن‌ها بود.

عزیز که از کنار حاضران گذشت، آه از نهادشان برخاست. او تنها نیامده بود. وکیلی همراه او بود، نشانه‌ی دیگری بر گناه‌کاری‌اش. شهره قلم و کاغذ در دست، نگاه سردی به او انداخت. عزیز تنها به دادرسان می‌نگریست و از دیگران کناره می‌جست. رفتار همیشگی خویش را بازیافته بود و همچون پیش با بی‌خیالی گام برمی‌داشت. تالار به گونه‌ای نامعمول ساکت بود و تنها صدای گنگ گام‌های آدم‌ها بر کف‌پوش به گوش می‌خورد. سکوت پیش‌درآمد ورود به صحنه‌ی یوسف بود. یوسف پرویز را پس از چندین هفته در میان تماشاگران دید، و بر سر بازمانده‌ی چابکی که از تیراندازی جان به در برده بود بانگ زد.

- «اوه، ببینید کی این جاست، رمبو!»

در جایگاه، هنگامی که از عزیز پرسیده شد آیا دوست دارد به زبان آلمانی گواهی بدهد یا فارسی، نگاهی گذرا به حاضران افکند و فارسی را برگزید. او به خوبی می‌دانست، که داوران اصلی او چه کسانی هستند.

پرسش و پاسخ آغاز شد. نه، او نتوانسته بود مهاجمان را در میان مظنونانی که پلیس به او نشان داده بود شناسایی کند. نه، او نتوانسته بود به یاد بیاورد که مهاجمان آن شب چه لباسی به تن داشتند. آشنیش غایب بود؟ درنگی کرد، انگار می‌کوشید به یاد بیاورد اما افسوس، نه، یادش نمی‌آمد. آیا او از کس دیگری خواسته بود که در آشنیزی کمکش کند؟ از هیچ‌کس. اما یکی از همراهان تبعیدش ادعا کرده بود که پیش‌تر عزیز از وی خواسته تا برای پذیرایی در مهمانی پنجشنبه عصر به کمکش برود. (آن همراه تبعید با همسرش، که برای دیدار او به بیمارستان رفته بودند، خشمگین در میان تماشاگران بودند.) او و هر کس دیگری

می توانستند در این باره هرچه دوست دارند بگویند. عزیز آنچه را بایست بدانند می داند. از آغاز نوری به او گفته بود جمعه شب.

قاضی کوبش از عزیز پرسید: «شما می دانید که همچون مظنون این جا هستید؟»

عزیز سری تکان داد و بی هیچ مخالفتی گفت: «بله، می دانم.» قاضی پافشاری کرد.

- «می توانید به ما بگویید چرا مظنون به شمار می آید؟»

عزیز با خونسردی پاسخ داد: «خب، شما باید این را از کسانی که مرا مظنون می دانند، بپرسید.»

پاسخ گستاخانه اش باز آه از نهاد حاضران برآورد.

قاضی کوبش با آرامش پدرانه ی همیشگی اش اعلام کرد: «پلیس به شما نگفته به چه علتی شما را مظنون می داند؟ شما بی گمان کنجکاو هستید که دلیل آن را بدانید. برای مثال، شما در زیرزمین خانه تان مبلغ هنگفتی پول، حدود پنج هزار مارک، در یک کیسه ی پلاستیکی داشته اید.»

عزیز باز پرس خود را تصحیح کرد: «شش هزار.»

- «پس من باید از شما بپرسم، اما اگر می ترسید به چیزی متهم شوید، می توانید

پاسخ ندهید: این پول از کجا آمده است؟»

عزیز گفت: «من بیشتر این اطلاعات را، زمانی که در بیمارستان بودم، به ماموران پلیس داده ام و آن ها به من قول دادند که آن را پیش خودشان نگه دارند»، چنین می نمود که این پاسخ را از پیش آماده کرده است.

- «پلیس به شما نگفت که گمان می رود این پول پاداش اطلاعاتی باشد که شما

به جانیان داده اید؟»

عزیز خشک پاسخ داد: «بله.»

- «شما چه گفتید؟»

- «جا خوردم. آن ها می توانند به شما بگویند که چنین شد.»

- «یکی از متهمان حاضر در این تالار، به پلیس اعتراف کرده که چند روز پیش

از کشتار از یکی از هم دستانش این جمله را شنیده: "پس از این که کارمان

تمام شد، او هم آنجا را می فروشد." "او" در این جمله به شما برمی گردد. شما

درباره ی این گفته چه می دانید؟»

- «شنیده‌ام که یوسف امین این را به پلیس گفته است. این حرف به من برخورد. چون خیلی وقت است که می‌خواهم آن‌جا را بفروشم.»
- یوسف با شنیدن نام خودش دستش را روی سینه گذاشت، خم شد و فریاد کشید: «تو باید به دادگاه حقیقت را بگویی، و جز حقیقت نگویی! من به تو می‌گویم.»
- تنها چند خنده‌ی پراکنده شنیده شد. حواس همه به عزیز بود و توجه چندانی به یوسف نمی‌کردند. سیل پرسش‌های دیگر روان شد.
- «آیا تا کنون نام نجاتی را شنیده‌اید؟»
- «بله.»
- از او چه می‌دانید؟»
- «هیچ چیز»، عزیز پاسخ داد.
- «قبول. بگذریم! خواهش می‌کنم نگاهی به متهمان بیندازید. آیا کسی به چشم‌تان آشنا می‌آید؟»
- چند صدای طعنه‌آمیز از دل جمع بلند شد: «پاشو!»، «خوب نگاه کن!»، «رفیقت را دیدی؟» عزیز پس از چند بار نگریستن به دو قفس شیشه‌ای در چپ و راستش، اعلام کرد: «بله، من مرد سمت راستی را می‌شناسم، کاظم دارابی.»
- «کجا با او دیدار کرده‌اید؟»
- «در غرفه‌اش هنگام هفته‌ی سبز. من و چند نفر دیگر سراغش رفتیم و با او بحث کردیم.»
- «آیا می‌دانید حرفه‌ی او چیست؟»
- «نه، من نمی‌شناختمش، حتی نامش را هم نشنیده بودم.»
- چند تن در میان جمعیت خندیدند.
- «اما کسی این جاست که می‌گوید آقای دارابی سبزیجات و مواد غذایی برای رستوران شما می‌آورده.»
- عزیز با بی‌قیدی گفت: «مردم هرچه می‌خواهند بگویند، بگویند. من هم چیزی را می‌گویم که گفتم.»
- شهره بدون این‌که سرش را از روی یادداشت‌هایش بردارد، می‌نوشت و می‌نوشت. چهره‌ی پرویز سرخ شده بود و حمید هم تمام مدتی که عزیز حرف می‌زد، به پایین نگاه می‌کرد.

- «شما این رستوران را در نخستین هفته‌های سال ۱۹۹۱ خریدید، اما تابستان همان سال برای فروش آن آگهی داده‌اید! چرا؟»
- «به دلیل مشکلات شخصی.»
- «شما در ماه ژوئن مشکلاتی داشتید که در ماه اوت ناپدید شدند. به چه دلیلی تصمیم گرفتید که آن جا را نفروشید؟»
- «پولی به دستم رسید که به من اجازه داد تا به کارم ادامه بدهم.»
- «این پول چگونه به دست شما رسید؟»
- «نمی‌توانم بگویم. اما...» عزیز به سوی جمعیت برگشت: «شماها همه‌تان خیلی خوب می‌دانید که این پول را از کجا آوردم. پاک پاک نبود ولی پول خون هم نبود.»
- وکیل عزیز درخواست رایزنی با موکلش را کرد، و آن دو برای چند دقیقه از تالار بیرون رفتند. تماشاگران دو دسته شده بودند. در برابر نمایش حساب‌شده‌ی عزیز، بیشترشان را واهمه برداشته بود. شمار اندکی، هنوز مردد، فکر می‌کردند شاید این پول را از راه دادوستد ارز در بازار سیاه که در نخستین روزهای پس از فروپاشی دیوار برلین یافته بود، به دست آورده باشد.
- همه‌ها هنوز نخواستند بود که عزیز و وکیلش بازآیندند و با قاضی کوبش که درخواست گفت‌وگوی خصوصی‌شان را پذیرفته بود به اتاق او رفتند. در بازگشت، قاضی کوبش اعلام کرد که توضیح‌های قانع‌کننده‌ای درباره منبع پول‌ها شنیده است. این موضوع پایان یافت.
- پرس‌وجواز سرگرفته شد.
- «پس از انتشار آگهی فروش رستوران، آیا خریداری برای بازدید آمد؟»
- «یک گروه از خریداران لبنانی آمدند و همه جای رستوران را خوب نگاه کردند. این را به پلیس گفته‌ام.»
- گفتید لبنانی، نه؟ آیا دلیلی داشتید که شک کنید آن‌ها با انگیزه‌های دیگری برای دیدن ملک آمده‌اند؟»
- «آن‌ها چندین بار آمدند و رفتند و زیر و بالای ساختمان را بازرسی کردند. من آن موقع به این فکر نکردم، اما حالا که به عقب برمی‌گردم، خب، شاید چندان هم بی‌منظور نبوده. کسی چه می‌داند، شاید برای بررسی محل آمده بودند.»

- باز میان جمعیت، وحشت زده از آنچه می شنیدند، ولوله افتاد.
- «شما گفته اید که در شب ۱۷ سپتامبر، گاهی برای هواخوری از رستوران بیرون می رفتید.»
- «اگر به پلیس گفته ام، پس این کار را کرده ام.»
- «شما گفته اید آخرین باری که برای هواخوری از رستوران بیرون رفتید نیم ساعت پیش از تیراندازی بوده.»
- «پس اگر گفته ام لابد این کار را کرده ام، الان چیزی یاد نمی آید.»
- «آیا ده دقیقه پیش از تیراندازی برای هواخوری بیرون رفتید؟»
- «منطقی به نظر نمی رسد. نه این کار را نکرده ام.»
- «پس از رسیدن مهمان ها، باز هم از رستوران بیرون رفتید؟»
- «چطور می شد؟ کار و زندگی ام آن جا بود. کجا می توانستم بروم؟»
- با هر پرسش و پاسخی تنش بالا می گرفت. پرویز که در ردیف اول نشسته بود، روی دیواره خم شد و با دقت بیشتری گوش سپرد.
- «به عبارت دیگر، شما جلوی در رستوران هم نایستادید؟»
- «من تنها می رفتم بیرون هوا بخورم، همین.»
- «شما گفتید که نیم ساعت پیش از تیراندازی برای هواخوری بیرون رفته بودید.»
- «اگر از بیخ بیرون رفته باشم، بله، ولی شک دارم که این کار را کرده باشم.»
- «شاهدی وجود دارد که شما را چند دقیقه پیش از تیراندازی، پریشان حال، بیرون از رستوران دیده است.»
- «پریشان حال؟ یادم نمی آید آن شب روان پزشکی را دیده باشم!»
- «به گفته ی شاهد از لحظه ای که شما را بیرون از رستوران دیده تال حظه ای که صدای شلیک گلوله ها را شنیده، چند دقیقه بیشتر طول نکشیده است.»
- قاضی کوبش بار دیگر به عزیز یادآوری کرد: «شما ناچار نیستید چیزی بگویید. اما اگر پاسخ می دهید، باید حقیقت را بگویید.»
- عزیز شانه ای زد و با خیالی آسوده ادامه داد: «دوست دارم بینم این شاهد کیست! به هر حال، این جا کسانی هستند که آن شب آن جا بودند. آن ها می دانند که من کجا بودم. چرا

از آن‌ها نمی‌پرسید؟»

- «آیا شما منکر این هستید که چند دقیقه پیش از تیراندازی از رستوران بیرون

رفته‌اید؟»

- «بله.»

قاضی کوبش دست از پرسیدن کشید.

- «شما می‌توانید جایگاه را ترک کنید آقای غفاری، اما گواهی شما هنوز پایان

نگرفته است. می‌خواهم پیش از آن‌که ادامه بدهید، حرف‌های شاهد

بعدی را بشنوید.»

قاضی که تا پیش از این سخن شاهی را برای شنیدن گواهی‌های شاهی دیگر نبریده بود، هنگامی که اعلام کرد: «دادگاه خانم رناتا کاکیر^{۵۳} را به جایگاه فرا می‌خواند»، کنجکاوی همگان را برانگیخت.

از در دیگر تالار شماره ۷۰۰، زن جوانی در کت وشلوار زنانه‌ی سفیدرنگ پزشکی، اونیفورم کارش، با گیسوان بلوطی جمع‌کرده پشت سر، پا به درون نهاد. مهره‌ورز^{۵۴} بود و آن روز صبح با دوچرخه‌اش از ایستگاه مترو تا کاخ دادگستری آمده بود. شب ۱۷ سپتامبر هم از ایستگاه مترو تا خانه‌اش، در خیابان پراگر با دوچرخه رفته بود. خانه‌اش، آپارتمانی در ساختمانی چهار طبقه، دیده‌ور به رستوران عزیز بود. گرچه هرگز در میکونوس غذا نخورده بود، اما سیگارش را از آن‌جا می‌خرید و گپ کوتاهی هم به روال همسایه‌ها با رستوران‌دار می‌زد. آن شب هم مانند بیشتر شب‌های دیگر هفته، قطار ساعت ده شب را گرفته، ساعت ده و نیم به ایستگاهش رسیده و تا دوچرخه‌اش را با خودش بکشد و از زیرزمین مترو بالا بیاید و به سوی بلوک‌شان رکاب بزند، پانزده دقیقه طول کشیده بود. به در خانه‌اش که رسید، عزیز را دید که با حالتی عصبی پیاده‌رو را گز می‌کند. به هم سلام گفتند. سپس در را گشود و دکمه‌ی آسانبر را زد و با آن تا طبقه‌ی چهارم رفت و دوچرخه‌اش را که در مهتابی می‌گذاشت، در پایین سایه‌های شتابانی را این سو و آن سو دید. هنگامی که به اتاق نشیمن رسید، صدای کرکننده‌ای زیر پاهایش غرنبید. صدا آنچنان بلند بود که او از خودش پرسید

۵۳-Renata Kakir

۵۴-Chiropractor

نکند قفسه‌ای که چینی‌ها را بر روی آن می‌گذاشتند، تاب برداشته و همه ظرف‌ها روی زمین ریخته و شکسته باشند. با شتاب به مهتابی رفت و از آن جا به پیاده‌رو نگریست اما چیزی ندید. سپس آژیرها طنین انداز شدند.

فردای آن روز، دیده‌ها و شنیده‌هایش را برای ماموران پلیس بازگفت. با هم، دوچرخه را یدک‌کشان، همه آن راه را چندین بار پیمودند تا اینکه دست‌شان آمد که کشتار ساعت ۱۰:۴۸ انجام گرفته است.

قاضی کوبش گفت: «همسایه شما اما انکار می‌کند که شما را در آن شب دیده!»

- «من نمی‌دانم به چه دلیل این کار را می‌کند. اما من به درستی آنچه به شما

می‌گویم، شک ندارم.»

- «متشکرم خانم کاکیر. شما می‌توانید بروید.»

عزیز به جایگاه برگشت اما از آنچه گفته بود پا پس نکشید. دیدن زن را در آن شب انکار کرد. گواهی دادن او می‌بایستی سه روز به درازا بینجامد تا سرانجام بگذرانند برود. دادگاه بر سرگناه‌کاری یا بی‌گناهی او به بن‌بست رسید.

در هفته‌های بعد، گواهان متهمان، یکی پس از دیگری، همچون اعضای سیرک‌های سیار، در جایگاه شاهدان ایستادند. برخی با نمایش‌های عجیب‌شان، برخی با نشانه‌های ترس در چهره و رفتارشان، دادگاه را حیرت‌زده کردند. آن‌ها به پرسش‌ها، انگار که چیزی نشنیده باشند، پاسخ‌هایی از پیش آماده می‌دادند.

- «شما آقای دارابی را چه طور می‌شناسید؟»

«آقای دارابی همیشه یک دانشجوی کوشا بود.» یکی از شاهدان پاسخ داد.

- «در چه؟»

- «درست نمی‌دانم، اما همیشه درس می‌خواند.»

- «هم درس می‌خواند و هم زمان چندین کاسبی را می‌گرداند؟»

- «قرآن کریم می‌گوید: آدمی باید از گهواره تا گور دانش بیاموزد.»

- «کتاب مقدس را کنار بگذاریم و به یک آدم، آقای دارابی که این جاست،

بپردازیم. او گذاشت شما در خانه‌اش زندگی کنید. درست است؟»

- «حتی دیناری هم از من نخواست. آدم مهربانی است، بسیار مهربان. یک

مسلمان واقعی. آلمانی هم می‌داند. به من کمک می‌کرد، چون حقوق پناهندگی من خیلی کم است. مردی که این جاست، آدم بخشنده‌ای است، بسیار بخشنده.»

- «او به شما پول می‌داد؟»

- «نه برای انجام کاری! از روی خوش قلبی به من کمک می‌کرد.»

- آیا شما پولش را برمی‌گردانید؟»

شاهد سرش را تکان داد.

- «از زمان آشنایی با او، از متهمانی که امروز این جا هستند کسی را پیش‌تر دیده‌اید؟»

- «نمی‌دانم. اما این را به شما بگویم که همه لبنانی‌های برلین آقای دارابی را می‌شناسند و دوست دارند. او مرد خوبی است.»

- «من از شما نمی‌خواهم که آقای دارابی را قضاوت کنید. از پاسخ‌هایتان پیدا است که می‌کوشید چیزی را پنهان کنید. شما زیر فشار هستید؟ از چیزی می‌ترسید؟»

- «من فقط از خدا می‌ترسم.»

- «آیا آقای دارابی تا کنون در مسجد از سلمان رشدی حرف زده است؟»
شاهد بار دیگر سرش را تکان داد.

- «در تظاهراتی که بر ضد سلمان رشدی برگزار شد، آقای دارابی هم بود؟»

از این لحظه به بعد، شاهد کمتر و کمتر حرف می‌زد و بیشتر پیچ‌وتاب می‌خورد. شانه‌هایش را بالا انداخت.

- «شما دیروز گفتید که آقای دارابی در تظاهرات ضد سلمان رشدی سخنرانی کرد و امروز یادتان نمی‌آید؟»

دارابی از قفس‌اش صدا در داد: «ما همه مخالف رشدی هستیم. این چیزی نیست که کسی نداند.»

دادگاه توضیح دارابی را که در جایگاه شاهدان سکوت کرده بود، با خوشرویی پذیرا شد.

- «متهم در مسجد از فتوای قتل سلمان رشدی حرف زد؟ پرسش ما این

است. شاید خود آقای دارابی که پیداست حافظه اش کار می‌کند، بتواند پاسخگو باشد.»

دارابی در واکنش تنها گفت: «دیرتر. من دیرتر حرف می‌زنم. اگر هنوز متوجه نشده‌اید، باید بگویم ما حالا حالا این‌جا ماندنی هستیم. دست کم تا دو سال دیگر.»

فراموشی همچون یک بیماری همه‌گیر به جان تمام شاهدان متهمان افتاده بود. آن‌گاه که حافظه‌ی ناکارآمد نکوهیدنی نبود، مترجمان سرزنش می‌شدند. یک هفته، شاهدی گواهی داده بود که در همان شهری زاده و بالیده که یوسف، و از زمانی که خودش را شناخته یوسف را هم می‌شناسد و حتی همراه او برای آموزش رزمی به ایران سفر کرده است. هفته بعدش، از جایگاه چشم‌هایش را جوری تنگ می‌کرد که انگار برای دیدن او باید به خودش فشار بیاورد و می‌گفت هفته پیش دیدش به خطا رفته و یوسف آن مردی نیست که خیال می‌کرد می‌شناسد. هنگامی که دادرسان پافشاری کردند با حالتی هیستریک التماس کرد که از او بگذرند: «خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم مرا دوباره به جایگاه نخوانید!» و در پاسخ به پرسش قاضی کوبش: «چرا؟ از چیزی می‌ترسید؟»، به هق هقی بسنده کرد.

- «آیا شما تهدید شده‌اید؟»

او با شدت بیشتری هق هق کرد و بار دیگر التماس کرد: «اگر نگذارید من بروم، شاید دیگر هرگز خانواده‌ام را نبینم. از من خواسته‌اند تا همه چیزهایی را که می‌دانم، فراموش کنم، وگرنه شاید سانحه‌ی رانندگی برایم اتفاق بیفتد. باور کنید، کسی که این را به من گفت، فالم را نمی‌گرفت.»

آغاز گواهی دادن شاهدان متهمان هم‌زمان بود با ظهور چهره جدیدی در میان خبرنگاران. تازه‌وارد مرد بلندبالای لاغری بود که به آلمانی‌ها می‌برد اما ریش انبوه یک مسلمان سخت‌دین چهره‌اش را می‌پوشاند. از همان روز نخست با پشتکار یادداشت برمی‌داشت. مرد به چشم حمید آشنا می‌آمد، اما به یاد نمی‌آورد او را کجا دیده است. یک روز بعد از ظهر، حمید که از دادگاه بیرون می‌رفت، دید شاهدی که فردا بایستی گواهی‌اش را پی می‌گرفت سوار ماشین آن خبرنگار شد. دیدن دو مرد در کنار هم، خاطره‌ی دارابی

در کنار خبرنگار را در حافظه‌ی حمید زنده کرد. اسکار برستریش^{۵۵}، به اسلام گرویده‌ای بود که در مناظره‌ای تلویزیونی از فتوای کشتن سلمان رشدی پشتیبانی کرده بود، و بر پایه‌ی گفتاوردی از عهد جدید، کوشیده بود نشان دهد که مسیحیت هم، همچون اسلام، کشتن مرتدان را روا می‌داند.

هنگام ناهار، حمید به جای رفتن به غذاخوری، به سوی باجه تلفن شتافت تا با ایستگاهی که آن مناظره را پخش کرده بود تماس بگیرد. از تلفن چی خواست تا او را به تهیه کننده، نوربرت زیگموند^{۵۶}، وصل کند. حمید و نوربرت از صندلی‌هاشان در تالار دادرسی آن اندازه به هم سلام کرده بودند که رشته‌ی دوستی میان‌شان بسته شود. حمید نسخه‌ای از مناظره را درخواست کرد که عصر همان روز اریش آن را می‌خواند.

روز بعد شاهد دیگری به جایگاه فراخوانده شد و درست همچون دیگران، رفتار احتیاط‌آمیزی پیشه کرد. این همان جرقه‌ای بود که شهره برای گر گرفتن به آن نیاز داشت. او از برستریش و رابطه‌اش با رژیم ایران شنیده بود و قول داده بود که چگونگی طرح آن را در دادگاه به اریش واگذارد. اما هنگامی که برستریش را در جای همیشگی‌اش در حال یادداشت برداشتن دید، به سوی نرده‌ای رفت که در کنار جایگاه خبرنگاران کشیده بودند. ابروها گره‌گرفته، گیسوان سیاه و بی‌چین و شکن‌اش هوا را شکافان، چهره‌ی برافروخته‌اش در گردش میان دادرسان و خبرنگار خندان، برستریش را نشان کرد. با صدایی ناهمخوان با نوید دل‌انگیزی که اندامش برمی‌انگیخت، فریاد زد: «خود اوست! با بودن او این‌جا، دادگاهی هم نمی‌تواند در کار باشد.» حمید، نگران، نگاهش را به سوی خود کشید و اشاره کرد که آرام باشد.

قاضی کوبش صدایش را بالا برد: «خانم دهکردی شما نظم دادگاه را به هم می‌زنید.» اما شهره انگشتش را به سوی او گرفت و ادامه داد: «او یکی از آن‌هاست، خبرنگار آن‌هاست. از او بپرسید! به دلیل بودن اوست که هیچ‌کدام‌شان حرف نمی‌زنند. قاضی! شما چطور می‌توانید آن‌جا بنشینید و این‌ها را که یکی پس از دیگری چیزی نمی‌گویند نگاه کنید؟ چطور می‌پذیرید که این همه وقت برای شنیدن حرف‌های بی‌سروته هدر شود؟»

۵۵ - Oscar Brestrich

۵۶ - Norbert Siegmund

«خبرنگاران حاضر، همگی از اعتبار لازم برای این کار برخوردار هستند و حق بودن در دادگاه را دارند.» پاسخ قاضی اما شهره را آرام نکرد.

- «هفته‌هاست که شاهدان می‌آیند و چون او این جاست، هیچ چیز نمی‌گویند. با بودن او در دادگاه، من احساس امنیت نمی‌کنم.»

- «خانم دهکردی، از شما می‌خواهم دادگاه را ترک کنید تا آرامش خودتان را باز بیابید.»

نگهبانی شهره را تا بیرون تالار همراهی کرد و پیش از آن‌که لیوانی آب برایش بیاورد، او را بر نیمکتی در راهرو نشانند. در حالی که شهره می‌گریست، نگهبانی دیگری کنار او ماند تا هوایش را داشته باشد. چند دقیقه بعد، درهای دادگاه باز شدند. سرپرست مترجمان عربی، مردی سال‌دیده، بیرون آمد و به شهره نزدیک شد. ماه‌ها بود که شهره‌ی نومید را می‌نگریست. اما دیگر نمی‌توانست بنشیند و نگاه کند. می‌بایست با او حرف بزند.

«آرام باش دخترم! مروارید اشک‌هایت را این جور دور نریز! خوب نیست. بیخود نگرانی. خیالت جمع!» لیوان آبی را که نگهبان آورده بود به دست شهره داد.

شهره صورتش را پاک کرد و جرعه‌ای نوشید. مترجم دل یافت و ادامه داد.

- «خیلی وقت است که من برای دادگاه کار می‌کنم. این قاضی هم‌تا ندارد. قلبی را که در سینه دارد نمی‌توان دید، ولی خدا شاهد است، قلبش از هرکسی که من می‌شناسم بهتر می‌تپد. به دلخواهت می‌رسی.»

شهره به یاد آورد که دلخواه او مرده است و هیچ کس، حتی قاضی کوبش، هم نمی‌تواند او را به شهره بازگرداند. اشک‌های دوباره سرازیر شدند. نالید: «می‌دانم که از من بیزار است. جوری با من رفتار می‌کند انگار دیوانه‌ام. او را خریده‌اند.»

«قاضی را؟ دخترم! این قاضی...» مترجم در جست‌وجوی استعاره‌ای به دیوار مرمری پشت سرشان کوبید و در گوش شهره زمزمه کرد: «کوبش سنگ خارا است. جز حقیقت چیزی در آن نمی‌خلد. شک نکن! فروغ چشمانت را نگه دار تا شکوه روزی را که بر تو می‌تابد ببینند. حرف این عرب پیر را آویزه‌ی گوش کن و دل‌سرد نباش!»

دستانش را دور شهره حلقه کرد و او را در آغوش فشرد. سپس به اتاق دادگاه بازگشت. روز بعد، ارایش رونوشت مناظره را به دادرسان داد. از سوی دیگر، ماموران پلیس هم شاهدان

را در ماشین برستریش دیده بودند. قاضی کوبش از شاهدهی پرسید که پس از آخرین جلسه‌ی حضورش در دادگاه، چگونه به خانه بازگشته است؟

شاهد گفت: «کسی مرا به خانه رساند.»

در پاسخ به قاضی که پرسید چه کسی؟ شاهد به اسکار برستریش اشاره کرد.

«در ماشین به شما چه گفت؟» قاضی شاهد نگران را آسوده نگذاشت.

- «او صدای موسیقی را بلند کرد و به من گفت چگونه در جایگاه رفتار کنم:

"نگذار تو را تحریک کنند!" من پرسیدم چرا صدای موسیقی این قدر بلند

است؟ و او گفت ممکن است پلیس در ماشین شنود کار گذاشته باشد.»

- «دیگر چه گفت؟»

شاهد خاموش شد و از این که چیز بیشتری بگوید، سر باز زد.

برستریش به جایگاه فرا خوانده شد و خودش را خبرنگار خبرگزاری جمهوری اسلامی

ایران، ایرنا، معرفی کرد.

قاضی پرسید: «مقاله‌های شما در کدام روزنامه منتشر می‌شوند آقای برستریش؟ سردبیر

آن روزنامه کیست؟»

- «من سردبیر ندارم. من گزارش‌هایم را به سفارت ایران در بن می‌فرستم.»

- «چرا یک خبرنگار باید به سفارت گزارش بدهد؟»

برستریش گستاخانه پاسخ داد: «چرا که نه؟»

- «برای این کار به شما پول می‌دهند؟»

- «سخاوت‌مندان!»

- «و سفارت گزارش‌های شما را به دست سازمان‌های اطلاعاتی ایران می‌دهد؟»

- «بله، بی‌شک! باید احمق باشند که نکنند! کار هر دولتی است که برای

دستگاه‌های اطلاعاتی‌اش گزارش گردآوری کند. ایران چرا نباید این کار

را بکند؟»

- «شما با شاهدان هم در تماس بوده‌اید. چرا؟»

- «من به آن‌ها کمک می‌کنم تا برای پرسش‌های شما آماده باشند.»

قاضی کوبش به برستریش گفت خبرنگاران هرگز برای سفارت‌ها اطلاعات جمع‌آوری

نمی‌کنند و شاهدان را برای حضور در دادگاه آموزش نمی‌دهند. برستریش این دیدگاه را زیادی پارسایانه دانست و آن را رد کرد. او دلیل آورد که شاهدان خارجی هستند و با سازوکار دادگاه‌های اروپایی آشنایی ندارند و به راهنمایی یک کارشناس بومی همچون او نیازمندند. یک آلمانی که هم با دستگاه قضایی آشنا باشد و هم با ایران. او به ایران رفته و با آیت‌الله خمینی دیدار کرده بود. هم چنین نزد کاظم دارابی درس‌هایی از تشیع فراگرفته است. بدون راهنمایی‌های کسی چون او، شاهدان تازه‌کار در دادگاه سردرگم می‌شدند.

کوبش تا پایان به حرف‌های برستریش گوش داد و سپس گفت: «آقای برستریش بر اساس اطلاعاتی که دادگاه از شما به دست آورد، من از امروز مجوز خبرنگاری شما را باطل می‌کنم. از این پس شما تنها همچون تماشاگر می‌توانید دادرسی را دنبال کنید، نه به عنوان خبرنگار.»

مترجم عرب به سوی شهره که پشت سرش نشسته بود برگشت و پیروزمندانه به او لبخند زد. شهره با آهی و لبخندی در او هم‌بیمانی تازه را بازشناخت. سپس نگاهی به حمید انداخت و بی‌صدا چیزی گفت که او بتواند سپاسگزاری‌اش را لب‌خوانی کند. آن‌ها با هم یک پیروزی کوچک به دست آورده بودند.

* * *

پیروزی‌های بیشتری در راه بود. اسکار برستریش دیگر پا به دادگاه نگذاشت. بازپرس ارشد اتریش به برلین آمد تا به آنچه در بررسی پرونده‌ی همچنان گشوده‌ی ترور عبدالرحمان قاسملو در سال ۱۹۸۹ یافته بود، در دادگاه گواهی بدهد. حضور او در دادگاه اگرچه کوتاه، اما بسیار سودمند بود. پژوهش چهار ساله‌ی پرونده، پای تهران را به میان کشیده بود. سخنان پایانی او دادگاه را تکان داد.

- «رژیم ایران سیاستی مخفیانه با هدف نابودی رهبران کرد در پیش گرفته است. شکی در این باره ندارم. ما کارمان را با بررسی کامل و دقیق پرونده به پایان رساندیم. قاتلان را یافتیم و دستوردهندگان را شناسایی کردیم. کارشکنی از سوی ما، پلیس و بازپرسان، نبود. از سوی سیاست‌مداران مان بود که مجرمان را آزاد کردند.»

رئیس اطلاعات فدرال، برنت اشمیت باوئر، ناگزیر به گواهی دادن دوباره شد. در آغاز کوشید از دیدارش با وزیر فلاحیان در اکتبر ۱۹۹۳، همچون دیداری انسان‌دوستانه دفاع کند. اما هنگامی که سندی محرمانه، رونوشت صورت جلسه‌ی آن دیدار، به دادگاه ارائه شد، واژه‌ی «انسان‌دوستانه» دست‌مایه‌ی مضمون کوک‌کردن از سوی منتقدانش شد. سرکرده‌ی جاسوسان که مامور ۰۰۸ نامیده می‌شد، به دلیل بی‌کفایتی‌اش در درست‌دروغ‌گفتن ریشخند شد. گواهی‌اش او را سیاست‌مداری فریبکار نمایاند و کنگره سلسله بررسی‌هایی را آغاز کرد که نشیب زندگی سیاسی او را رقم زد.

گواهی اشمیت باوئر مردم را سرخورده کرد. اما چگونگی برخورد قاضی کویش با او، به آن‌ها امید و احساس سربلندی بخشید. در برابر پای لغزهای اشمیت باوئر، فضیلت‌های ظریف قاضی می‌درخشیدند. خبرنگاران چنین نوشتند:

اگر چیزی شکفت و ستایش‌انگیز در دادگاه می‌کنونوس باشد، همانا فریتيوف کویش است. موشکافی‌اش تاب‌سوز است و با خوشرویی می‌داند جا برای هیچ‌گونه اعتراضی نگذارد. با چنین ویژگی‌هایی است که دادرسی را پیش می‌برد. او چنین مردی است و این‌سان از انگیزه‌های پنهان این جنایت که در خاک ما رخ داده است، پرده برمی‌دارد. تاکنون این قاضی سختگیر اما فروتن، با جمله‌های بلندی که امضای او را دارند، با پرسش‌ها و رفتارهای کار دادستان و دادیار را همزمان انجام داده است. او استادانه در برابر همه کوشش‌هایی که برای به‌هم‌زدن دادگاه به کار گرفته شده، ایستادگی کرده است. در آخرین دور گواهی اشمیت باوئر، قاضی کویش از او خواست تا هدفش از گفتن این جمله را توضیح بدهد: «همه کسانی که با پرونده آشنایی دارند، از داده‌های آن نتیجه‌ی دیگری می‌گیرند.» کویش از ۰۰۸ چنان بازخواستی کرد که اشمیت باوئر سرانجام گزینه‌ی دیگری نداشت مگر پذیرفتن این‌که دروغ گفته است.

۱۶

ما هیچ وقت به رستوران‌های ایرانی خلوت نمی‌رویم، همیشه به رستوران‌های شلوغ می‌رویم، جایی که بتوان به تعداد زیادی هم‌زمان کم‌محلی کرد.
هادی خرسندی

چند سانتی‌متر زیر استخوان ترقوه‌ی چپ سالومه، یک توده‌ی ناخوشایند در آستانه‌ی ترکیدن بود. معلوم شد که سالومه برای دستگاه ضربان‌ساز، زیادی لاغر است. دستگاه چنان پوستش را می‌کشید که پزشکان، از ترس پارگی، فکر کردند بهتر است آن را در ماهیچه‌ی کار بگذارند. به هر زبانی هم که پرویز التماس می‌کرد، سالومه زیر بار عمل دوباره نمی‌رفت. دختر می‌ترسید و پدر در سایه‌ی مرگ‌زی را با اندرز زندگی چه کار!

پرویز او را می‌آگاهاند که پوستش می‌تواند زمانی پاره شود که نه او و نه مادرش برای کمک به او نیستند. پرویز می‌توانست به مرگ اشاره کند اما نمی‌توانست آن را، درباره‌ی دخترش، بر زبان بیاورد. در پاسخ، ژرفی و پیشرسی دخترش او را غافلگیر کرد.
- «اما بابایی، تو هم که هی مصاحبه می‌کنی و به تلویزیون می‌روی و مقاله می‌نویسی، ممکن است یکهو بیفتی و بمیری. بهتر نیست عمل کنی تا برای یک مدتی لب‌هایت را بدوزند؟»

سالومه همان گستاخی را نشان داد که پرویز از سوی هرکسی می‌ستود مگر از دختر سیزده

ساله‌ی بیمارش. کوشید سرخوشی‌اش را بپوشاند: «به قرآن قسم اگر همین جوری ادامه بدهی، چیز بدی پیش می‌آید.»

- «من فکر می‌کردم تو آگنوستیک هستی بابایی.»

تنها واژگان پدرش نبود که کودک زودرس نیک می‌شناخت، یک دندگی او هم بود.

- «تو می‌خواهی که من عمل کنم تا زنده بمانم. من هم می‌خواهم که از سفیری

میکونوس دست برداری. بازماندگان دیگری هم هستند که می‌توانند برای

تنوع هم که شده، چیزی بگویند.»

سرانجام پرویز بود که دست از استدلال کشید و به چانه‌زنی روی آورد.

- «اگر تن به جراحی بدهی، من هم در هر مرحله کنارت می‌مانم و هرچه تو

بگویی انجام می‌دهم، هرچه. اگر ناگزیر باشم حتی خفقان هم می‌گیرم.»

پرویز دستش را به نشانه‌ی لالمانی روی دهانش گذاشت.

چند روزی را به بگومگو گذراندند. سالومه با دیدن تسلیم پدرش، به فکر گزینش

خواسته‌هایش افتاد. سرانجام روزی عمل جراحی را پذیرفت که پدر و مادرش تن به برآوردن

فهرست بلندبالایی از درخواست‌هایش دادند. تنها آرزوهای غیرمادی مانده بود.

- «قول می‌دهی هر روز سرگرمم کنی؟»

پرویز پاشنه‌هایش را به هم کوبید و سلام نظامی داد. برای نشان دادن پاکبازی‌اش، در دم

دست به کار اجرای یک نمایش شد. دست‌هایش را به شکل فنجان به هم چسباند و به

سوی دهان برد. گونه‌هایش را باد کرد و در شکافِ کوچکِ میان شست‌هایش دمید. بانگ

بلندی همچون سوت قطار فضا را انباشت. یک بار، دو بار و سپس برای سومین بار.

«همه سوار شوند،» سالومه با شادی فریاد کشید.

انگشت‌ها بر دهان، باز گونه‌هایش را پر کرد. نفیر بلندی در هوا پیچید. فوت بلندتری از پی

فوتی کوتاه، قطار نادیدنی شتاب گرفت و سپس پوف پوف پوف تا این‌که صدا به خاموشی

گرایید. سالومه دست تکان می‌داد و بوس می‌فرستاد. توانایی پدرش در سرگرمی‌های ساده

او را هیجان‌زده می‌کرد. او دخترش را با کارهای ساده‌ای همچون پيچاندن بینی، لوچ‌کردن

چشم، و لوله‌کردن زبانش می‌خنداند. هر بار که پرویز از آستانه‌ی میان کنشگر و بازیگر

می‌گذشت، سالومه آرزو می‌کرد بتواند با پشتکار بیشتر او را، کنارگرفته از زمین خطرناکی که

می‌خواست همواره در آن پای بگذارد، کنار خودش نگه دارد.

پس از عمل جراحی، پرویز بلیط هواپیما گرفت. از زمان آغاز دادرسی، او همه مدرک‌ها را، از مقاله و عکس گرفته تا گزارش، گردآورده، ویراسته، بر آن‌ها مقدمه‌ای نگاشته و هزینه چاپشان را با پول خودش در دو جلد به نام پرونده‌ی میکونوس پرداخته بود. او آن‌ها را کتاب‌های خود می‌نامید، هرچند با توجه به ظاهر شتابزده و ناتمام‌شان - صفحه‌های شماره‌گذاری نشده، دست‌نوشته‌های افزوده در حاشیه‌ی صفحه‌های دیگر - بیشتر به یادداشت‌های خصوصی نابغه‌ای در آستانه‌ی جنون می‌مانست. پرویز ناچار به پدیدآوردنشان بود، همان‌گونه که شهره ناچار بود یادداشت بردارد و حمید گواه باشد. نمای خام دستانه کتاب‌های جلد سفیدش از فوریتی خبر می‌داد که دیگر ایرانیان دیاسپورا آن را خوب می‌فهمیدند و او را به انجمن‌هایشان در اروپا و آمریکا فراخواندند.

در سفر دریافت که رانش همچون پوست دخترش دارد می‌ترکد. ترس و بدگمانی چنان در او آماسیده بود که به دشواری می‌توانست از هم‌نشینی شنوندگانش لذت ببرد. پس از هر نشست کتاب‌خوانی، او تا مرز فروپاشی درونی پیش می‌رفت. در نیویورک، زنی خوش‌سیما که دسته‌ای از کتاب‌هایش را برای امضا آورده بود، خجولانه پرسید آیا دوست ندارد او را در شهر بگرداند؟ با همه کششی که زیبایی زن در او برمی‌انگیخت، پرویز درجا پیشنهاد را پس زد، مطمئن که با یک ماما هاری روبه‌روست. در لس‌آنجلس، نگران امنیت او، میزبانانش یک سگ گله‌ی آلمانی دم در اتاق هتلش گذاشتند. اما هر بار که پرویز به در نزدیک می‌شد، سگ آنچنان به او دشمنانه می‌نگریست و دندان می‌نمود که زهره‌اش را می‌ترکاند. در میامی میزبان دیگری او را به کنار دریا برد. تازه به آب زده بودند که ابرها خورشید را فروپوشاند. میزبان از ترس توفان، نزدیک او شنا کرد تا هوایش را داشته باشد. اما پرویز مشکوک از نزدیک شدن او در میان موج‌ها، شناکنان دور شد. سرانجام میزبان هراسان به ساحل بازگشت و با بلندگوی نجات غریق از پرویز خواهش کرد تا از آب بیرون بیاید.

همچنین دریافت چه اندازه دلش برای گفت‌وگو با نوری تنگ شده است. در برابر پرسش‌های کسالت‌آور و تفسیرهای کسالت‌آورترِ شنوندگان گشاده‌روی خود، با دریغ بیشتری دانندگی دوست از دست رفته‌اش را به یاد می‌آورد. فردای روز بازگشتش به برلین، راهی گورستان شد. در قطعه‌ی نوری همه چیز درهم‌ریخته بود: دسته‌گل‌های پژمرده پخش زمین و علف‌های هرز همه جا رسته. بر گور دوست خود زانو زد و گریست. در گذشته، پس از هر ناکامی، اندیشه‌ی سال‌های پیش رو او را باز سرپا نگه می‌داشت. اما اکنون، تنها تر از همیشه،

شکستش سنگین تر از هرآنچه پیش تر در زندگی اش شناخته، پا به پنجاه سالگی می گذاشت. گریست و گریست و زمانی که دیگر اشکی برایش نمانده بود، تا غروب به خاک خشک گور نگریست.

«می دانی امروز در دادگاه چه شد؟» این پرسش همیشگی شهره بود از دختر کناره گیرش هنگام شام. سارا کم حرف شده بود. سوگواری هم اگر می خواست بکند، در نبود مادرش می کرد. شهره برای بازکردن سر حرف، از دادگاه به او گزارش هایی می داد که همیشه بی اندازه مثبت بودند: برونو یوست درخشان، هانس یواخیم اریش سخنوری بی همتا، و منبعی شایسته ی اعتماد به او گفته بود که قاضی کوبش نهفته طرف آنهاست، به همین دلیل با او در دادگاه سفت و سخت برخورد می کند. در برابر رفتار دلقکانه ی شاهدان متهمان، هریک از شاهدان آن ها به شایستگی کار خود را انجام داده بودند.

از سوی سارا تنها صدایی که برمی خاست برخورد قاشق و چنگال به بشقاب چینی بود. اگر شهره پافشاری می کرد، سارا تنها می پرسید: «پس کی تمام می شود؟» درستی پرسش مادر را گیج می کرد. پیروزی هایشان، گرچه بسیار، به بهای هفته ها و ماه ها به دست آمده بود. دادرسی، همان گونه که دارایی پیش بینی کرده بود، پا به سومین سال خود می گذاشت و پیدا نبود کی پایان می یابد.

آنچه سارا نمی توانست بگوید این بود که تماشای رفتن مادرش به دادگاه، او را می ترساند. می ترسید همان مردانی که پدرش را از او ربوده بودند، مادرش را هم از او بگیرند. بیش از حکم دادگاه یا هر پیروزی دیگری، پایان این رنج را آرزو داشت. سارا یک زندگی آرام و معمولی می خواست، بدون زنگ دمام تلفن، بیپ بیپ پی در پی دستگاه فکس گیر کرده، چهره ی گرفته ی مادرش درگیر نامه نگاری دوباره به یک عضو دیگر کنگره، یا پاسخ گویی دوباره به خبرنگاری دیگر. او به آرامش نیاز داشت تا بتواند بار دیگر آسوده خفتن را بیازماید. وحشت حضور چیزی ناشناس در گوشه ای از اتاقش، هرچند هر بار چشم می گشود ناپدید می شد، او را تا بیداری به هنگام سپیده دم، همراهی می کرد.

مادرش پاسخ می داد: «آه! نکته ی اصلی را فراموش می کنی موش موشک. ما داریم برنده می شویم.»

اما سیاه که همچنان تن پوش مادر بود، به چشم دخترک دوازده ساله، سایه ی پیروزی

نمی‌آمد. هربار که سارا از او می‌پرسید کی رختِ سوگ را می‌کند؟ شهره سوگواری خود را انکار می‌کرد.

«سیاه می‌پوشم تا به دیگران یادآوری کنم که مصیبت زده‌ایم. چندان طول نخواهد کشید.»

- «الان شده دو سال مامان. پایان هم ندارد.»

در صدای سارا سنگدلی بود، و شهره تنها چیزی که دل گفتنش را داشت این بود که عدالت، دادِ راستین، کند کار می‌کند. با این همه، سنگدلی بدترین چیزی نبود که مادر در دخترش می‌یافت.

- «یک تفنگ خوب برای شلیک به آن‌ها، از هرچیز دیگری، هم بهتر کار

می‌کند هم تندتر.»

خون شهره، هر بار که خشم سارا فوران می‌کرد، به جوش می‌آمد. اما شکیبی را که در دادگاه نداشت، در خانه به کار می‌گرفت. تیراندازی کار همین درندگان است که محاکمه می‌شوند، شهره می‌گفت: «درندگی راه آن‌هاست. آدمی‌گری روش ما.»
در چگونگی واگویی این سخن و در شیوه‌ی بازگویی آزمونِ «آن‌ها» و «ما»، درندگان و آدمیان، وقار و یقینی بود که به سارا دلگرمی می‌داد و اندکی از سامانی را به او بازمی‌گرداند که زندگی‌شان، از آن شب سپتامبر، از دست داده بود.

شهره از مدنیت می‌گفت اما دلنگرانی‌اش سلامتی روان بود. روزهایی که به دادگاه می‌رفت عقلش سر جایش بود. هنگامی که با سارا بود و برای او چیزی می‌پخت، عقلش سر جایش بود. هنگامی که خبرنگاران می‌آمدند و ضبط صوت‌هاشان را روشن می‌کردند، عقلش سر جایش بود. اما هنگامی که با خودش تنها می‌شد، عقلش از او می‌گریخت. سکون و حشمت زده‌اش می‌کرد. سایه‌ی سنگین یک غول، شب و روز بر او آوار می‌شد. در تنهایی، همچون بختک بر روی او می‌افتاد و همان حرف‌های سارا را در گوش‌اش پیچ پیچ می‌کرد: به خودت بیا! این همه به جایی نمی‌رسد.

تنها مادر نوری می‌توانست دلداری‌اش دهد. هنگامی که تلفنی با هم حرف می‌زدند، شهره در صدای او دلهره‌ای را بازمی‌شناخت همسان دلهره‌های خودش. تا این‌که یک روز، هنگام گفت‌وگو، نشانه‌های ترسناک یک جنون آشنا را نیز حس کرد اما جرئت نکرد چیزی

بگوید. در آخرین تماس تلفنی، پیرزن تبار از شهره می‌خواست که او را ببخشد.

- «هیچ کدام از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد اگر من آن ماهی را نمی‌خوردم. من بدبخت کردم عروس بی‌چاره‌ام. سیاه‌بخت کردم.»

مادر نوری که در تهران زندگی می‌کرد، درمانده از پیری و دوری، نمی‌توانست آشکارا از قتل پرسش با کسی سخن بگوید. غم ممنوعش درون او زندانی بود و به دور خود می‌چرخید.

«تقصیر آن ماهی بود. لحظه‌ای که قورتش دادم چیزی در شکمم پیچ خورد. امان از آن ماهی! دلیل مرگش همین است.» پیرزن می‌گفت و می‌گریست.

«مادر جان، آنچه خورده‌اید، هرچه کرده‌اید یا نکرده‌اید، نمی‌توانست از اتفاقی که پیش آمده، جلوگیری کند.» شهره با اطمینان از شنود تلفنی، واژه‌ی کشتار را در جمله‌اش به کار نبرد.

- «مردم به من می‌گفتند که یک ماهی زنده را درسته قورت بدهم. می‌گفتند اگر هنگام حاملگی این کار را بکنم بچه‌ام باهوش می‌شود. من نوزده سالم بود و هنوز نیامده عاشقش بودم. پدرش رفته بود اجباری. تنها بودم. رفتم کنار حوض حیاط و یک ماهی قرمز را از دمش گرفتم. یک ضرب قورتش دادم. لیز خورد پایین و تا برسد به معده‌ام هی وول خورد. چه تلواسه‌ای افتاد تو شکمم. وقتی آرام شد، فهمیدم یک چیزی عوض شده. این بلا را من سرش آوردم. اگر آن ماهی را قورت نداده بودم، یک بچه‌ی معمولی می‌شد و الان هم زنده بود...»

غول‌های دیگری برونو یوست را دنبال می‌کردند. نامش به تنهایی بسنده بود تا بسیاری را خشمگین سازد. حتی در دادگاه، تنی چند از دادرسان تاب او را نداشتند. یک بعدازظهر، در دفتر کارشان، خودداری دادستان از محدود کردن دامنه‌ی اتهام، یکی از قاضی‌ها را کلافه کرد. آن‌ها گرد هم آمده بودند تا درباره‌ی پافشاری یوست بر متهم کردن وزیر اطلاعات ایران، گفت‌وگو کنند. قاضی دستیار بر سر دادستان سازش ناپذیر غرید: «شما چه می‌خواهید آقای یوست؟ این همه زیاده‌خواهی برای چیست؟ شما پنج متهم را در بازداشت دارید. بیندازیدشان زندان و تمامش کنیم! چرا نمی‌توانید؟»

امام جمعه‌های خشمگین در خطبه‌هایشان از او نام می‌بردند، اما یوست به همان محافظ‌های شخصی بسنده کرد. در قم، پس از نماز جمعه، موجی از تظاهراتکنندگان کینه‌جو در خیابان‌ها راه افتاده بود که مرگ او را فریاد می‌زدند. با این همه، صدر اعظم، هلموت کول، به جای صدور اطلاعیه‌ای در پشتیبانی از دادستان، نامه‌ای آشتی‌جویانه به تهران فرستاد و در آن از این‌که پژوهش‌های انجام‌گرفته احساسات مذهبی را جریحه‌دار کرده‌اند، ابراز تاسف کرد. محافظ‌های شخصی هیچ‌گاه، حتی در خانه، یوست را تنها نمی‌گذاشتند. نزدیکی آن‌ها به هم چنان بود که یوست‌ها در شب کریسمس زیر درخت کاج برای آن‌ها هدیه گذاشتند و شام جشن خود را با این مردان غول‌پیکر خوردند که هر زمان اتاق بیش از اندازه ساکت می‌شد دست به اسلحه‌هایشان می‌بردند.

پای نیروهای بسیاری، بیرون از توان یوست، به پرونده کشیده شده بود. کشته شدن چهار تن در رستورانی برلینی در یک شب سپتامبر، ابعادی بزرگ‌تر از مرگ تک‌تک آن‌ها یافته و مهره‌ای شده بود که در چارخانه‌ی بازی‌های بسیاری نقش داشت. در آلمان، پرونده‌ی میکونوس شاه‌مهره‌ی رقابت‌های سیاسی شده بود که همه حزب‌ها از هر اشتباهی در رسیدگی به آن، برای بدنامی رقیبانی که در زمان این رخداد، یا هنوز بر سر کار بودند، بهره می‌بردند. در برلین جلسه‌های شنود و بازخواست مسئولان دستگاه‌های ایالتی دنبال می‌شد و دامنه‌ی آن حتی به وزیر امور داخلی ایالت برلین هم رسیده بود. بررسی‌های فدرال درباره‌ی چگونگی رسیدگی به پرونده از سوی نهادهای گوناگون و سرپرستان آن‌ها که برنت اشمیت باوئر را هم در برمی‌گرفت، همان اندازه بی‌پایان بود که خود دادگاه.

سیاست‌مداران خشمگین هرآنچه پیش آمده بود، از رسوایی‌ها، بازرسی‌ها و تحقیق‌ها گرفته تا نابودی همه دستاوردهای دیپلماتیک با ایران، اروپا و آمریکا را از چشم یوست می‌دیدند و از دادستان با رواج شایعه‌هایی انتقام می‌گرفتند که هدف‌شان بدنام ساختن او بود.

یکی از بلندپایگان وزارت خارجه یک شب، همین جور که نرم نرم لیوان ویسکی‌اش را می‌نوشید، به هوفلشولته‌ی خبرنگار گفت: «آن برونو یوست لعنتی، در کارلسروهه دولت سایه راه انداخته و ریده به همه چیزهایی که ما، در بُن، سال‌ها برایشان کار کرده‌ایم. برای این حقوق‌دان نوپا، پرونده‌ی میکونوس شده بهانه‌ی تاتی تاتی کردنش و نمی‌داند کی باید بایستد و کار را به ما واگذار کند تا آن را تمام کنیم. نمی‌دانم می‌دانید یا نه که پاک افسردگی

گرفته؟ و هر شب مشت مشت قرص های ضدروان پریشی می اندازد بالا؟ همین روزهاست که قاضی ها هم از آن خبردار شوند.»

شایعه ها که به گوش رئیس یوست رسیدند، او را به دفترش فراخواند.

- «آیا شما به مشکلی دچار شده اید؟ با گرفتاری ناگواری سروکار ندارید که

بخواید به من بگویید؟»

یوست، همچون همیشه خون سرد، شانه هایش را بالا انداخت و گفت هیچ چیز.

اما یوست احساس فرسودگی می کرد. دادرسی به همان اندازه پایان ناپذیر می نمود که در روز گشایش آن. هر بار که یوست می پنداشت فرجام گواهی ها فرارسیده است، وکیل مدافعان شاهد دیگری دست و پا می کردند. هر بار که او خودش را برای خواندن کیفرخواست آماده می ساخت، آن ها مدرک تازه ای رو می کردند. در برابر ترفندهایشان برای طولانی کردن محاکمه، هیچ کاری از او بر نمی آمد. گذشته از این، قاضی کوبش هم در عمل هرگز درخواست شهود شاهدی تازه یا پیشنهاد بررسی مدرکی نو وارد نمی کرد. برای بسیاری در تالار دادگاه اینکه کوبش به آسانی به همه خواسته های نامعقول متهمان تن می داد، معمابرانگیز بود و کم کم برای یوست هم معمایی می شد.

اما برای زمان خان، سرپرست مترجمان فارسی دادگاه و راهنمای معتمد یوست، چنین نبود. او چیزی درباره ی قاضی کوبش می دانست که هیچ کس در دادگاه از آن خبر نداشت، رازی کوچک که در دست دشمنان این دادرسی می توانست زیانبار باشد، و زمان خان یک بعد از ظهر آرام ماه فوریه، با آهنگ زنگ در خانه اش، به آن پی برده بود.

زن جوان بلندبالای بلوندی پشت در خانه اش ایستاده بود. احتیاطی که می شد در چهره اش خواند با احتیاط خود او همخوانی داشت و همین به او قوت قلب داد تا او را به خانه راه بدهد. زن برای ترجمه ی دوسیه ای که به همراه داشت آمده بود اما از او خواست که این موضوع پیش خود آن ها بماند. ناهمخوانی لحن درخواست با طبیعت کار، که بسته ای از سندهای رسمی همیشگی بود، زمان خان را شگفت زده کرد، پرسید: «شما؟» زن، سردرگم، خودش را معرفی کرد: «من... آه... دوست گرامی! من خانم کوبش هستم.»

مترجم از شنیدن نام یکه خورد. برای لحظه ای نگاهش را به صورت گرد زن، همچون صورت قاضی، دوخت و رد ویژگی های دیگر چهره ی او را در چهره ی زن دنبال کرد. سرانجام

زن سکوت را شکست.

- «پدرم فکر می‌کند شما برای این کار بهترین هستید و نمی‌خواست من پیش کس دیگری بروم. گفت که من باید شما را ببینم. او یک کمی، چه جور بگویم، نگران است. شوهر من هم، مثل شما، ایرانی ست.»

زمان خان توجه خود را به سرعت به دوسیه بازگرداند. در میان ورقه‌ها سند قدیمی خانه‌ای در تهران، چند دارایی دیگر، شناسنامه و چند کارنامه‌ی تحصیلی بود. همین‌طور که آن‌ها را ورق می‌زد، گرانباری آنچه را در دست داشت، دریافت. دامادِ قاضی سرپرست، درست مثل قربانیان دادگاه، از ایران گریخته بود. نگرانی قاضی او را هم فراگرفت. اگر خبر پیوندهای کوبش با یک ایرانی مخالف رژیم تهران، به بیرون درز می‌کرد، وکیل‌های متهمان به آنچه می‌خواستند می‌رسیدند: دلیلی برای فسخ دادرسی. و پایان دادرسی باز دورتر می‌شد.

مترجم از بعدازظهر آن روز رازدار قاضی شد. قاضی سرپرست دیگر آن مرد شنل‌پوش دست‌نیافتنی نبود، بلکه مردی بود با گرفتاری‌های همسان با آنچه او با آن‌ها درگیر بود. زمان خان از مدت‌ها پیش نوری را می‌شناخت و با او دوست بود. با این حال از روز آغاز دادرسی، پیوندهایش را با خانواده‌ی نوری و دیگر تبعیدی‌ها بریده بود تا مبادا دادگاه به بی‌طرفی‌اش شک کند. بهترین کمکی که می‌توانست به نوری بکند این بود که دقیق‌ترین مترجم دادگاه باشد. برای کمک به بیوه، می‌بایست از او و همه کسانی که در جامعه‌ی ایرانی برلین می‌خواستند به میانجی‌گری او بر دادگاه تأثیر بگذارند، فاصله بگیرد تا بتواند اعتماد پلیس و بازرسان و دادستان را به دست بیاورد. چنین می‌نمود که قاضی کوبش نیز تصمیمی همانند گرفته بود. برای محافظت از بستگان‌ش، می‌بایستی چنان دادگاه را پیش می‌برد که هیچ‌گذکی به دست کسانی نمی‌داد که می‌توانستند به بی‌طرفی‌اش شک کنند، و این‌گونه می‌توانست اعتماد آن‌ها را به دست بیاورد.

دادرسی درازآهنگ چندان بی‌سود هم نبود. وکیل مدافعان با زمان‌کشی می‌خواستند از بُرایی کوشش‌های دادستان بکاهند. اما زمان برای یوست ارمغان‌های نابیوسانی آورد. نخستین آن‌ها که بزرگترین‌شان نبود، در ژانویه ۱۹۹۶ به دست آمد.

وقت ناهار، در راه غذاخوری، حمید به دادستان برخورد. به هم سلام کردند و یوست بی‌آن‌که از سرعت گام‌هایش بکاهد، شادمانه اعلام کرد: «امروز بعد از ظهر چیز خوبی برای

ایرانی‌های حاضر دارم.»

«عجب! کنجکاو شدم آقای یوست. می‌توانید به من بگویید...». با گفتن این حرف، حمید امید داشت یوست بایستد و برایش بگوید، اما تنها لبخندی زد و شتابان رفت. هنگام ناهار، اریش هم، هرچند چیز بیشتری نمی‌دانست، خبر را تایید کرد. آن دو ناهارشان را تند تند خوردند و هنگام بیرون رفتن به کارکنان رستوران، نوید به روزرسانی خبرها را، در وعده‌ی غذایی آینده دادند. در راه، اریش از گنجینه‌ی حکمت قضایی، دُری به حمید هدیه کرد: «با توجه به پیامدها، وکیل مدافعان اگر بتوانند این پرونده را تا ابد طول می‌دهند. اما این کار می‌تواند نتیجه‌ای وارونه به دنبال داشته باشد. در پرونده‌ای به این مهمی، همیشه چیزهای غافلگیرکننده پیش می‌آید. زمان همان اندازه که می‌تواند به سودشان باشد، می‌تواند به زیان‌شان تمام شود. زمان‌کشی بیش از اندازه می‌تواند تیری باشد که به پای خودشان شلیک می‌کنند.»

بعد از ظهر آن روز، برونو یوست درخواست کرد تا بتواند سندی از واحد مبارزه با تروریسم BfV، اداره فدرال نگاهبانی قانون اساسی، را به آگاهی دادگاه برساند. سال ۱۹۹۲، اندک زمانی پس از آغاز بازرسی، یوست پرسش‌هایش را برای نهادهایی فرستاده بود که پرونده به کارشان مربوط می‌شد. همان زمان از سوی BfV سندی کلیدی دریافت کرد. بخشی از سند از طبقه‌بندی محرمانه درآمده بود و جاهای دیگر آن سیاه شده بود تا منبع ناشناس بماند. اما در دسامبر سال ۱۹۹۵ حفظ امنیت منبع دیگر در دستور کار قرار نداشت. به همین دلیل BfV سند کامل را به دفتر دادستانی فدرال فرستاده بود. یوست اجازه یافت تا سند را به آگاهی دادگاه برساند.

- «من می‌خواهم این سند را همچون مدرک ارائه کنم، زیرا اتهام دادخواست

مبنی بر تروریسم دولتی و نقش آقای دارابی به عنوان هماهنگ کننده

عملیات را اثبات می‌کند. اگر اجازه باشد چند خطی از آن را می‌خوانم:

یک واحد مخصوص، به نام کمیته عملیات ویژه، وابسته به وزارت اطلاعات، در کشتار رهبران کرد در برلین به تاریخ ۱۷ سپتامبر ۱۹۹۲ نقش داشته است. این واحد مدت‌هاست که اعضای حزب دموکرات کردستان را تعقیب می‌کند و مسئول مستقیم قتل عبدالرحمان قاسملو به سال ۱۹۸۹ در وین بوده است.»

احضارنامه‌ای برای مدیر BfV فرستادند که حضورش در جایگاه شاهدان، دارابی را از کوره

به در برد.

«هیچی! شما هیچ مدرکی ضد من ندارید،» او به آلمانی فریاد می‌کشید. «همه‌اش تهمت! تنها تهمت! اگر چیزی پیدا کرده بودید، حتی یک مدرک کوچک، همین الان نشان می‌دادید. اما شما هیچ چیز ندارید!»

«ببند دهنش را»، کسی از میان حاضران به فارسی فریاد زد.

دارابی هم در پاسخ به فارسی نعره کشید: «مادر جنده‌ها دوباره این‌جا بنید! شما کثافت‌ها هنوز نمی‌دانید که حریف من نیستید؟»

هیچ پاسخی نیامد. همچون بارهای پیش، در طول محاکمه، سکوت دارابی را بی‌باک می‌کرد. هر بار که پرخاش‌هایش را بی‌پاسخ می‌گذاشتند، او دهان دریده‌تر می‌شد. - «حرام‌زاده‌های بی‌خایه! کون‌تان می‌گذارم. می‌بینید.»

قاضی کوبش دادگاه را به آرامش فراخواند و شاهد آغاز کرد. همان‌گونه که دارابی پیش‌بینی کرده بود، او چیز زیادی برای گفتن نداشت. منافع ملی آلمان را دست‌آویز ساخت و از پاسخ به حساس‌ترین پرسش‌های دادگاه طفره رفت. با این همه، سندی که اعتبارش را تأیید کرد، همه تردیدها را درباره‌ی نقش وزیر اطلاعات، فلاحیان، در این کشتار از میان برد. سند BfV برای برونو یوست راه را گشود تا بتواند آنچه را از مدت‌ها پیش آرزو داشت، انجام دهد: فراتر از زیردستان بازداشتی، پای اصل‌کاری‌ها را به میان کشیدن. او وزیر را به قتل متهم کرد. یوست در یک پرونده‌ی جداگانه، که در دادگاه فدرال مطرح شد، صدور حکم بازداشت برای فلاحیان را درخواست نمود. تا پیش از آن، هیچ دادستان اروپایی جرات نکرده بود تا این‌جا جلو برود.

دستیابی به سند BfV یک پیروزی بود. اما دستاوردهایش برای شهره‌بی‌آغستگی نبود. این مدرک چیزی را ثابت می‌کرد که او آن را از همان روزی که نوری را به خاک می‌سپرد می‌دانست: دستور کشتار را بالادستی‌های قدرتمند داده بودند. تأیید آن را پس از چهار سال چشم‌انتظاری دریافت کرده بود.

همچنین شایعه‌های پیشین درباره‌ی خبرچینی که نشست می‌کونوس را لو داده بود، دوباره زنده شد. بر اساس این سند «یک منبع بسیار قابل اعتماد با آن‌ها در تماس بوده و آن شب

هم در رستوران حاضر بوده است.» گواهی عزیز، با همه کُشدگی، گناه‌کاری او را ثابت نکرده و این راز همچنان ناگشوده مانده بود. بدگمانی‌های قدیمی بازگشتند، و این بار پیرامون نوری. این بدگمانی‌ها شکاف میان شهره و جامعه‌ی ایرانی را ژرف‌تر و تنهایی او را سنگین‌تر کردند. شلیک هفت گلوله به سینه‌ی نوری، در برخی بیش از همدلی، کزخیالی برانگیخته بود. آدم‌کشان آهنگ آن داشته‌اند تا او را خاموش کنند و مطمئن شوند که جان به در نخواهد برد تا حرفی بزند، وگرنه آن همه گلوله برای او به هدر نمی‌دادند.

اما پیوندهای شهره پیش از این هم با تبعیدی‌ها سست شده بود. بودن او در جمع برای بسیاری آزاردهنده بود. بانوی سیاه‌پوش نمی‌گذاشت اندوه و شرم خویش را فراموش کنند و پیوسته تاریخ جمعی و کشور آشفته‌ای را که پشت سر نهاده بودند، به یادشان می‌آورد. هیچ کس از او نمی‌پرهیخت، اما در جمع خود نیز او را نمی‌پذیرفتند. گه‌گاه که گذارشان به او می‌افتاد، رفتاری دلسوزانه داشتند، یا شاید او که نمود اندوهش با چشم‌داشت‌هایی برنیابوردنی از دوستان قدیمی همراه بود، چنین می‌پنداشت. در همدی با آلمانی‌ها خود را آسوده‌تر می‌یافت. در سر کار، بالادستی‌هایش در پذیرش شمار و مدت مرخصی‌هایش آسانگیر بودند و همکارانش هم، که هرگز نمی‌پنداشت به آن‌ها وابستگی داشته باشد، کارهایی را که ناتمام می‌گذاشت به پایان می‌رساندند.

و از عشق همچنان شکوفانش به نوری نه گذشت سالیان و رنج می‌کاست، و نه حتی آهنگ خودش به درگذشتن از آن. یادگارهای فرزانه‌اش همچنان می‌پایید و گذر زمان، تیزی آینده‌نگری‌اش را می‌نمایاند. پس از جنگ خلیج و اعلام منطقه پرواز ممنوع در شمال عراق، پیش‌بینی‌های نوری درست از آب درآمد. کشور گُرد، که نوری پیدایش‌اش را اجتناب‌ناپذیر می‌دانست، کمابیش شکل گرفت. روشن‌بینی‌اش درباره سرنوشت کردها که در مصاحبه‌های گوناگون صورت‌بندی کرده بود، دانش گسترده‌اش از شرایط ناگوارشان، به ویژه فروتنی‌اش، اکنون بیشتر از پیش به چشم می‌آمد. شهره نمی‌دانست باید این‌ها را به سارا که با او هر روز کمتر و کمتر حرف می‌زد، یادآوری کند، یا گزینش میان یاد و فراموشی را به خود او بسپارد.

سارا به خاطره‌ی پدرش سخت وفادار بود. مادرش اما نمی‌توانست ببیند که آنچه آتش خشم دخترش را برافروخته بود، عشق به پدرش بود. سارا توانایی شکستن طلسم سکوت میان خود و مادرش را نداشت تا به او بگوید چه چیز دلهره‌هایش را فرومی‌خواند. آرزو

داشت بار دیگر کنار مادرش بیاساید، اما نمی‌توانست با او از آنچه در سرش می‌گذشت چیزی بگوید. جمله‌های ناگفته‌ای که می‌ساخت و باز می‌پرداخت، همگی آغازی همسان داشتند: «مامان، تو بابا را هرگز می‌بینی؟»

همیشه با این پرسش که بی‌گمان هول در دل مادرش می‌انداخت، گفت‌وگوی خیالی‌شان می‌آغازید، هرچند می‌دانست که مادرش خواهد پرسید منظورش از دیدن چیست؟ پس سارا در خیال شهره را واخواهد داشت تا بگوید که پدرش مرده است و هیچ‌کس نمی‌تواند او را ببیند، و همین حرف، این‌بار، رنجش دختر را به دنبال خواهد داشت. در واقعیت اما بس کم پیش می‌آمد که با هم حرف بزنند، و اگر هم پیش می‌آمد، همچون دو بیر آماده‌ی یورش به یکدیگر با هم حرف می‌زدند، یکی لبریز از خشم و دیگری از نگرانی.

نه مادر و نه دختر از سرسپردگی فزاینده‌ی یک دیگر به حضور عاشقانه‌ی نوری آگاهی نداشتند، چیزی که دانستن‌اش می‌توانست به استواری پیوندشان کمک کند. گفت‌وگویی که سارا با مادرش انجام نمی‌داد، همگی به گونه‌ای همسان، با رازی که به دشواری می‌توانست در سینه‌اش پنهان سازد، پایان می‌یافت: «کسی صبح‌ها به اتاق من می‌آید، نه هر روز، اما وقتی که می‌آید، صبح خیلی زود است. فکر کنم باباست. پیش از این می‌ترسیدم اما حالا دیگر نه. همین که چشم‌هایم را باز می‌کنم ناپدید می‌شود. می‌دانم که اوست، چون پس از رفتنش اتاق جادویی می‌شود.»

دگرگونی محسوسی در شیوه‌ی پوشش خبری دادگاه رخ داد. توجه مطبوعات از روی متهمان برلین به سوی فرماندهان احتمالی آن‌ها رفت. مقاله پس از مقاله، ردپای خونین جانیان از سراسر جهان دنبال می‌شد تا سرانجام به تهران می‌رسید، جایی که سایه برونو یوست بر روی وزیر فلاحیان افتاده بود.

در روز ۱۴ مارس، دادگاه عالی فدرال به درخواست دادستان پاسخ داد. حکم بازداشتی برای وزیر اطلاعات ایران صادر شد. این حکم بازداشت، فراتر از انتظار تبعیدیان بود. بلندپروازترین قربانیان، شهره و پرویز، خشنود بودند، آگاه‌ترین تماشاگران، همچون حمید نیز. قاضی کویش از برونو یوست تمامی مدرک‌هایی را که به دادگاه فدرال ارائه کرده است، به دادگاه زیر سرپرستی او هم ارائه کند، و تاریخ ۲۵ ژوئن ۱۹۹۶ را تاریخ پایان دادرسی تعیین کرد. به دادستان و وکیل مدافعان دستور داد تا کیفرخواست و دفاع‌نامه‌هایشان را آماده کنند.

جوهر امضای قاضی زیر فرمان تاریخ پایان دادرسی هنوز خشک نشده بود که برنت اشمیت باوئر درخواستی برای به عقب انداختن تاریخ پایان رسیدگی فرستاد. نامه‌ای از تهران به دفتر او رسیده بود که دو شاهد تازه را معرفی می‌کرد. برونو یوست را این حرکت خشمناک ساخت و آن را کارشکنی آشکار نامید. ارایش گامی فراتر گذاشت و آن را وان‌الیسم قانونی سازمان‌یافته خواند. با این همه قاضی کوبش درخواست را پذیرفت و تاریخ بستن پرونده را به پس از شنود شاهدان تازه انداخت.

پایان یک بار دیگر از چنگ گریخته بود. شاهدان در تهران بودند. پیدا کردن، آموزش دادن و فرستادن یک گروه به سوی آن‌ها کار دشوار و زمان‌بری بود. بار دیگر تهران دادگاه را واپس افکنده بود و در چشم تبعیدیان، قاضی کوبش بار دیگر تن داده بود. در موج نومی‌شان، دُرگفته‌ی فرزانیگی ارایش از یاد همگان گریخته بود: «در پرونده‌ای به این مهمی، همیشه چیزهای غافلگیرکننده پیش می‌آید. زمان همان اندازه که می‌تواند به سودشان باشد، می‌تواند به زیان‌شان تمام شود.»

۱۷

کتاب معروف نیچه، چنین گفت زرتشت، سد سانسور وزارت ارشاد را سرانجام زمانی رد کرد که چنین گفت امام نام گرفت.

هادی خرسندی

دور از برلین، در یکی از روزهای ماه مارس ۱۹۹۶، تهران حال و هوای همیشگی پیش از نوروز را داشت. خبرها، خوب یا بد، ناشنیده می‌گذرند، روزنامه‌ها، ناخوانده. خیابان‌ها پر از رهگذرانی با کیسه‌های انباشته از خرید عید در دست. شادی در بانگ دست فروش‌هایی که لبوهای داغ را در قیف‌های کاغذی می‌پیچند. پلیس، مهربان از بهار، فروشنده‌های بی‌مجوز را نادیده می‌گیرد. پیاده‌روها بازار موقتی کالاهای ویژه‌ی جشن؛ کت‌های آجیل و فال‌گردو، پشته‌های سنجد، سینی‌های سبزی‌گندم، وردیف‌های ماهی قرمز در تنگ‌های بلور. زنان خانه‌دار دیگ‌های جوشان جوانه‌ی گندم را برای سمنوی سفره‌ی هفت سین بو می‌کشند یا آب‌شش ماهی‌سفیدها را، به امید یافتن تازه‌ترین شان برای شام شب عید، سبزی‌پلو با ماهی، بلند می‌کنند. شوهران به زور جعبه‌های بنفشه و دسته‌های بیدمشک را در صندوق عقبِ لبالب ماشین‌شان جا می‌دهند. حاجی فیروز، سرخ‌پوش و سیاه‌رخ، دایره‌زنگی‌زنان سر چهارراه‌ها آواز می‌خواند. انبوهه‌ی مردم به امید خرید کالاهای نفروخته، به نیم‌بها، تا نزدیکی نیمه‌شب، این پا و آن پا می‌کنند. سحرگاه، زمین زباله‌پوش از پی طغیان سیل

خریداران. در روشنی پگانه، جوانه‌های ژاله‌آلود بر شاخه‌های لخت، همچون ریزه‌های زمرد رخسنداند و کوهه‌های پوشیده از برف البرز، در شمال، پر شکوه، فروزنده. بوی مستی آور بهار، آنچه تهرانی‌های دنیادیده «بهترین هوای جهان» می‌نامند، شهر را به نرمی در برمی‌گیرد. روزی همچون این روز، یک مرسدس سیاه‌رنگ جلوی خانه‌ای دو طبقه در کوهستان نهم، پولدارنشین‌ترین محله‌ی شهر، نگه داشت. همین ایست کوتاه، تنها چند دقیقه، سرنوشت دادگاه میکونوس را چنان دگرگون کرد که هیچ‌کس خوابش را هم نمی‌دید.

معاون فلاحیان از ماشین پیاده شد. مردی با گونه‌های پُر، ریشی نامنظم و سری رو به طاسی، زنگ آپارتمان شماره ۱۰ رازد و نام خود را در آوایر^{۵۷} نجوا کرد: اما می.

در وزوز کنان باز شد اما معاون پایش را لای در گذاشت که باز بماند و دوباره زنگ زد.

- «نمی‌توانم بیایم بالا. یک دقیقه بیا پایین!»

چند لحظه بعد نسخه‌ی کوتاهتر و درشتتر او در آستانه ایستاده بود. لبخند از لبان مرد کوتاهتر پرید هنگامی که نگاه درمانده‌ی معاون را دید.

معاون گفت: «من وقت زیادی ندارم، تو هم نداری. باید همین الان وسایلت را جمع‌وجور کنی و بزنی بیرون.»

- «بزنم بیرون؟ از کجا؟ چرا؟»

«از کشور! می‌خواهند کامیونی ات کنند»^{۵۸}. دستور فلاحیان است! نمی‌توانم بگویم از کجا می‌دانم. بفهمی دق مرگ می‌شوی. فقط برو! راهی پیدا کن که از مرز بگذری. سوال هایت را بگذار برای بعد. به کسی نگو که داری می‌روی، به هیچ‌کس! ماموران مرزی دستور دارند که دستگیرت کنند. چطور بروی، نمی‌دانم. نیروی کلکت را می‌کنند. آدمم این‌ها را بگویم.»

معاون شانه‌های مرد را گرفت، شتابزده که هم را در آغوش می‌گرفتند ریش‌هایشان به هم مالید. سپس در صندلی عقب مرسدس ناپدید شد و خودرو جاکن شد.

مرد، پشت در، پای پله‌ها خشکش زد. آن‌جا، پیراهن سفید و شلوار سیاه به تن، پابره‌نه ایستاده، با نگاه به زمین دوخته‌اش، نگاره‌ی مردی بود از چشم افتاده.

وارثان انقلاب ۱۹۷۹ آمده بودند تا او را، که یکی از موفق‌ترین فرزندان‌شان بود، ببلعند:

۵۷- Intercom.

۵۸- کامیونی‌کردن در زبان ماموران اطلاعاتی ایران، کشتن دشمن، یعنی مخالف، خواننده، نویسنده یا هر عنصر ناخوشایند، با یک وسیله‌ی نقلیه‌ی موتوری ویژه‌ی حمل بار.

ابوالقاسم (فرهاد) مصباحی، زاده‌ی ۱۷ دسامبر ۱۹۵۷، پسر رئیس کارخانه‌ای پُررونق، سومین فرزند از پنج فرزند خانواده‌ای سخت مذهبی. در چهار سالگی، با گوش دادن به درس‌های برادرش از پنجره‌ی حیاط مدرسه، خواندن آموخت. نوجوان، شب‌ها به گنبد فیروزه‌ای مسجد محله می‌نگریست و دعا می‌کرد، تاپستان‌ها را در حوزه‌ی علمیه قم پای منبر روحانیان برجسته می‌گذراند. از جوان‌ترین کسانی بود که به دانشگاه تهران راه یافتند و از سال اول دانشجویی‌اش با تحصیل‌کرده‌های مذهبی می‌نشست و برمی‌خاست. در سال ۱۹۷۷ به سربازی رفت، اما یک سال بعد، از فرمان خمینی در تبعید پیروی کرد که از همه نظامیان خواسته بود پادگان‌ها را رها کنند. ایستگاه ناگزیر بعدی‌اش، تنها مقصد جوان مذهبی و باهوش بیست و یک ساله در سال ۱۹۷۸، مدرسه‌ی رفاه، ستاد خمینی در تهران بود و آنجا به حلقه‌ی یاران نزدیک او پیوست.

نخستین روز فوریه سال ۱۹۷۹، مصباحی، سوار بر موتور، از شادی اشک می‌ریخت. خمینی از تبعید بازمی‌گشت و او یکی از نگهبانان رکاب او بود. در پایان آن روز، زانو زده در برابر رهبر، برای بوسیدن دست او، نخستین ماموریت رسمی‌اش را دریافت کرد. مصباحی به سرعت پله‌های پیشرفت را پیمود: رئیس بزرگ‌ترین پایگاه نظامی تهران، سپس در پایان سال، وابسته‌ی ارشد دیپلماتیک در فرانسه. زیر پوشش وابسته‌ی دیپلماتیک، نخستین پایگاه اطلاعاتی ایران در اروپا را پایه گذاشت. و خوردگان را همچون نفوذی در اپوزیسیون به کار می‌گرفت و برای آن‌ها در مخفی‌گاه‌هایشان در هامبورگ، لندن، لیسبون، رم، ژنو و بروکسل به طور منظم بسته‌های پول می‌گذاشت. سفرهای مدام او در سراسر قاره، زنگ خطر را برای فرانسوی‌ها به صدا درآورد و او را همراه همسرش در سال ۱۹۸۲ از کشور بیرون راندند.

چند روز پس از بازگشت به تهران، سرپرستی کارهای اطلاعاتی در اروپای غربی به او سپرده شد و به مقصد بروکسل پرواز کرد. این جابه‌جایی، نزدیکی بیشتر او را به همسرش در پی داشت که برای کمک به او، به وزارت خانه اطلاعات پیوست. آن‌ها هم دختر کوچک‌شان را بزرگ می‌کردند و هم انقلاب نوپایشان را. مصباحی نرمش‌پذیر و تیزیا، پیام‌گزار خمینی در دیدار با رهبران جهان، سرپرستی گروه مذاکره‌کنندگان را برای آزادی‌گروگان‌های غربی در ایران و لبنان عهده‌دار شد.

اما هر زمان که برای آگاه‌سازی همکارانی مانند فلاحیان، به ایران باز می‌گشت، شکاف میان آن‌ها گسترش می‌یافت. او و دوستش، امامی، می‌اندیشیدند که دشمن را بایستی به

یاری برتری هوشی شکست داد. آن‌ها می‌خواستند در پیکار ایدئولوژیک پیروز شوند. اما فلاحیان و دسته‌اش چاره را در خون‌ریزی می‌جستند و مرگ دشمن را می‌خواستند.

سال ۱۹۸۷ در بازگشت به تهران برای رساندن نامه‌ای به خمینی از رئیس‌جمهور پیشین آمریکا، جیمی کارتر که آزادی‌طلبانِ گروگان‌گرفته‌ی آمریکایی را درخواست می‌کرد، هنوز پایش را به زمین نگذاشته بود که دو مرد گرد او را گرفتند. یکی از آن‌ها زیر گوش‌اش گفت: «دنبال ما بیا»، و او را به درون خودرویی هل داد. چشمانش را که بستند، مشت و لگد بود که به صورت و شکمش فرود می‌آمد. با خودش گفت دستگیری او که معنی ندارد، پس اشتباهی پیش آمده که برای جبران آن، پوزش‌های فراوان و شاید هم ترفیع مقام دریافت خواهد کرد. هنگامی هم که به سلول انفرادی پرتش کردند، فکر کرد همین الان است که یکی برای آزادی‌اش از راه برسد. اما کسی که آمد او را به اتاقی برد که در آن سه تن دیگر دور میزی نشسته بودند و در بازجویی‌های نوبتی‌شان از او می‌خواستند با زبان خودش به جاسوس بودنش اعتراف کند.

«مصباحی! زمان شاه نیست»، بازیگر نقش بازجوی خوب گفت: «نمی‌توانی زرنگ بازی در بیاوری. راستش را بگو و خودت را خلاص کن!»

بازجوی بد، که انگشتانش را جوری به هم می‌مالید که انگار می‌خواهد مگسی را له کند، نعره زد: «این کاری است که با سرکش‌هایی می‌کنیم که راه نمی‌آیند و از خط خارج می‌شوند. به کسانی که خودشان را زیادی باهوش می‌دانند و به فکر سود خودشان هستند، اعتماد نداریم.»

آن‌ها آموزه‌های کتابچه‌های راهنمای بازجویی را که خود او در نگارش‌شان سهم داشت، خط به خط دنبال می‌کردند و از او می‌خواستند به پرسش‌هایی پاسخ بدهد که خود او آن‌ها را پیشتر طراحی کرده بود. پس از این‌که او را شلاق زدند به او دستور دادند تا گزارش «فعالیت‌های خانئانه» اش را مو به مو بنویسد.

مصباحی می‌گفت: «من جاسوس نیستم»، و باز می‌گفت.

اما هنگامی که ضربه‌های شلاق نو بر تاول‌های کهنه فرود آمدند، آغاز به یافتن چیزهایی درباره‌ی خودش کرد که پیش از آن نمی‌دانست. به راستی او جاسوس بود، اما ای کاش آن‌ها بتوانند به او کمک کنند تا یادش بیاید برای کی؟ ای کاش آن‌ها بتوانند به او کمک کنند تا بداند چه چیزهایی را باید در سیاهه‌ی گناهانش بگنجانند.

او را با یک قلم و دفترچه به سلول بازگرداندند تا نخستین پیش نویس اعتراف نامه اش را بنویسد. اما کوچک ترین صدایی نمی بایست از او دربیاید، چه برسد به حرف زدن، حتی برای درخواست بردنش به دست شویی. برای هر ارتباطی، تنها می توانست یادداشت کوتاهی را از شیار باریک در به بیرون بلغزاند. پریدن هر کلمه ای از دهانش، برایش بیست ضربه شلاق آب می خورد، هر سرفه، ده ضربه و هر عطسه، پنج ضربه.

لال شد. چون نمی توانست آینه داشته باشد، نوشیدن چای صبحانه اش را تا شب کش می داد، با هدف داشتن سطحی که بتواند بر آن رد چهره اش را دنبال کند تا مبادا فراموش اش کند. با گذشت زمان، سیاهی چهره ی پوشیده از ریش اش را می دید که خرد خرد در سیاهی چای کدر ناپدید می شود. دیگر هیچ کس او را نمی دید. نادیدنی گشت، حتی به چشم خودش.

یک روز صبح، پس از نزدیک به چهار ماه، به او گفتند خود را برای رفتن به سلمانی آماده کند. فکر کرد شاید می خواهند برای مدتی به او مرخصی بدهند، اما جرئت نداشت بپرسد چرا.

بازجوی خوب او را به سوی خانه برد، اما خانه آن جایی نبود که بایستی می بود.
- «فکر کردیم بهتر است که خانواده ات را جابه جا کنیم. برای خودتان بهتر است.»

زنگ خانه ای ناشناس را زد به این امید که همسرش در را بگشاید. اما در که باز شد، با نگاه تهی زنش، خالی از هرگونه عشق، روبه رو شد.

«از دیدنم خوشحال نیستی؟» نتوانست از این پرسش خودداری کند.

«وا! زن با لکت گفت: «چرا نباید خوشحال باشم؟ انتظارش را نداشتم همین.»

بازجوی خوب همراه او پا به درون گذاشت و همچون مهمان در اتاق پذیرایی نشست به جای نوشیدن. مصباحی ناگزیر شد آن روز، و تمام دو هفته پس از آن را، در خانه ی خودش، در پناهگاهش، میزبان شکنجه گرش باشد.

دوستش امامی با شوم ترین خبرها به دیدار او آمد. زندانی شدن او اعلام پیروزی فلاحیان و دار و دسته اش بود. سرپرستی وزارت خانه را به چنگ آورده و پاک سازی رقیبان پیشین را با او آغاز کرده بودند.

مصباحی گفت: «خب! کاری ندارد، استعفا می دهم و خلاص.»

«استعفا!» دوستش فریاد زد: «تو نمی‌توانی استعفا بدهی. استعفا را معلم‌های مدرسه می‌دهند. اطلاعاتی‌ها بده‌بستان می‌کنند. تو هنوز کارمند وزارت‌خانه‌ای. حتی برای هوایی هم که نفس می‌کشی به اجازه‌ی فلاحیان نیاز داری.»

* * *

او برای دیدن فلاحیان رفت، اما فلاحیان دیدار با او را نپذیرفت. حتی از رئیس‌جمهور، رفسنجانی، زنه‌ار خواست. به او اطمینان دادند که جانش در امان است و می‌تواند به کارهای دیگری بپردازد. زندگی دوباره‌ای بیرون از سیاست ساختن، برایش گிரایی داشت. بخت‌یاری است اگر بتواند از صفر، همه چیز را، این‌بار در تجارت، از سر بگیرد. او که می‌توانست دیگر همچون شیخ، در سایه زندگی نکند، به دنبال کارآفرینی رفت. کارخانه تولید روغن موتور با نام خزر را برپا کرد. پیوندهای پیشین‌اش با اروپا، به او کمک کردند تا کارش را زود گسترش دهد. اما سرعت کامیابی‌اش، زبردستان فلاحیان را به تکاپو انداخت. سهمی که با زورگیری از او می‌ستاندند از سود کارخانه بیشتر بود. چاره‌ی دیگری برایش نماند مگر بستن کارخانه.

ایستاده، بی‌تکان، پشت در ساختمان آپارتمان‌ش در آن روز ماه مارس، فهمید که حتی رئیس‌جمهور هم نمی‌تواند به دادش برسد. فهمید که آخرین و تنها دوستش، امامی، با آمدن به در خانه‌اش، خطر بزرگی را به جان خریده است. فهمید که راه دیگری پیش رویش نمانده است مگر فرار.

شب پیش از سال نو، مصباحی‌شانه، مسواک، تیغ، خمیر ریش، عینک مطالعه، قرآن قدیمی شیرازه ریخته‌اش و بیست و پنج هزار دلار پول نقد را در کیف سامسونتش گذاشت و به سوی جنوب حرکت کرد. سفرش یک قمار بود. او همه چیز را روی یک قول هفده سال پیش، شرط بست. در زمان نخستین مقام رسمی‌اش پیش از رفتن به اروپا، دستور آزادی سردار یکی از بزرگ‌ترین طایفه‌های جنوب را داده بود. سرکرده‌ی طایفه، هنگام سفرش به تهران، به بهانه‌ی حمل سلاح بی‌مجوز دست‌گیر شده بود. مصباحی، صاحب‌مقام جوان و با نفوذ آن زمان، نگران از آشوبی که این دستگیری می‌توانست در جنوب به پا کند، خودش

بازداشتی را از سلول بیرون آورده بود. خان، حیران، نام رهاننده‌ی جوان و قدرتمندش را چند بار زیر لب تکرارکنان، سوگند خورده بود که اگر گذار مصباحی به دیارش بیفتد تلافی خواهد کرد.

مصباحی به زاهدان رفت به این امید که سردار هنوز زنده باشد، به این امید که سوگند قدیمی‌اش را همچنان به یاد داشته باشد، به این امید که هنوز آن اندازه قدرت داشته باشد که بتواند تلافی کند.

دیگر شب شده بود که به ملک اربابی رسید. نگهبان نامش را پرسید و به درون ساختمان رفت. چند لحظه بعد، سردار بس پیرتر و سپیدموی‌تر از پیش، پیدا شد و خندان او را همچون پسر گم شده‌ی بازیافته‌ای در آغوش کشید.

- «مرحبا! بیا تو، جانم! بیا! خوش آمدی! هزار بار خوش آمدی!»

برخورد خان با مصباحی که مرگ در پی‌اش می‌دوید، جانی دوباره به او داد.

مصباحی که می‌دانست رد دعوت سردار او را آزرده می‌سازد، پاسخ داد: «خدا می‌داند که می‌خواهم، اما همین حالا باید از کشور بروم.»

«به دردمس افتاده‌ای؟» سردار تعجب‌زده پرسید. او مصباحی را یکی از یلان شکست‌ناپذیر پایتخت می‌پنداشت. مصباحی سرش را جنباند.

«تو؟» سردار دستش را روی رانش کوبید و ناباورانه پرسید: «تو با آن‌ها دچار مشکل شده‌ای؟ چطور ممکن است؟ تو که از خودشانی.» مصباحی سرش را جنباند.

- «ممکن نیست. داری با من پیرمرد شوخی می‌کنی.»

- «باید همین امشب بروم. کمکم می‌کنید یا باید خودم تنها بروم؟»

سردار خروشید: «خودت تنها بروی؟ لغو نگو پسر! تو نصف شبی هیچ جا نمی‌روی. بیا تو چیزی بخور و استراحت کن! فردا ترتیب کارهایت را می‌دهم.»

مقاومت مصباحی را که دید دوباره تکرار کرد: «بیا تو پسر! تو حالا مهمان من هستی و هرگز مهمانی از پیش من بدون پذیرایی نرفته. بیا تو!»

سردار مهمانش را به اتاقی برد و به خدمتکاری دستور داد تا غذایی آماده کند. سپس به گویش محلی دستیار جوانش را صدا کرد و آن دو گفت‌وگوکنان به اتاق دیگری رفتند.

صبح روز بعد، ساعت شش، سردار مصباحی را از خواب بیدار کرد. «برخیز و خانه را نورانی کن پسر!» او با لحنی پر از مهر گفت.

با هم صبحانه خوردند، سپس سردار یک دست لباس محلی به او داد تا بپوشد، شلوار گشاد سفید رنگ، پیراهنی که تا زانو می‌رسید و جلیقه. پیش از بیرون رفتن گفت: «وسایلت را همراهت بردار. داریم این‌جا را ترک می‌کنیم.»

بیوکی تیره رنگ، پلاک ایران، دم در بود. سردار که در بیوک را باز کرد مصباحی از دیدن خودروی پر از سرنشین تعجب کرد. زن خان، دختر، پسر و دو تا از نوه‌هایش پیشاپیش جاگیر شده بودند. سردار به پشت مصباحی زد و در گوش او زمزمه کرد: «من تا دست تو را در دست دوست معتمد در آن ور مرز نگذارم، ولت نمی‌کنم.»

صدای حرکت لاستیک‌ها بر روی جاده شنی، صدای موتور را پوشاند. کسی نام مقصد را بر زبان نراند. صبح آن روز، توفانی درگرفت که نیک‌فال می‌نمود. دهه‌ها بود که بارشی چنین در منطقه پیش نیامده بود. تگرگ که فرونشست، باران برخاست. راننده در میان تگرگ و باران پیش می‌تاخت. آنچه در هر ایستگاه بازرسی مصباحی به چشم می‌دید، برای باورمندی چون او، معجزه‌ی کوچکی به شمار می‌آمد. دوبار ماموران با دیدن شماره پلاک ماشین، کرنش کردند و دوتا ماندند تا زمانی که خودروی آن‌ها بگذرد. در ایستگاه‌های بازرسی دیگر، راننده شیشه را پایین می‌کشید و با ماموران یکی دو جمله‌ای رد و بدل می‌کرد و سپس میله آهنی برای رد شدن بالا می‌رفت.

«چرا آن‌ها ما را بازرسی نمی‌کنند؟» مصباحی با تعجب و با صدای بلند گفت.

سردار مغرورانه پاسخ داد: «برای این‌که دم‌شان را دیده‌ایم.»

در طول راه، او و خان از خانواده و بچه‌هایشان، از نوه‌های خان و عزیزان‌شان حرف زدند، اما از آنچه پس از این‌همه سال آن‌ها را باز به هم رسانده بود، از سقوط مصباحی، سخنی بر زبان نراندند. پس از گذشت چند ساعت، به بازار مرزی که رسیدند، بارش هم به پایان رسید. مصباحی به افق که نگرست رنگین‌کمانی دید و با این پندار که نشانه‌ای خدایی است، پیاده شد تا نماز بگزارد.

خودروی دیگری، یک تویوتای شاسی بلند با پلاک پاکستان، منتظر آن‌ها بود. سوار تویوتا شدند. از بعدازظهر آن روز تا سپیده‌دم روز بعد، جاده‌های گل‌آلود بی‌سنگ‌فرشی را درنوشتنند که در آن‌ها هیچ ندیدند مگر ابرهایی از گرد و غبار و آسمان آبی درخشانی

بر فراز ریگزارهایی همان اندازه پهناور که ابدیت. راننده چهارده ساعت پیوسته می‌راند و مسافران او را پیوسته خواب درمی‌ربود تا اینکه گذر از جاده‌ای سنگلاخ سرانجام آن‌ها را بیدار نگه داشت. بیابان را پشت سر گذاشته بودند و اکنون بر راه‌های ناهموار می‌راندند. چشم‌اندازی تازه، شهری فرسوده در برابر مصباحی گسترده. رهگذرانی با پوستی بس تیره‌تر از او، در جامه‌هایی همانند او، در کوچه‌های تنگ.

ماشین در برابر خانه‌ی دوطبقه‌ی ساده‌ای با دیوارهای آجری نگه داشت. سردار پیاده شد و زنگ در خانه را زد. در که باز شد چند کودک خود را شتابان در آغوش او انداختند. سردار که دستانش را دور اندام‌های باریک آن‌ها حلقه می‌کرد به سوی مصباحی برگشت و گفت: «به کوپته خوش‌آمدی پسر! بیا و با خویشاوندان من آشنا شو!»

سرانجام به پاکستان رسیده بودند، جایی در قلب ابدیت. او دوباره دست به دعا شد و همزمان که لبانش با کلمه‌های کتاب مقدس در جنبش بودند، با چشمانی نمناک به خان خیره ماند.

در خانه، به افتخار مهمانشان، سوری برپا کرده بودند. کدام فراری چنین پذیرایی شاهانه‌ای به چشم دیده بود؟ سر سفره نشستند و پس از این‌که خوب خوردند، آوازهای محلی خواندند و پس از این‌که خوب خواندند، به افتخار مهمان‌شان تریاکی ناب کشیدند و هنگامی که خودداری مهمان را در کشیدن تریاک دیدند، سخت تعجب کردند. در پایان هم همه، مگر مصباحی، بی حال روی زمین پخش شدند. مصباحی اما برخاست با چشمانی اشکبار با سردار خداحافظی کرد.

مارس که به پایان می‌رسید، مصباحی راه و چاه اسلام‌آباد دستش آمده بود و انگشت شمار رستوران‌هایی را هم یافته بود که خوراک‌هایشان اندرونش را به آتش نمی‌کشید. آوریل آمد و رفت در حالی که او از این هتل به آن هتل می‌شد تا در جایی همیشگی برای زمانی طولانی نماند. ماه مه با ضرب‌آهنگ رد درخواست پناهندگی‌اش از چندین کشور اروپایی سپری شد. پیشینه‌ی راننده‌شدنش از فرانسه در سال ۱۹۸۲ کار دستش داده بود. هیچ کشور اتحادیه‌ی اروپا به کسی که از یکی از این کشورها اخراج شده باشد، پناهندگی نمی‌داد. ماه ژوئن ضربه‌ی دیگری خورد. همه دیپلمات‌هایی که می‌شناخت، بهانه‌ای آوردند و کمک‌شان را از او دریغ کردند. ماه ژوئیه با نگرانی تازه‌ای آغاز شد: اندوخته‌اش رو به پایان بود.

مصباحی که دیگر کسی را نداشت، آخرین و تنها شماره‌ای را که هنوز به آن زنگ زده بود، گرفت و پیامی بر پیام‌گیر گذاشت. تلفن را که قطع کرد، کوشید موج نویدی را از خود براند، ترس از این‌که مخفی‌گاهش را به نوید پاداشی از سوی فلاحیان به آگاهی او برسانند. فکر دستگیری دوباره او را واداشت تا به سریع‌ترین راه خودکشی بیندیشد، اگر باز به چنگ مردان وزیر می‌افتاد.

یک ساعت گذشت. روی تخت لرزان هتلش در اسلام‌آباد دراز کشید و به سقف چشم دوخت. پنکه خُر خُرکنان می‌چرخید. جاروی سرایدار مهمان‌خانه بر کف راهرو کشیده می‌شد. شیر اتافش گه‌گاه چکه می‌کرد. این همه سر و صدا مگر صدایی که چشم به راه شنیدنش بود. دلهره او را فرامی‌گرفت. برخاست تا وسایلش را ببندد و به هتل دیگری برود. خرده ریزش را که جمع می‌کرد زنگ تلفن سرانجام بلند شد. صدایی که سال‌ها نشنیده بود به او سلام کرد.

«آقای مصباحی، بنی صدر هستم. شنیدم که شما به دردرس افتاده‌اید.» رئیس‌جمهور پیشین ایران، ابوالحسن بنی‌صدر، با او صحبت می‌کرد. آرامش صدای زیرش دگرگون نشده بود.

شماره تلفن رئیس‌جمهور پیشین، مخالف کنونی رژیم که در پاریس می‌زیست، رازی بود که نخبگان نظامی و دولتی لای‌گذرنامه‌هایشان، کنار بولی که برای پرواز ضروری کنار می‌گذاشتند، پنهان می‌کردند. او آخرین گریزگاه همه کسانی بود که از رژیم رو برمی‌گرداندند. بنی‌صدر هم چنین طبیعی‌ترین متحدشان بود، چرا که سرگذشت او، سرگذشت خود آنها بود. بنی‌صدر از یاران نزدیک خمینی، همراه او در سال ۱۹۷۹ به سوی ایران پرواز کرده بود. یک سال پس از آن، به عنوان نخستین رئیس‌جمهور ایران برگزیده شد، اما خیلی زود همچون یکی از سرسخت‌ترین منتقدان خمینی، با او سر ناسازگاری گذاشت و سرانجام در سال ۱۹۸۱ از ایران گریخت. از آن پس، زندگی‌اش را وقف زدودن زنگار شومی کرد که همکاری با پیشوای پیشین‌اش آفریده بود. اگرچه مرد خون‌گرمی نبود اما وطن‌دوستی اصیل بود، و به فراریان، به این شرط کمک می‌کرد که همانند او، توبه‌کارانه روزهای باقی‌مانده‌ی عمرشان را، به جبران گناهان گذشته‌شان بگذرانند.

مصباحی در چند دقیقه، فشرده‌ای از پیشینه‌ی حرفه‌ای خودش و از گرفتاری‌های کنونی‌اش با فلاحیان به دست داد. هنگامی که داستانش به پایان رسید، بنی‌صدر با همان

سبک بی پرده و موجز همیشگی اش به سخن درآمد.

- «می دانید آقای مصباحی من هنوز قانع نشده‌ام که باید به شما کمک کنم. نخست باید مطمئن شوم که شما به من راست می‌گویید. اما اگر هم حقیقت را گفته باشید باز هم نمی‌دانم چه کاری از دست من برای کسی با چنین گذشته‌ای، برمی‌آید. دشوار بتوان برای آدمی مثل شما که این همه سال برای اوپاشی خدانشناس کار کرده است، دل سوزاند.»

مصباحی آمد چیزی بگوید اما بنی صدر به او مجال نداد.

«بگذارید من حرفم را تمام کنم. من تنها در صورتی به شما کمک می‌کنم که قسم بخورید از این پس به مردمتان خدمت می‌کنید. شما باید خطاهایتان را پاک کنید آقای مصباحی! هرچه از این فلاحيان دیوصفت و دیگران می‌دانید، به من بگویید.» رئیس‌جمهور پیشین، هم چون کشیشی از او می‌خواست برای بازخرید گناهانش بکوشد.

مصباحی خاکسارانه پاسخ داد: «من هرچه را که می‌دانم، تا آن‌جا که بتوانم به شما خواهم گفت. چیزهایی را هم که نمی‌دانم از همسرم، که هنوز در تهران است، می‌خواهم پیدا کند.»

- «از همسران حرف نزنید! او هم برای ابلیس کار می‌کند. کسانی که به من خبرها را می‌رسانند، به من گفته‌اند که او ماه‌هاست جاسوسی شما را برای فلاحيان می‌کند.»

نفس مصباحی برید. خاطره‌ی سرخوردگی آشکار در چشمان همسرش با دیدن او پس از ماه‌ها بازداشت، بر او آوار شد. روزی را به یاد آورد که دوستش، امامی، به او گفته بود باید فرار کند، اما از گفتن این‌که از کجا می‌داند جانش در خطر است، سر باز زده بود: «نمی‌توانم بگویم از کجا می‌دانم. بفهمی دق مرگ می‌شوی.» بی‌گمان دوستش با نهفتن خیانت همسرش از او، نخواست به بود او را بیازارد.

گوشی تلفن را همچنان در دست داشت، اما نه چیزی می‌گفت و نه چیزی می‌شنید. رئیس‌جمهور پیشین سخنش را پی گرفت.

- «حرام‌زاده‌ها همیشه این کار را می‌کنند. پدر را بر پسر می‌شورانند، زن را بر شوهر. به هیچ اخلاقی پایبند نیستند. از خدا حرف می‌زنند و مثل شیطان رفتار می‌کنند.»

سپس افزود: «آن‌ها شیطان را هم درس می‌دهند.»

مصباحی در گذشته فرورفته بود و به چیزهای تفسیرناپذیری می‌اندیشید که در سال‌های اخیر در زندگی‌اش اتفاق افتاده بودند؛ به رفتار فرزندانش که هر بار خواسته بود آن‌ها را در آغوش بگیرد، از او می‌گریختند؛ به این‌که هر بار پشت میز کارش نشسته بود، احساس می‌کرد کسی پیش از آن در پرونده‌هایش سرک کشیده است.

بنی‌صدر که متوجه سکوت طولانی آن سوی خط شده بود، پرسید: «هستید آقای مصباحی؟»

این پرسش، مصباحی را به گفت‌وگو بازگرداند. افسردگی به‌گونه‌ی شگفتی رخت برپست و جای خود را به کینه داد. کین خواستن از دشمن سوگند خورده‌ای که همه چیزش را از او ربوده بود، حتی همسرش را.

- «من با شما هستم جناب آقای بنی‌صدر.»

رئیس‌جمهور پیشین، برای سنجش یکرنگی او، پرسید: «رژیم چه چیزهایی را پنهان می‌کند؟» سپس انگار بخواهد سازی را کوک کند، پرسش دوم را پیش کشید، و نت درست را به دست آورد:

- «برای نمونه، درباره کشتار ۱۹۹۲ در رستوران میکونوس چه می‌دانید؟»

آن ماه اوت، گرما در برلین به‌گونه‌ای بی‌سابقه، بیداد می‌کرد. در آپارتمان کوچک حمید، تنها نسیمی که می‌وزید از پنکه‌ای قدیمی می‌آمد. بیشتر روزهای این فصل را در خانه‌گذرانده بود. روی مبل آبی کم‌رنگ اتاق نشیمن، ولو می‌شد و نگاهش با بی‌حوصلگی صفحه‌های مجله‌هایی را که هفته‌ها روی هم تلنبار شده بودند، درمی‌نوردید. در دوران تعطیلی دادگاه، روزهایش را این‌گونه می‌گذراند. سال‌های دیگر، در این هنگام فصل، به جاهای خنک‌تری سفر می‌کرد. اما حالا در نبود اریش، نمی‌توانست پست نگرهبانی‌اش را ترک کند، از ترس این‌که مبادا در غیابشان اتفاق مهمی رخ دهد. ترور جدیدی در حومه‌ی پاریس، او را به حالت آماده‌باش درآورده بود. یک تبعیدی دیگر، معاون پیشین وزیر آموزش و پرورش را، چند هفته پیش در خانه‌اش کشته بودند. از آن‌جا که جانیان به تعطیلات نمی‌رفتند، او هم نمی‌رفت.

همچون همیشه تلویزیون روشن بود تا سکوت خانه‌ی مجردی را بتاراند و او هم همچون

همیشه آن را تماشا نمی‌کرد. حمید راهب، به زحمت پیش از شامگاه چیزی می‌خورد، گاهی شکلات تلخی را گاز می‌زد، چای سردی را مزه‌مزه می‌کرد، مجله‌ها را ورق می‌زد و به سطرهایی که نمی‌خواند نگاهی می‌انداخت. گرما تمرکزش را از او گرفته بود. مسئولیت بزرگسالان او را به کار واهی داشت، اما در آرزوی کودکانه‌ی ماجراجویی می‌سوخت. در هوای گرگ‌ومیش، چشمش ناگهان به نامی آشنا در میان سطرها افتاد: رستوران میکونوس. بلند شد نشست و دوباره جمله‌های پیش و پس نام را با دقت خواند.

- «بر اساس گفته‌های یک منبع (کسی که برای نیازهای این مقاله او را "C" می‌نامیم) تیرانداز اصلی رستوران میکونوس که در شب ۱۷ سپتامبر ۱۹۹۲ با مسلسل به روی قربانیان آتش گشوده است، مردی است به نام بنی‌هاشمی...»

این سطرها در یکی از مجله‌های دیاسپورای ایرانی در فرانسه نوشته شده بود و نویسنده‌اش رئیس‌جمهور پیشین، بنی‌صدر بود. از زمان کشتار چهار سال پیش، دغدغه‌ی حمید که پرونده را مو به مو می‌شناخت، یافتن پاسخ معماهای همچنان ناگشوده‌ی آن بود. یکی از این معماها، هویت سردسته‌ی جانیان بود، شبیح بی‌نامی که کوشیده بود یوسف را به کشتن وادارد، کسی که چند دقیقه پیش از ساعت نه شب با گفتن "وقتش شد" به همه دستور آماده‌باش داده بود، مردی که ساک اسپورتینو را از صندوق عقب ماشین برداشته و با آن به درون رستوران رفته بود، مهمان ناخوانده‌ای که حضورش را بر سر میز شام با دشنام اعلام کرده بود، جانی مسلسل به دستی که سه دور پیاپی آتش گشوده بود. فراری گمنام سرانجام نامی یافته بود.

خواب‌آلودگی حمید ناپدید شد. هیجان یافتن پاسخی او را می‌افروخت و شعله‌ی آن در همه رگ‌هایش می‌دوید. آن ماجراجویی که بی‌تابانه آرزو داشت، به او، در پایان بعدازظهری آرام، چهره نمود.

در طول سی سال فعالیت حرفه‌ای، ارایش هرگز به هیچ تماس کاری، هنگام تعطیلات، پاسخ نداده بود. اما زمانی که منشی‌اش گفت حمید به دنبالش می‌گردد، سوگند کهنش را شکست و شماره‌ی رایزن مخفی‌اش را گرفت. خبر سحرانگیزی که دریافت کرد از ماسه‌های لطیف زیر پایش هم جان‌بخش‌تر بود. هیجان‌ش از شماره‌ی پرسش‌هایش پیدا بود. آیا حمید رئیس‌جمهور پیشین را می‌شناسد؟ آیا می‌شد به آنچه می‌گوید اعتماد کرد؟ یا سیاست‌مدار

فاسدی است که برای زیان رساندن به همکاران سابقش دروغ می‌گوید؟ آیا حمید می‌تواند او را پیدا کند؟ با او حرف بزند؟ منبع او را بشناسد؟ آیا امکان دارد که این منبع چیزهایی بیشتر از آنچه در این مقاله به آن‌ها اشاره شده، درباره‌ی کشتار بداند؟ رئیس‌جمهور پیشین حاضر است که برای گواهی دادن به دادگاه بیاید؟

او از حمید خواست که مقاله را به آلمانی ترجمه کند و یک کپی از آن را به دفتر او بفرستد. جزئیات این مقاله برای اربش چندان اهمیتی نداشت. آنچه او را افسون می‌کرد، چشم‌انداز بازگشت به دادگاه بود. چون می‌توانست وکیل‌های دیگر را که با شاهدان پایان‌ناپذیرشان از سرعت پیشرفت دادرسی کاسته بودند، با شاهی این بار از سوی خودش غافلگیر کند.

حمید هم سوگندی را زیر پا گذاشت. او سکولار سازش‌ناپذیری بود که همیشه فاصله‌اش را با مخالفان مذهبی رژیم نگه داشته بود. بنی‌صدر مسلمان باورمندی بود و روزگاری در بالاترین لایه‌ی حکومتی جای داشت که حمید از روز نخست با آن ناسازگار بود. اما آن روز، خوی حمید گرایش به سازگاری داشت. همچون هر نگاهبان خوبی که دغدغه اصلی‌اش نیکویی چیزی است که نگهداری‌اش به او سپرده شده، حمید هم از قانون‌های خود فراتر رفت. از نماینده رئیس‌جمهور پیشین در آلمان که شماره‌ی آن را در دفترچه تلفن پاره‌پاره‌اش یافته بود، خواست که امکان گفت‌و شنود با بنی‌صدر را برایش فراهم سازد.

هنوز چند ساعت نگذشته بود که بنی‌صدر درخواست حمید را با تماسی تلفنی پاسخ داد. گفت‌وگو در آغاز بسیار خشک پیش می‌رفت. جمله‌ها را همچون گنده‌های سردی در آتش‌دان بر هم می‌انباشتند. هنگامی که تعارف و معرفی را کنار گذاشتند و از دادگاه صحبت به میان آوردند، پرونده آتش‌گفت‌وگو را گیراند و با هم گرم گرفتند. از زمان چاپ آن مقاله به این سو، منبع بنی‌صدر، که روزگاری از بلندپایگان وزارت اطلاعات بوده و اکنون از آنان روگردانده، افشاگری‌های بیشتری کرده است. بر پایه‌ی آن‌ها می‌توان مطمئن بود که درباره کشتار میکونوس چیزهای زیادتری می‌داند. ناپایداری موقعیتش در یک کشور هم‌مرز با ایران، هرگونه تماس با او را کمابیش ناممکن می‌کرد. با این همه، بنی‌صدر پرسش‌هایش از فراری را فکس کرده بود. پاسخ‌های هول‌هولکی با فکس فرستاده‌ی او نشان می‌دهد بیشتر از آن می‌داند که بتواند زمان زیادی همچنان راست راست در خیابان قدم بزند. رئیس‌جمهور

پیشین تمام تلاش‌اش را برای آوردن او به اروپا می‌کند، اما همکاری‌های پیشین فراری و پیشینه‌ی او، اجازه‌ی انجام این کار را به گونه‌ای قانونی نمی‌دهند. در نتیجه بنی صدر به دنبال راه‌های دیگری می‌گشت. رئیس‌جمهور پیشین از شکستن قانون حرف نمی‌زد، اما اطمینان داشت اگر کسانی برای هدف والای پرونده، این کار را انجام دهند، خداوند از آن‌ها درمی‌گذرد. خطِ معمای بسیاری از سخنان بنی صدر را حمید در نمی‌یافت، اما اشاره‌ی او را به نقشه‌ای برای رها کردن فراری از خطر، گرفت.

بعد از ظهر ۲۱ اوت ۱۹۹۶ بوی باقالی پلو در آپارتمان پیچیده بود. بسیار کم پیش می‌آمد که حمید آشنی‌زی کند، اما اگر می‌کرد، آن را با شورانگیزی خوالیگری خبره انجام می‌داد. در تمام طول روز قابلمه‌ها و ماهی‌تابه‌ها در آشپزخانه‌ی کوچکش به غل‌غل و جز جز بودند. همزمان که تلفن به دست با دوستانش یا خبرنگاران حرف می‌زد، مزه‌چشی و چاشنی‌گیری را فراموش نمی‌کرد. با فرارسیدن شب، سور او به افتخار مهمانی تا پیش از این باورنکردنی، آماده شد.

نزدیک ساعت هشت، ماموران پلیس برای بازدید آپارتمان حمید آمدند. نگاهی به درون گنج‌هایش انداختند، کشوهایش را بررسی کردند، کمدهایش را جست‌وجو کردند، و پنجره‌ها و تمام راه‌های ورودی را بستند. چون خانه‌اش پرده نداشت، پتوهایی را با میخ بر چارچوب پنجره‌ها آویختند تا دید بر آپارتمان را ببندند. ساختمان برای چند ساعت زیر پوشش امنیتی قرار گرفت. دیدارکنندگان را برگرداندند، در حالی که ساکنان با بدگمانی به آنچه می‌گذشت، می‌نگریستند. ماموری دم در اصلی نگهبانی می‌داد، یکی دیگر بر بام و سومی در آستانه‌ی آپارتمان.

بنی صدر با دو دستیاری که یدک می‌کشید، از راه رسید. حمید لبخند همیشگی‌اش را، دو برآمدگی گرد بر گونه‌هایش که امضای چهره‌ی او بود، بازشناخت. چشمان سیاه افتاده، پشت عینک چهار گوشش، الهام‌بخش کاریکاتوربست‌هایی بسیار، خندان بودند. ایستاده در برابر رئیس‌جمهور پیشین، حمید از همانندی او به پوست‌های انتخاباتی، آن‌گونه که از سال‌ها پیش به یاد می‌آورد، شگفت‌زده شد: موهای سیاه به عقب شانه زده، سبیل‌های کوتاه کرده، پیشانی بلند، ریش تراشیده، و پیراهن سفید با دکمه‌های تا بالا بسته، بدون کراوات. بی هیچ تشویشی دو دستش را دور دست رئیس‌جمهور پیشین حلقه کرد و به او خوش آمد گفت.

به رسم ایرانیان، مهمانانش را دور میز نشاند و شتابان رفت تا شام را بکشد. بنی صدر پس از به دهان بردن نخستین قاشق درنگی کرد و پرسید: «بگوئید بینم حمید آقا! ما فردا باید در انتظار چه باشیم؟»

(حمید آقا! مخاطب را به فکر برد. عنوانی که رئیس جمهور برای خطاب کردن برگزیده بود، گزینش نام کوچک و نه نام خانوادگی در همراهی با «آقا»، آمیزه‌ی ظریفی بود از برخوردی تشریفاتی و رفتاری مهرآمیز.) بنی صدر فردا در دادگاه گواهی می‌داد. در این چند ساعتی که با هم می‌گذراندند می‌بایستی او را برای رفتن به جایگاه شاهدان آماده ساخت. این تنها فرصت حمید بود تا بنی صدر را، از کارشناسی خبره، که در نهاد او بود، به شاهدی قانع‌کننده تبدیل کند. شاهکاری که هیچ کس فکر نمی‌کرد امکان‌پذیر باشد.

غذا، کاتالیزور از آب درآمد. آنچه می‌توانست به چشم مردی گرسنه، با دهانی خشک و شکمی ستوه‌آور، انتقاد بنماید، پندی حکیمانه و دوستانه می‌نمود به چشم مردی سیر و سرشار از بوی سبزی‌ها، رنگ شاد زعفران و طعم گوشت بره‌ای چنان خوشمزه که خوردنش، به تصدیق مهمانان، گونه‌ای خوراک درمانی بود.

«می‌دانید آقای بنی صدر، این آلمانی‌ها دل‌شان به داده‌ها خوش است...» حمید اینگونه آغاز کرد. او این استعداد عجیب را داشت که جوری از سر و ته جمله‌های برخوردارانه اش بزند که شنونده را با احساس نیکوکاری در حق او، به کامل کردن آن‌ها وادارد. کمی از این شاخه به آن شاخه پرید و انگار بخواهد در همایش دست‌ورزیان نویسان صله‌بخشی کند، نکویی‌های فشرده‌گویی را ستود. سرانجام به یادآوری گواهی‌هایی پرداخت که دادرسان را بیشتر از هر چیز سردرگم کرده بودند. همزمان که در بشقاب‌های مهمانان ماست و خیار می‌ریخت، دشوارترین سویه‌های گواهی‌دادن را چنان به نرمی برشمرد که رئیس جمهور به این نتیجه رسید که دادگاه جای کارشناس‌بازی نیست. حمید در پایان و این بار به روشنی هشدار داد که دارایی، متهم اصلی، بی‌گمان همه توانش را به کار خواهد گرفت تا با برانگیختن بنی صدر گواهی‌اش را بی‌اثر کند.

صبح روز بعد، دادگاه دوباره خبر اصلی روزنامه‌ها شد. نام‌های فراوانی به ابوالحسن بنی صدر داده شد. برلینی‌ها، حیرت‌زده از گستردگی پوشش امنیتی پیرامون شاهد، بی‌صبرانه در انتظار شنیدن حرف‌های «محافظت‌شده‌ترین مرد شهر» بودند، کسی که برخی او را «ابوالحسن تروتسکی» می‌نامیدند. گواهی رئیس جمهور پیشینی که به مخالفت با حکومت

خودش برخاسته بود، کنجکاوی همگانی را برانگیخته بود. اما کنجکاوی جا به هیجان داد، هنگامی که سفیر ایران در آلمان با انتشار بیانیه‌ای خواهان استرداد او به اتهام هواپیماربایی شد. اشاره‌ی سفیر به هواپیمایی بود که بنی صدر با آن از ایران گریخته بود. سفیر در یک مصاحبه‌ی تلویزیونی دادخواست برونویست را فهرستی از اتهام‌های توخالی توصیف کرد.

- «هیچ مقام رسمی دولت آلمان، حتی به یک بند از اظهارات دادستان باور ندارد.»

با لبخندی مطمئن، گامی فراتر نهاد.

«دادگاه بی‌گمان به سود ایران رای خواهد داد. من در این باره هیچ شکی ندارم چون به بی‌گناهی خودمان اطمینان دارم.» سفیر با لپ‌های گوشتالودش به دوربین‌ها خیره شد. سپس با کنار گذاشتن رفتار دیپلماتیک، با لحن کلانتری دلواپس ادامه داد.

- «من سخنان هفته‌ی پیش رئیس مجلس‌مان را تکرار می‌کنم: "قتل‌های برلین بدون شک کار آمریکایی‌هاست و ما تا زمانی که قاتلان رهبران کرد مجازات نشده‌اند، ساکت نمی‌نشینیم."»

در میان خبرنگارانِ جدی، مسابقه‌ای برای انجام مصاحبه‌ای اختصاصی با رئیس‌جمهور پیشین درگرفت. در زمان‌هایی این چنین، آرزوی دست‌یابی به موضوع، ملاحظات دیگر را کنار می‌نهد. خاطره‌ها می‌پژمرند. زخم‌های قدیمی التیام می‌یابند. گله‌های گذشته به فراموشی سپرده می‌شوند. درست در چنین لحظه‌ای، نوربرت پس از ماه‌ها شماره‌ی پرویز را گرفت، به این امید که شاید او بتواند بنی صدر را به استودیویش بیاورد.

«آه... نوربرت عزیز، خیال‌تان جمع! بگذارید ببینم چه کاری از دستم برمی‌آید. خبرنگاران می‌کنم»، لحن سرخوش پرویز، به گوش نوربرت به گونه‌ای خطرناک شیطنت‌آلود آمد. فکر این که پرویز دوباره کارها را به دلخواه خود پیش ببرد، دل‌گرم‌کننده نبود. با این حال زمان آن رسیده بود که به اعتماد فرصتی دیگر بدهد.

روی پله‌های کاخ دادگستری، پرویز به بنی صدر برخورد. آن دو از زمان کشتار به این سو با هم نامه‌نگاری داشتند. پرویز بنی صدر را بارها ستوده بود.

- «گواهی شما سروصدا خواهد کرد. راه دیگری نیست. شما باید تا آن جا که

می‌توانید، و تا زمانی که در برلین هستید، صدایتان را به گوش همه برسانید.»

- «اما پلیس به من گفته برای امنیت خودم نباید با کسی مصاحبه کنم.»

پرویز در پاسخ، به بدگمانی‌های رئیس‌جمهور پیشین افزود: «بی‌خود می‌گویید! دولت آلمان می‌خواهد شما را مخفی نگه دارد تا دل تهران را به دست بیاورد. امنیت شما بهانه است.»

این فکر که کسی بخواند او را ساکت نگه دارد، رئیس‌جمهور پیشین را که برای بازمانده‌ی رک‌گو احترام فراوانی داشت، خشمگین ساخت: «شما که این همه سال این‌جا زندگی کرده‌اید، بی‌شک آلمانی‌ها را بهتر می‌شناسید. من زیر بار این کارشان که می‌گویید، نمی‌روم. چون تحمل دورویی را ندارم، چه از طرف ملاها، چه از طرف هم‌خواه‌های غربی‌شان. مصاحبه‌ها را انجام می‌دهیم. من با هر روزنامه‌نگاری، که شما به او اعتماد داشته باشید، مصاحبه می‌کنم.»

با شنیدن این حرف، پرویز تلفن همراهش را از جیب بیرون آورد و شماره‌ای گرفت. نوربرت از آن سو پاسخ داد. پرویز از فارسی به آلمانی تغییر زبان داد و به او گفت کسی که دنبالش می‌گشت کنار او ایستاده است. نوربرت از پرویز خواست تا پرسش‌هایی را ترجمه کند. در پایان گفت‌وگو، نوربرت را ناگهان وا همه برداشت، سخن پرویز را برید و پرسید.

- «یک لحظه پرویز! این آقایی که کنار شما ایستاده و پاسخ‌هایش را ترجمه

کردید... دوباره بگویید، به راستی همان کسی بود که من فکر می‌کنم؟ خود

بنی صدر بود؟ درست است؟ می‌خواهم بدانم که...»

- «آه، نوربرت! فکر نمی‌کنید وقتش شده که مرا ببخشید؟ به جان سالومه قسم،

خود بنی صدر بود. بد به دل خودتان راه ندهید!»

پس از هفته‌ها خالی‌بودن، بار دیگر نیمکت‌های تالار ۷۰۰ از گزارش‌گران و تماشاچیان پر شد. تا آن زمان گواهان بسیاری به جایگاه شاهدان فراخوانده شده بودند، اما هیچ کدام‌شان به برجستگی رئیس‌جمهور پیشین نبودند. او می‌خواست ضد رژیم‌ی گواهی بدهد که پیش‌تر آن را نمایندگی کرده بود. آن روز تبعیدیان احساس برتری می‌کردند و پیشاپیش از این‌که گواهی او در پشتیبانی و تایید آن‌ها خواهد بود به خود می‌بالیدند.

قاضی کوبش با آگاهی از تنش‌هایی که در تالار موج می‌زد، و دشواری‌هایی که در طول روز با آن‌ها درگیر خواهند شد، به مترجمان دیگر راحت‌باش داد و از زمان‌خان خواست که

به تنهایی کار ترجمه را به عهده بگیرد. سپس بنی صدر را به جایگاه فراخواند. گواهی هنوز در مرحله‌ی مقدماتی بود که دارابی بی‌تابی خود را نشان داد.

قاضی کوبش رو به شاهد کرد: «لطف کنید برای ثبت در صورت جلسه، بفرمایید شغل شما چیست؟»

«من سردبیر مجله انقلاب اسلامی در تبعید هستم. پیش از این هم رئیس‌جمهور ایران بودم، اما با یک کودتا از سمت خود کنار زده شدم.»

دارابی محکم روی نیمکتی کوبید که روی آن نشسته بود و به آلمانی غرید: «کودتا؟ کدام کودتا؟ دروغ‌گو. کسی تو را کنار نزد. تو فرار کردی.»

آوای «هیس!» از گوشه و کنار دادگاه بلند شد.

دارابی با خشم رو به شنوندگان کرد: «دهن‌تان را ببندید! دارم با او حرف می‌زنم. گفت که کودتایی اتفاق افتاده، در حالی که کودتایی در کار نبوده.»

«درش را بگذار!» یک صدای دیگر به او گفت.

«مادرچندها، من با شماها حرف نمی‌زنم. من با او حرف می‌زنم،» در حالی که به تماشاگران نگاه می‌کرد، با انگشت به سوی شاهد اشاره کرد.

بنی صدر آرام می‌نمود و همچنان تنها به قاضی نگاه می‌کرد.

رحیل، هم‌قفس دارابی، که در تمام طول دادرسی هیچ واکنش جنجالی از خود نشان نداده بود، هیاهوکنان به دارابی پیوست و چند دشنامی را که در زندان آموخته بود، به فارسی فریاد زد. دو متهم که چهار سال تمام همچون سنگ در برابر دادرسان ساکت مانده و با خودبینی با تماشاگران رفتار کرده بودند، سر پا بر سر حاضران فریاد می‌کشیدند و چنین می‌نمود که قصد کوتاه آمدن ندارند.

قاضی کوبش آرامش را به دادگاه بازگرداند و دوباره رو به شاهد کرد و از او خواست تا درباره آنچه کودتا می‌نامد توضیح بدهد.

دارابی که تازه روی صندلی‌اش نشسته بود، دوباره برخاست و این بار به آلمانی رو به سردارس گفت: «توضیحی ندارد بدهد، چون کودتایی رخ نداده.» فریاد حاضران سخنش را ناتمام گذاشت. دارابی نگاه خشم‌آلودی به آن‌ها انداخت و دوباره به فارسی حرف زد.

«سوراخ کون‌تان را ببندید وقتی من حرف می‌زنم.»

آن روز کسان دیگری هم در دادگاه بودند که از راه دور برای شنیدن حرف‌های رئیس‌جمهور

پیشین آمده بودند؛ کسانی که گداهای رفتاری تبعیدیان در دادگاه را نمی‌شناختند و دشنام‌گویی‌های دوصدایی دارابی و رحیل را کمتر تاب می‌آوردند. یکی از آن‌ها ناگهان برخاست و اشاره‌کنان به دارابی فریاد کشید: «کیر دراز خر توی کس ننه‌ات!»

دارابی، بهت‌زده، روی صندلی‌اش ولو شد. در میان شگفتی کسانی که ماه‌ها بود او را زیر نظر داشتند، دارابی نه آن روز و نه روزهای باقی مانده‌ی دادگاه، دیگر هرگز دهن‌دریدگی نکرد.

«آقای بنی‌صدر، شما فکر می‌کنید چه کسی مسئول قتل‌های رستوران میکونوس در ۱۷ سپتامبر ۱۹۹۲ باشد؟» پاسخ به این پرسش را قاضی سرپرست دادگاه از هیچ شاهد دیگری، پس از نخستین روزهای آغاز دادرسی، نخواست.

این همان پرسشی بود که برای پاسخ به آن بنی‌صدر از پاریس به برلین آمده بود. به پشتی صندلی‌اش تکیه زد. با آغاز به صورت‌بندی باوری که زندگی‌اش پویایی از آن می‌گرفت، لرزش‌های نخستین در صدایش از بین رفت.

- اگر آیت‌الله خمینی هنوز زنده بود، من بی‌شک می‌گفتم به دستور او بوده است، چون این دستورها را تا وقتی زنده بود خودش صادر و امضا می‌کرد. اما پس از مرگ او، گروه کوچکی از سرکردگان، که خود را کمیته عملیات ویژه می‌نامند، تشکیل شده است. آن‌ها دست به بررسی این قتل‌ها در داخل و خارج ایران زده و دستور انجام آن‌ها را می‌دهند.»

سکوت بر تمام تالار فروافتاد. یکی از وکیل مدافعان از جایش بلند شد، اما قاضی با اشاره او را به شکیبایی خواند. شاهد هم، که از اهمیت آن لحظه آگاه بود، درنگی کرد و پرسید آیا می‌تواند آنچه را پیش از این آماده ساخته بخواند. قاضی کوبش با اشاره سر تأیید کرد:

- در این جا خلاصه‌ای از آنچه را که من در مورد این پرونده می‌دانم آورده‌ام. بر اساس این اطلاعات می‌توانم نتیجه بگیرم که کشتار رستوران میکونوس، به دستور اعضای عالی‌رتبه رهبری ایران انجام گرفته است. اظهارات من بر سه منبع مختلف در داخل و خارج ایران استوارند. من خبردار شده‌ام فردی که سرپرستی این عملیات را بر عهده داشته از سوی وزیر اطلاعات، علی فلاحیان، انتخاب شده است. من هم چنین خبر دارم سردسته‌ی گروه

ترور، که بنی هاشمی نام دارد، کسی که با مسلسل به سوی قربانیان شلیک کرده و همان شب با هواپیما از آلمان گریخته، در آغاز سپتامبر از راه لهستان به برلین آمده بود و نقشه را با کمک آقای دارابی عملی کرده است. او بلند قد و تنومند است، و بین سی و پنج تا چهل سال سن دارد با چشمان قهوه‌ای روشن. او خیلی شمرده شمرده حرف می‌زند، اما چهره‌اش حالت شومی دارد.»

یوسف به میان حرف پرید: «قاضی، فقط برای این که بدانم می‌پرسم، به من بگویید حالت شوم واقعیت است یا تحلیل؟»

تالار که همه حواسش به صحبت‌های بنی صدر بود، یوسف را نادیده گرفت. هنگامی که خواندن نوشته‌اش را به پایان رساند، دادرس و دادیاران پرسش‌هایشان را آغاز کردند.

- «شما این چیزها را از کجا می‌دانید آقای بنی صدر؟»

- «از سه منبع همان طور که اشاره کردم.»

- «این منابع چه کسانی هستند و کجا هستند؟»

- «من نمی‌توانم نامشان را فاش کنم. یکی از آن‌ها در ایران است، و دو تای دیگر هم بیرون از ایران هستند. نفر سوم بیش‌تر یک مقام بلند پایه در وزارت اطلاعات بوده اما به تازگی از آن‌ها روگردانده و جدا شده است.»

- «آیا می‌توانیم، برای این‌که دادگاه راحت‌تر استدلال‌های شما را دنبال کند، به آن‌ها نامی بدهیم؟»

بنی صدر که نگاهش به قاضی کوبش بود، با دیدن اشاره‌ی سر او، پذیرفت. سه منبع این‌گونه نامگذاری شدند: آن‌که در ایران بود A، دومی B و روگردانده C.

پرسش دیگری به دنبال آمد.

- «به ما بگویید شما درباره دخالت رهبران ایران در این عملیات چه می‌دانید؟»

- «بنا بر منبع C، آیت‌الله خمینی دستور ترور کمابیش پانصد ایرانی را صادر کرده است، که گرچه بیشترشان عضو اپوزیسیون بوده‌اند، اما در میان‌شان هنرمند، کم‌دین و... هم هست. هر کس که فکرش را بکنید! چندتایی از آن‌ها در زمانی که هنوز خمینی زنده بود، به قتل رسیدند. پس از مرگ

او، کمیته عملیات ویژه مسئولیت تمام کردن کار را به عهده گرفته است. به قاتلان پاداش‌های خوبی می‌دهند. من سیزده نام دارم که کشتارهایی در اروپا و جاهای دیگر انجام داده و پس از آن به ایران بازگشته‌اند. هم‌اکنون وزیر و نماینده‌ی مجلس هستند. سرشت آدم‌هایی که جامعه جهانی می‌خواهد با آن‌ها دیپلماسی کند چنین است.»

وکیل مدافعان از چالش با بنی صدر که تاثیرگذار و باخبر می‌نمود، پرهیز کردند، چرا که نمی‌خواستند حضورش در دادگاه چندان به درازا بکشد. در عوض آن‌ها امیدوار بودند که او را از طریق منابعی که داشت و معرفی نمی‌کرد به چالش بکشند و گواهی‌اش را بی‌اثر کنند. در پایان دومین روز گواهی‌اش، درخواست کردند منبع‌های او فراخوانده شوند تا دادگاه بتواند بی‌میانجی از زبان خود آن‌ها حرف‌هایشان را بشنود. قاضی کوبش رو به سوی شاهد کرد. بنی صدر چند لحظه به فکر فرورفت، سپس گفت اگر قاضی ناشناسی شاهد را پذیرفتگی کند او هم بهترین منبعش را برای گواهی در یک دادگاه در بسته فراخواهد خواند. قاضی به رئیس‌جمهور پیشین، با اشاره به همه دادرسی‌های قبلی که در آن دادگاه چنین امکانی را برای شاهدان ویژه فراهم آورده است، اطمینان داد.

در زمان نفس، بنی صدر کاغذی خوب تاشده را به قاضی کوبش داد که او هم آن را به برونو یوست سپرد. یوست کاغذ را برای یافتن نام کسی که با رمز C خوانده می‌شد، باز کرد.

* * *

بررسی پیشینه‌ی مقام بلند پایه‌ای چون مصباحی، چندان کار دشواری نبود. سال‌های زیادی سازمان جاسوسی آلمان او را زیر نظر داشته بود. دلمشغولی دادستان که چهار سال پرونده را پیش برده بود، این بود که آیا می‌تواند روی مصباحی همچون شاهد حساب کند؟ معامله با روگردانگان همیشه گمان‌آمیز بود. یوست مطمئن نبود که فرار ناگهانی مدیر ارشد، نقشه‌ی طراحی شده دیگری از سوی فلاحیان برای نفوذ در دادگاه نباشد. او شاهدان کلیدی زیادی را می‌شناخت که با تغییر گواهی‌شان در جایگاه، زحمت سال‌ها تلاش حقوقی را بر باد داده بودند. یوست از حقیقت هراسی نداشت، از فریب می‌ترسید. از این می‌ترسید

نکنند در دامی که برایش گسترده باشند، بیفتند و بس دیر دریابد که شاهد مهره‌ای بیش نبوده است. یوست نمی‌خواست پرونده و خوش‌نامی خودش را با شرط‌بندی روی داستان شاه‌وپریانِ شاهی که از غیب فرامی‌رسد و او را به سوی پیروزی بزرگتری رهنمون می‌گردد، ببازد. بلندپروازی‌هایش هرگز از خردش پیشی نمی‌گرفتند. نگران از فرجام پرونده، دلش می‌خواست که مصباحی راست باشد. امید به یافتن مدرک‌هایی داشت که مصباحی را شاهی شایسته‌ی اعتماد نشان بدهند، نشانه‌ای چه بسا ناچیز که ثابت کند او دیگر به فرماندهان پیشین‌اش وفادار نیست.

۱۸

«هادی خرسندی اگر هنوز راه می‌رود، به علت وجود من است. اگر هنوز نفس می‌کشد، به علت وجود من است. من دلیل زنده بودن او هستم»، این را مصباحی به رئیس‌جمهور پیشین گفت. صدایش آمیخته با احساسی بود که آزمون‌کننده‌ی بد ارتباط راه دور میان اسلام‌آباد و پاریس هم نمی‌توانست آن را خاموش سازد. این فاش‌گویی در پاسخ به سخت‌ترین و بی‌پرده‌ترین پرسش رئیس‌جمهور پیشین بود.

- «آقای مصباحی! از کجا می‌توان فهمید که شما قاتلی مثل دیگر قاتلان وزارت

اطلاعات نیستید؟»

داستانی که مصباحی تعریف کرد بهترین دلیل بی‌گناهی‌اش بود. تابستان سال ۱۹۸۴، هنگامی که سرپرست بخش اطلاعات در اروپای غربی بود، پیکی از تهران به دیدنش آمد تا با دست خودش، نامه‌ای که مهر انگشتر خمینی را داشت، به او بدهد. نامه را گشود:

بسم الله الرحمن الرحيم

بدین وسیله دستور می‌دهم که هادی خرسندی به علت توهین به پیامبر اسلام، صلی الله علیه و آله و سلم، باید معدوم شود.

مهر و امضا: روح‌الله خمینی

نامه مصباحی را بهت‌زده کرد. سرش را از روی کاغذ بلند نکرد، از ترس این‌که چشم‌ها

بیزاری‌اش را هویدا کنند. او از دوست‌داران خرسندی، برجسته‌ترین طنزنویس ایران، بود. طنزپردازی‌های خرسندی در زمان شاه بیشتر غیرسیاسی بودند اما با به قدرت رسیدن خمینی، طنز او هم تندتر شد و دیگر کسی از تیغ تیز آن در امان نبود، نه مالاها و مخالفان‌شان و نه مطبوعات گوش به فرمانی که ابزار پروپاگانداى رژیم شده بودند. خرسندی از سال ۱۹۸۱ در تبعید زندگی می‌کرد و از ریشخند آخوندها کوتاهی نمی‌کرد. گفتار آخوندی درباره‌ی خدا، تقوا، خیر و شر، بهشت و جهنم را مخزن پایان‌ناپذیر طنزهایش ساخته بود. اسلام الهی الهام‌بخش فسوس‌داری‌اش شده بود و محمد پیامبر دست‌مایه‌ی آفرینش‌اش. از آپارتمان‌ش در لندن، تلخ‌کامی‌هایش را در قالب پارودی‌های بی‌رحمانه‌ی تشیع، شعر و جستار و کاریکاتور و داستان می‌ریخت که آن‌ها را در هفته‌نامه‌ی خودش، اصغرآقا، می‌نوشت و چاپ می‌کرد. شوخکی که در آن پیغمبر را دست انداخته بود، به دست یکی از همکاران نزدیک خمینی افتاده و او آن را به آگاهی خمینی رسانده بود. فتوای قتل او از همین‌جا سرچشمه می‌گرفت. هرچند کشتارهای دیگری هم در اروپا انجام می‌یافت، اما تا آن زمان هرگز از مصباحی نخواستند که آن‌ها را سرپرستی کند. این فتوای ویژه یک استثنا بود. شاید هم می‌کوشیدند او را بیازمایند.

مصباحی، با همه ناراستی‌ها یا کاستی‌هایش، آدم‌کش نبود. به رغم جایگاه بالایش میان نیروهای اطلاعاتی، باز خودش را پسر پدرش می‌دانست. سال‌ها پیش، هنگامی که پدر از حرفه‌ی پسر آگاه شد، او را از جنایت برحذر داشته بود.

- «ترجیح می‌دادم راه دیگری را دنبال می‌کردی. اما اگر این کاری است که باید انجام بدهی، همین حالا به تو می‌گویم: هر لکه‌ای را می‌توان شست مگر خون. اگر روزی دستت به خون کسی آلوده شد، دیگر تو را پسر خودم نمی‌دانم.»

مصباحی هیچ نشانه‌ای از پریشانی‌اش به پیکر ننمود. فرستاده از مصباحی پرسید آیا برای انجام این عملیات به آدم، پول، سلاح و یا هر چیز دیگری نیاز ندارد؟ مصباحی از او تشکر کرد و گفت همه را دارد. «همه»، با پافشاری این واژه را تکرار کرده بود و به تنها چیزی که نداشت اندیشیده بود، چیزی که فرستاده هرگز نمی‌توانست برایش فراهم بیاورد: خواست کشتار.

مصباحی که نمی‌توانست آشکارا از فرمان‌ها سرپیچی کند، طرحی ریخت تا هم‌زمان با انجام عملیات آن را نافرجام بگذارد. نخست به گردآوری جوخه‌ی مرگی از چندین الجزایری اسلام‌گرا پرداخت که برایشان متن فارسی فتوا را به فرانسوی برگرداند. سپس اسم رمزی را برگزید تا در گفت‌وگوها و نامه‌نگاری‌ها به جای نام طنزپرداز به کار ببرند. (اسم رمز هرندی بود، قهرمان شطرنج ایران، که خرسندی او را ستایش می‌کرد.) در روزهای بعد، طنزپرداز را زیر نظر گرفتند و از او، محله و اقامتگاهش عکس برداشتند. پاییدن طولانی مدت او، آن‌ها را با برنامه‌ی روزانه و عادت‌هایش آشنا ساخت، به طوری که می‌دانستند او هر صبح چه ساعتی تنها از آپارتمان‌ش برای پیاده‌روی بیرون می‌آید.

یک روز پیش از انجام عملیات، مصباحی پیامی به پیک در تهران فرستاد: «ما می‌خواهیم فردا یک جشن راه بیندازیم.»

پاسخ آمد: «جشن؟ امیدوارم خوش بگذرد!»

همان روز به وین رفت تا خود را از آنچه پیش می‌آمد، دور نگاه دارد. چند ساعتی پیش از آغاز ترور، در وین به یک باجه‌ی تلفن نامشخص رفت و تماسی ناشناس با اداره‌ی اطلاعات بریتانیا گرفت.

- «فردا حدود ساعت شش صبح دو الجزایری تنومند در طول خیابانی که هادی خرسندی، ایرانی تبعیدی، زندگی می‌کند، قدم خواهند زد. آن‌ها می‌خواهند او را، ساعت ۸ صبح، هنگام بیرون آمدن از خانه‌اش برای پیاده‌روی، بکشند.»

بریتانیایی‌ها سریع دست به کار شدند و به خانواده خرسندی دستور دادند که در خانه‌شان نمانند. کمی بعد، مردانی با همان نشانه‌هایی که مصباحی داده بود، در اطراف ساختمان پرسه می‌زدند. ساعت هشت صبح دست‌گیر شدند.

گزارش بریتانیا را در این باره، یوست پیش‌تر خوانده بود، و از این‌که می‌دید با روایت رئیس‌جمهور پیشین از ماجرای مامور فراری همپوشانی دارد، شادمان شد. دست‌گیری هفت تن و یافتن مخفی‌گاه سلاح‌هایشان، به راستی، در پی تماس تلفنی ناشناسی انجام گرفته بود. یوست از بنی صدر درخواست کرد تا امکان گفت‌وگو با مصباحی را فراهم سازد. به او

اطمینان داد که آنچه را در توان دارد برای حفظ امنیت فراری، اگر به دادگاه بیاید، به کار خواهد بست. او می‌تواند همچون شاهدی مخفی به یک دادگاه در بسته بیاید، یا اگر هم بخواهد در یک جلسه‌ی همگانی گواهی بدهد، برنامه‌ی محافظت از شاهدان شامل حالش خواهد شد. اما متأسفانه آوردن او به برلین، از حوزه‌ی اختیارات قانونی او بیرون بود.

* * *

یک صبح سپتامبر، پس از هفته‌ها در به‌دوری و جابه‌جایی در چند ده مهمان‌خانه، مصباحی برای آخرین بار از اتاق هتلش در اسلام‌آباد بیرون آمد و به سوی کراچی روانه شد. پس از چندین بازپرسی نفس‌گیر، عاقبت بنی‌صدر، راستکاری مصباحی را پذیرفته و برآن شده بود تا به او کمک کند. سرانجام آنچه را هنگام ورود به پاکستان نداشت به دست آورد: یک گذرنامه و روادیدی برای اروپا. رئیس‌جمهور پیشین این دو را به بهای گواهی او در دادگاه فراهم آورده بود.

اکنون بر اساس آنچه در جیب پیراهنش داشت و هرچند دقیقه یک بار آهسته با انگشت آن را می‌نواخت، او سوئدی بود: عکس او روی یک گذرنامه‌ی سوئدی بالای نام کسی دیگر. سال‌ها زندگی مخفیانه مصباحی را به این نتیجه رسانده بود که نام‌ها همچون فصل‌ها هستند و باید همیشه برای دگرگونی‌های اجتناب‌ناپذیرشان آماده باشد. او از هر عنوان جدیدی لذت می‌برد و گنجینه‌ی کارت‌های شناسایی‌اش را گرمی می‌داشت. با این همه، گذرنامه‌ی تازه‌اش چیز غریبی بود. عکس خودش از نام ناآشنایی که بر بالای آن چسبیده بود، ناآشنا تر بود. این ناآشنایی چنان بود که آن را عکس آدم دیگری می‌پنداشت. در بیشترین سال‌های روزگار بزرگ‌سالی‌اش، چهره‌اش در زیر ریش سیاه انبوهی که به او ظاهری خشن و بی‌احساس می‌داد، پوشیده مانده بود. آنچه را هم ریش نمی‌پوشاند، عینک سیاه کلفتش پنهان می‌ساخت. اما در پاکستان عینکش را برداشت و ریش‌اش را تراشید. رخ فراخش آب رفت و چنان کوچک شد که خال روی گونه‌ی چپش که داشت از یادش می‌رفت، دوباره نمایان شد. ناگهان مامور بلندپایه‌ی اطلاعاتی پیشین، حالتی شاداب یافت، انگار میوه‌ی تازه چیده‌ای در راه فرودگاه برای فرستادن به اقلیم‌هایی دل‌پذیرتر.

* * *

افسری در فرودگاه کراچی برگ‌های گذرنامه‌ی جعلی را ورق زد. سپس چند بار سر تا پای مصباحی را برانداز کرد و با اخمی اداری از او پرسید: «شما کی به پاکستان آمده‌اید؟»

- «در پایان مارس.»

- «پس مهر ورودتان به کشور کجاست؟»

- «وای! مگر نیست؟»

افسر نگاه‌ی کاردان به او انداخت و سرش را تکان داد. سپس باز گذرنامه را ورق زد و پرسید.

- «پس بقیه‌تان کجاست؟»

مصباحی با لبخند پرسید: «متوجه منظورتان نمی‌شوم؟»

«این‌جا نوشته که قد شما ۱۷۶ سانتی متر است.» افسر گفت و به او نگاه کرد. سپس

گره‌ای به ابرو انداخت و با صدایی پر از کنایه پرسید: «مگر نه این‌که شما ۱۷۶ سانتی متر هستی؟»

مصباحی که بیشتر از ۱۶۴ سانتی متر نداشت، دستش را به سوی جیبش برد و با لحنی

شاد پوزش خواست.

- «نمی‌دانم داشتم به چه فکر می‌کردم؟ البته، این جاست. درست این‌جا!»

دو اسکناس هزار روپیه‌ای را از جیبش بیرون آورد و در دست افسر گذاشت. افسر اسکناس‌ها

را نگاه کرد و دستور بازداشت او را داد.

زیردستی با اونیفورمی نامرتب به مصباحی نزدیک شد و او را به سوی یک صندلی برد.

مصباحی خودش را روی صندلی انداخت. چند دقیقه‌ای که افسر گذرنامه را بررسی می‌کرد،

مامور جوان هم مصباحی را می‌پایید که به هیچ رو امکان سوئدی پنداشتنش نمی‌رفت.

مصباحی که هر دم نگران‌تر می‌شد، دوباره دست در جیبش کرد و این بار دسته اسکناس

بزرگ‌تری را، که با گیره نقره‌ای بسته شده بود، بیرون کشید. ۲۵۵۰ دلار بود. آن را به مامور

جوان داد که او هم آن را به بالادستی‌اش سپرد. افسر اسکناس‌ها را شمرد و پرسید: «همه

چیزی که داری همین است؟»

- «سر تا پایم را بگردید. دار و ندارم همین بود.»

- «گذشتن از این مرز پنج هزار تا آب می‌خورد.»

مصباحی دستش را بلند کرد و اجازه گرفت تا از صندلی اش بلند شود. به سوی او خم شد و با لحنی واداده در گوشش زمزمه کرد.

- «می بینی برادر، تمام چیزی که دارم همین است. یا می خواهی، یا نمی خواهی. می توانی حتی یک میلیون بخواهی، اما من دیگر حتی یک سکه هم تو جیم نیست. یا این را بگیر یا مرا بازداشت کن.»

افسر در اتاقی ناپدید شد. زیردستش مصباحی را، که زیر لب دعا می خواند، می پایید. صدای اعلام نهایی، برای پروازی که مصباحی می بایست در آن باشد، در ترمینال پیچید. افسر از دور پیدایش شد. با اشاره ی دست از بازداشتی خواست نزدیک برود و نجواکنان پرسید: «اگر این همه پولی است که همراه داری، به فرودگاه مقصد که رسیدی می خواهی چه کار کنی؟»

«من همیشه اتکابم به امام علی ست. ایشان هیچ گاه مرا تنها نمی گذارد.» پس از این پاسخ، مصباحی باز دعا کرد، این بار با صدایی بلندتر.

«شیعه ای؟» برای نخستین بار لبخندی واقعی بر چهره ی افسر نقش بست.

مصباحی، بی آنکه دست از دعاخواندن بکشد، سری تکان داد. افسر یک اسکناس پنجاه دلاری را از میان دسته ی اسکناس ها بیرون کشید و آن را لای گذرنامه گذاشت که حالا دیگر مهر خروج داشت. گذرنامه را که به دست مصباحی می داد در گوشش اش به زمزمه گفت: «سفر خوش برادر!»

* * *

در آغاز پاییز، شاهد سی (C) دیگر چیزی ناملموس و برانگیزاننده ی کنجکاوی دادگاه نبود. در برابر تماشاگران بهت زده، مصباحی، بلندپایه ترین مامور روگردانده از وزارت اطلاعات ایران، در چندین نشست از اکتبر تا فوریه سال بعد به جایگاه شاهدان فراخوانده شد. او که هم برای دیپلمات ها آشنا بود و هم برای امنیتی ها، شاهدی بود که دادستان ها آرزو دارند. اعتبار او به اندازه ای بود که حتی سفارت ایران در بن هم نتوانست جز چند اتهام ناچیز اختلاس چیزی به او ببندد. اگرچه او پس از گواهی ده ها شاهد دیگر سخن گفت، اما دادگاه را با دانسته هایش افسون کرد. هر کدام از پاسخ های سنجیده و به دور از احساساتش، که

ضیافتی بودند از نازک بینی در شرح رخدادها و شخصیت‌ها، به افشاگری‌هایش اعتباری چشمگیر می‌بخشیدند. مصباحی هر آنچه تبعیدی‌ها بی‌نتیجه به دادرسان توضیح داده بودند، هر آنچه بنی صدر به زور آوازه‌اش کوشیده بود به دادگاه بقبولاند، با استدلالی روشنند همچون یک ریاضی‌دان اما به دور از انتزاع، به دادرسان و دادگاه توضیح داد و قبولاند. شاهد سختگیر و دقیق در جایگاه چنان تمرکزی بر گواهی‌اش داشت که بارها درخواست وقت تنفس کرد. سرش در منگنه‌ی فشاری بود که بر خود می‌آورد تا همه چیز را ریز به ریز به یاد بیاورد.

حتی متهمان، به ویژه دارابی که در دفترچه تلفنش شماره مصباحی را پیدا کرده بودند، سرهایشان را با ناباوری پایین افکنده و خاموش می‌ماندند. حمید و شهره و پرویز هم ساکت بودند و تنها گاهی یکی دو نگاه شیطنت‌آمیز از هیاهوی شاد درونشان خبر می‌داد. گواهی مامور روگردانده، آن‌ها را برکشید. شاهد با بازگویی داده‌های ملموس، آنچه را که آن‌ها دیری در خطوط کلی حدس زده بودند، کامل کرد. به ویژه در یکی از پرسش و پاسخ‌ها، او تصویری فراموش‌نشدنی از حقیقت به دست داد.

قاضی کوبش پرسید: «آقای مصباحی، شما گفتید که کمیته عملیات ویژه دستور قتل‌ها را صادر می‌کند و بر چگونگی انجام آن‌ها نظارت دارد. می‌توانید اعضای کمیته را برای ما نام ببرید.»

- «یک گروه کوچک است که از رهبر، رئیس‌جمهور، وزیر امور خارجه، وزیر اطلاعات و رئیس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی تشکیل شده.»
- «آیا نشست‌های این گروه هرازگاهی است یا منظم؟»
- «این نشست‌ها برای خودشان آیینی دارند، و کمابیش به گونه‌ای منظم و در یک مکان همیشگی برگزار می‌شوند.»
- «کجا؟»
- «در یکی از اقامت‌گاه‌های شاه، به نام قصر فیروزه.»

گواهی‌های بنیان‌کن مصباحی تهران را لرزاند. در نماز جمعه، رئیس‌جمهور رفسنجانی تهدید کرد آنچه را ادعا می‌کرد «پرونده‌ی سری» آلمان است، افشا می‌کنند.

- «ما از شرکت‌هایی همچون زمینس که کارشان را در نیروگاه‌های اتمی ما

ناتمام گذاشته اند شکایت خواهیم کرد. و این تازه اول کار است.»
رئیس قوه قضائیه ایران بیانیه‌ای منتشر کرد و در آن آلمان را به زیر پا گذاشتن قواعد جهانی بی‌طرفی متهم کرد. وزیر امور خارجه ایران، در یکی از بی‌شمار حضورهایش در رسانه‌ها، بر هم‌پیمان‌شان تاخت.

- «ما آماده‌ایم تا قراردادی به ارزش بیست و پنج میلیارد با آلمان امضا کنیم به این شرط که آن‌ها هم دیگر خودشان را بازیچه‌ی دست اسرائیلی‌ها و آمریکایی‌ها نسازند. آلمانی‌ها چه چیز بیشتری می‌خواهند؟ ما به آن‌ها پایگاهی در خلیج فارس، آسیای مرکزی و خاورمیانه داده‌ایم تا بتوانند جلوی آمریکایی‌ها بایستند و در عوض آن‌ها این مضحکه میکونوس را راه انداخته‌اند.»

سفیر آلمان در تهران به وزارت امور خارجه احضار شد و به او هشدار دادند که دولت‌ش باید به دلیل اتهام‌های دروغینی که دادستان فدرال به سران نظام بسته، پاسخ‌گو باشد. تظاهرات‌کنندگان خشمگین گردآورده برابر دروازه‌های سفارت آلمان خواستار عذرخواهی شدند و تهدید کردند آنچه را دیگر تظاهرات‌کنندگان خشمگین بیست سال پیش با سفارت آمریکا کرده بودند، با سفارت آلمان خواهند کرد. اعضای سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به مهمانی شامی که در خانه‌ی یک وابسته فرهنگی آلمان، به افتخار چند نویسنده و روشن‌فکر ایرانی برگزار شده بود، یورش بردند. پاسداران از نوشیدنی‌های الکلی بر میزها فیلم گرفته، مهمانان را دستگیر کرده و آن‌ها را به اتهام «تماس غیرقانونی با عناصر خارجی» روانه زندان کردند.

با نزدیک شدن روزهای پایانی دادگاه، موج دستگیری و بازداشت‌ها گسترش یافت. تهران دیگر روش‌های مخفیانه را برای برهم زدن دادرسی به‌کار نمی‌برد، بلکه آشکارا و نومیدانه رفتاری خشونت‌آمیز پیشه کرد که شهروندان آلمانی مشغول به کار در ایران و نویسندگان و روشنفکران سکولار را هدف می‌گرفت. یک تاجر آلمانی، به اتهام تجاوز، به اعدام محکوم شد. سردبیر یک ماه‌نامه ادبی محبوب در راه سفر به آلمان از سوی مردان فلاحیان در خیابان ربوده شد و تهران هفته‌ها بُن را متهم به آدم‌ربایی می‌کرد. با این همه، دادگاه به کار خود ادامه داد.

در ۱۴ فوریه ۱۹۹۷، پایان روند کار دادرسی آغاز شد. از عزیز رفیع اتهام گردید چرا که دادگاه نتوانسته بود گناهکاری اش را، بدون هیچ سایه‌ی شکی، ثابت کند. وکیل‌های متهمان بار دیگر خواستار آن شدند که تا زمان دریافت پیش‌نویس کیفرخواست دادستان کل فدرال، پایان دادرسی عقب بیفتد. این بار یوست منتظر دخالت قاضی کویش نماند. او با قاطعیتی نامعمول اعلام کرد که به هیچ قیمتی حتی یک برگ از نوشته‌اش را به کسی نخواهد داد، و سپس با چهره‌ای مصمم به جایگاهش بازگشت. فوران ناگهانی هیجانی که چهار سال تمام در خود اندوخته بود، بی‌آنکه به آن مجال خودنمایی بدهد، دادگاه و خودش را غافلگیر ساخت.

به مدت سه روز، دادستان کیفرخواست خود را به دادگاه ارائه داد. او بر پایه‌ی گواهی مصباحی، سران نظام را متهم کرد. هنگامی که یوست کارش را به پایان رساند، یکی از وکیل مدافعان، به قصد انکار گفته‌های دادستان، بار دیگر درخواست حضور چند شاهد جدید را مطرح کرد، اما دارایی سخن او را برید. او از جا برخاست و با لحنی غم‌بار صحبتش را آغاز کرد.

- «نه! دیگر نمی‌خواهم کسی به جای من اظهار نظر کند. من خودم حرف‌هایم را می‌زنم. چاره‌ای نیست، گفتنی‌ها را باید گفت! من کسی هستم که از او استفاده شده.»

دارایی برای دفاع از خود، به یاری بهترین مترجم دادگاه، زمان‌خان، متنی بیست و هفت صفحه‌ای آماده کرد. برای نخستین بار، زنگ شکست در صدای متهم طنین افکند. برای نخستین بار از بخت بد خود سخن به میان آورد، و از این‌که از او همچون یک پیاده شطرنج استفاده شده است. برای کسانی که سال‌ها صبر کرده بودند تا حرف‌های او را بشنوند، «استفاده‌شده» خودش یک اعتراف به شمار می‌آمد. او خود را همچون پاره‌ی ناآگاه جنایتی که دیگران مرتکب شده‌اند به تصویر کشید.

- «هنگامی که نخستین بار سروکارم با کسانی افتاد که این‌جا هستند، هنوز نمی‌دانستم درگیر چه چیزی شده‌ام. من از نقشه آن‌ها هیچ اطلاعی نداشتم. تصور کنید که دوستی از شما کلید ماشین‌تان را بخواهد و بگوید می‌خواهد به اداره پست برود و یک بسته سنگین پستی را دریافت کند. سپس در اخبار بعد از ظهر بشنوید که دوستان از ماشین شما برای سرقت

از بانک استفاده کرده است. آیا شما باید به جرم دزدی پاسخگو باشید، در حالی که شما تنها ماشین‌تان را از سر نیکوکاری به او قرض داده بودید؟ مشکل من این است! پیش از هر چیز، دادستان برپایه‌ی دروغ‌های یوسف امین برای من پرونده‌سازی کرد. سپس اعضای اپوزیسیون، که در میان حاضران هستند، دادگاه را ضد من مسموم کردند. کسی که آن‌جا نشسته (با انگشت حمید را نشان داد)، و دیگران، همراه با دوستان تلویزیونی و اکیپ‌های سی‌ان‌ان و رئیس‌جمهور سابق، از این فرصت استفاده کردند تا مرا، تنها به دلیل اختلاف ایدئولوژیک، به دام بیندازند. درست است که من از دیدگاه ایدئولوژیک مخالف آن‌ها هستم، اما این دلیل نمی‌شود که قاتل باشم.»

اریش درست پس از پایان سخنان دارابی، خروشید.

«سرانجام شما به حرف آمدید آقای دارابی. و این حق شماست که حرف بزنید. اما این حق را ندارید که تنها آن بخش‌هایی را که دوست دارید، از یک دادرسی چهار ساله دستچین کنید. شما راننده کسانی بودید که آن بانک فرضی را سرقت کردند.»

وکیل‌های رحیل در دفاعیه‌هایشان دیگر منکر نقش موکل‌شان در این کشتار نشدند. آن‌ها تنها استدلال کردند که دادگاه اثبات کرده رحیل، شیعه‌ای معتقد، از دستورهای رهبر مذهبی‌اش، که بر اساس گفته‌های دادستان در تهران زندگی می‌کند، پیروی کرده است. پس متهم سر خود هیچ کاری نکرده است مگر فرمانبری از یک مقام بالاتر. پس این مقام بالاتر، ولی فقیه، که فرمان داده، باید پاسخگو باشد نه مرید گوش‌به‌فرمانش. درست در لحظه‌ای که متن دفاعیه به پایان رسید، رحیل به مخالفت با آن‌ها برخاست و همه استدلال‌های آن‌ها را انکار کرد. او از دستورهای هیچ کس، مگر خودش، پیروی نکرده است. و مسئولیت این جنایت به گردن هیچ کس نیست مگر خودش. سپس بازگشت و همچون همیشه با آرامش سر جایش نشست.

با نزدیک شدن پایان دادرسی چهار ساله، یوسف هم تصمیم گرفت سخن بگوید.

«من می‌خواهم از قاضی کوبش، که قاضی بسیار خوبی است، تشکر کنم و هم چنین از

قاضی زاسترو^{۵۹} که دیگر در میان ما نیست و امیدوارم روحش در آرامش باشد. و قاضی البان^{۶۰} که او هم قاضی خوبی است و قاضی نولدکه^{۶۱} که همواره حضور داشت و بسیار زحمت کشید و قاضی کلمت^{۶۲}، که خیلی خیلی مهربان است، و از دکتر دادگاه، که آن ته نشسته و در برف و باران هم با ما بود. من هم چنین می خواهم از همه مترجمان تشکر کنم...» و از تک تک آن‌ها نام برد، «... و از نگهبانان دم در که از این مکان به خوبی محافظت کردند و از همه وکیلان...» و باز فهرست دیگری از نام‌ها به دنبال آمد.

سپاسگزاری او شاید صادقانه بود، اما قطار کردن بی پایان نام‌ها، که با دقت آماده کرده بود، هیاهویی از خنده به راه انداخت و همگان آن را آخرین شیرین کاری یوسف گرفتند. هنگامی که دیگر کسی نمانده بود تا از او تشکر کند، یوسف کاری را که از هر چیز دیگری بهتر می دانست، انجام داد: باز هم گواهی‌های پیشین خود را وارونه کرد.

- «من همچنین می خواهم از دادستان برونو یوست تشکر کنم و پلیسی که اولین بار از من بازجویی کرد. من متأسفم از این که گفتم آن‌ها به من پول داده و مرا تهدید کرده‌اند. راستش این است که آن‌ها هیچ کدام از این کارها را نکردند. چیزی که می خواهم این است که دادگاه تمام شود و من بتوانم به خانه‌ام و پیش همسر و فرزندم برگردم. همین. اگر دل‌تان برای من نمی سوزد، دست کم دل‌تان برای پسر کوچکم بسوزد.»

* * *

سرانجام زمان آن فرارسید تا ارایش اظهارات پایانی خود را ارائه کند. برای وکیلی که حتی یک روز از این دادگاه را از دست نداده بود، فشرده‌ای از آزمون دشوار چهارساله، بهترین بیانیه‌ی پایانی بود.

- «خانم‌ها و آقایان! این جنایت یک دستور بوده است. ما چگونه این

.Judge Zastrow - ۵۹

.Judge Alban - ۶۰

.Judge Noeldeke - ۶۱

.Judge Klemt - ۶۲

را می‌دانیم؟ از زمان فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و ایجاد منطقه پرواز ممنوع از سوی نیروهای آمریکایی در شمال عراق، ایران با حرارت بیشتری درخواست استقلال کرده‌ها را رد کرده است. هم‌چنین بهانه‌های ایدئولوژیکی در این کار نقش دارند. همان‌گونه که یکی از کارشناسان ما یادآوری کرد، آیت‌الله خمینی خواسته بود "کرده‌ها باید بین مسلمانی، یعنی پیروی از دستورهای الله، و ملی‌گرایی کُرد، یکی را انتخاب کنند." مدرک‌های بیشتری می‌خواهید؟ بی‌شمارند: ترور عبدالرحمان قاسملو به سال ۱۹۸۹ در وین. یا اظهارات وزیر اطلاعات، علی فلاحیان، چند روز پیش از کشتار در تلویزیون، که ضربه زدن به حزب دموکرات کردستان را یکی از اولویت‌های وزارت خانه‌اش معرفی کرد، و به بینندگان با یادآوری ضربه‌هایی که این حزب در گذشته خورده است، از ضربه‌هایی گفت که در آینده باز خواهد خورد. یا دیدار آقای اشمیت باوئر و وزیر علی فلاحیان پیش از آغاز این دادرسی، هم‌چنین درخواست‌های مکرر وزارت امور خارجه ایران برای خوب رفتاری با زندانیان. نه فقط برای کاظم دارابی، تنها شهروند ایرانی بازداشتی، حتی برای چهار متهم دیگر هم که ایرانی نیستند. ایران برای پشتیبانی از مردان لبنانی که این‌جا هستند، آن‌ها را شهروند ایرانی شمرد، به شیوه‌ی استالین که اتحاد جماهیر شوروی را سرزمین پدری همه ستم‌دیدگان می‌خواند. یا جمله‌ی عباس رحیل که یوسف امین آن را در گواهی‌اش بازگفت: "اگر هر زمانی دستگیر شدی نترس! ایران پشت ما است." یا اظهارات آقای جلال طالبانی، رهبر عراقی کردها، درباره‌ی اطلاعاتی که نیروهای امنیتی‌اش از برنامه‌ریزی ترور اصلی‌ترین قربانی این پرونده، دکتر شرفکندی، به دست آورده بودند. یا منبع سلاح‌هایی که کشتار با آن‌ها انجام گرفته است. بررسی‌های بالستیک نشان دادند خاستگاه آن‌ها ایران بوده است. یا صداخفه‌کن‌ها که آن‌ها هم از ایران آمده‌اند. یا دست داشتن دو ایرانی در این عملیات. یا دشنام دادن تیرانداز اصلی به قربانیان به زبان فارسی. یا مدرک‌های بی‌شماری که از سوی سازمان اطلاعاتی آلمان در اختیار ما قرار گرفت. یا گواهی کمرشکن

شاهد سی (C)، گفته‌های رئیس‌جمهور پیشین، بنی‌صدر و دیگرانی که به دادگاه گفتند رژیم تهران این کشتار را یک پیروزی به شمار آورده است.»

وکیل اتو شیلی^{۶۳}، که دفتر وکالتش از همان آغاز، پرونده‌ی دکتر را پذیرفته بود، پس از اربابان سخن گفت. حضور سیاست‌مدار نامداری همچون شیلی دلگرمی بزرگی برای شهره و دیگر تبعیدیان بود که از گمنامی خود هراسان بودند.

«این مردان قربانیان خود را نمی‌شناختند و هیچ دشمنی شخصی با آن‌ها نداشتند. تنها یک انگیزه ممکن است: دستور این کشتار را از سوی اربابان‌شان در تهران دریافت کرده بودند. آن‌ها گفته بودند بکشید! و این‌ها هم کشتند. کشتن دکتر شرف‌کندی و همکارانش حتی یک بار هم ایران را و نداشت که از آلمان بپرسد چرا از جان شهروندان، که برای شرکت در کنفرانس جهانی آمده بودند، بهتر محافظت نشده است؟ در واکنش به این کشتار، رژیم ایران حتی یک بار همدردی و تاسف خودش را بیان نکرد. رژیم تهران گامی برای کمک به بررسی برنداشت. حتی تمایلی هم برای همکاری از خود نشان نداد. برعکس، تنها پس از دستگیری متهمان پا به میدان گذاشت، و تمام توانش را به کار گرفت تا از محاکمه‌ی آن‌ها جلوگیری کند. نقاب از چهره‌ی رژیم زمانی افتاد که برای نجات متهمان پادرمیانی کرد. این خود به تنهایی اعتراف به گناهکاری است.

«ما اجازه نمی‌دهیم که هیاهو در تهران، آرامش ما را این‌جا به هم بزند. تنها در آرامش است که دادرسان می‌توانند حکم نهایی خود را صادر کنند. پرسش تنها این نیست که چه کسانی به این جنایت دست زده‌اند. باید از همه کسانی هم که توانسته‌اند بگریزند، از همه کسانی که محاکمه نشده‌اند، نام برد. رای این دادگاه بی‌گمان بر روابط میان ایران و آلمان تاثیر خواهد گذاشت. چنین چیزی، باید دلمشغولی سیاست‌مداران باشد. دادگاه تنها باید بازگویی حقیقت را دستور کار خود قرار دهد و آن

را به روشنی و بی‌هیچ نگرانی اعلام کند. تروریسمی که ایران پیشه کرده است یکی از نفرت‌انگیزترین اشکال جنایت سازمان‌یافته است. هرگونه واگذاری و دادن امتیازی نشانه‌ی زبونی ما و نشانه‌ی ناسپاسی در حق شیوه قانون‌مدار زندگی ماست، و تنها می‌تواند تهران را گستاخ‌تر کند. مردم آلمان خواهان پیوندهای دوستانه با مردم ایران هستند. ما فرهنگ و تمدن ایران را گرامی می‌داریم. اما جهان‌روایی حقوق بشر، و حق زیستن هم‌خوان با نظم قانون‌مدار خودمان، باید ما را بر آن دارد که با همه توان در برابر ترور بایستیم.

«دیری است که دولت‌های اروپایی رفتار خشونت‌آمیز ایران را تنها نگاه می‌کنند. نباید به رژیم‌هایی که به ترور می‌بالد و به آن فرمان می‌دهد، وام داد و برایش فرش قرمز گسترد. پس از همه سنگ‌اندازی‌های رژیم ایران در راه این محاکمه، در روزهای گذشته باز فریادهای مبتذل و تهمت‌های بی‌اساس آن‌ها را شنیدیم. دادستان کل فدرال ما را به مرگ تهدید کردند. بیم آن دارم که چنین تهدیدهایی در روزهای پیش از صدور حکم نهایی افزایش یابند. به همین دلیل، بار دیگر تاکید می‌کنم: ما همه مدیون دادستان فدرال هستیم. این قدردانی بیش از همه از سوی خانواده‌های قربانیان احساس می‌شود. اگر کسانی در تهران هستند که می‌پندارند می‌توانند به خیال برخورداری از مصونیت، دادستان ما را تهدید به مرگ کنند، باید بدانند که چنین کاری اعلان جنگ به آلمان است. به زودی قاضی‌های ما حکم نهایی خود را به نام مردم صادر خواهند کرد. من مطمئنم که داوری آن‌ها، دادگراانه خواهد بود. این بزرگ‌ترین امید من است، به این دلیل که ما همگی وظیفه‌ای همسان داریم. همه ما، شهروندان، مردان و زنان و حتی کسانی که مهمان ما هستند، باید بدون هیچ هراسی این‌جا در امنیت کامل زندگی کنیم.»

۱۹

در سپیده دم ۱۰ آوریل، تمامی خیابان‌هایی را که به دادگاه موابیت می‌رسیدند، از یک مایل دورتر بسته بودند. تک‌تیراندازها بر تمام بام‌های دیدور به درهای ورودی دادگاه، جای گرفته بودند. نیروهای پلیس و ارتش، در گروه‌های دونفره، پیرامون کاخ دادگستری گشت می‌زدند. ایرانیان تبعیدی از سراسر اروپا در برلین گرد آمده بودند. این روز برای همه رنج‌دیدگان، روز شمار بود. صدها تن در چهار گوشه‌ی چهارراهی که دادگاه را در برمی‌گرفت می‌گشتند و خود را برای تظاهرات آماده می‌ساختند. محاکمه‌ای که نزدیک چهار سال به درازا کشیده بود، ۱۷۶ شاهد را در طول ۲۴۶ نشستی که در روند دادرسی آن برگزار شده بود، برای گواهی فراخوانده بود، و سه میلیون دلار هزینه برداشته بود، امروز پایان می‌گرفت.

آن روز صبح شهره، همچنان سیاه‌پوش، با رخشان‌ترین لبخندش رخ می‌نمود. برای نخستین بار سارا او را همراهی می‌کرد. بودن سارا در کنارش به او دلگرمی می‌داد. سارا دیگر آن دختر کوچک آسیب‌پذیر نبود، زن جوان چهارده ساله‌ی شکوفایی بود. شب پیش، سارا سفر مدرسه خود را کوتاه کرده و به خانه بازگشته بود. اندیشه‌ی تنهایی مادرِ خستگی‌ناپذیرش در روز پایانی دادگاه، او را به بازگشت واداشت. دوری از شهره، به او توانایی داده بود تا مادرش را از منظری دیگر بنگرد. شارِ پیوسته‌ی حضور مادرش از گران‌جانی اندوهش کاسته بود. آن روز صبح، سبکبار بود.

«دست‌آورد امروز چه خواهد بود؟» شهره هی با خود زیر لب می‌گفت. اما سارا چندان

اعتنایی به آن نمی‌کرد. او برای شنیدن رای نیامده بود. آمده بود تا پایان محاکمه‌ای را به چشم ببیند که زندگی مادرش را راکد ساخته بود. او آمده بود تا گشایش آینده را به چشم ببیند. او آمده بود تا با مادر سیاه‌پوش‌اش وداع کند. می‌کوشید به یک ساعت دیگر نیندیشد، هنگامی که در همان اتاقی خواهد بود که قاتلان، و در همان هوایی دم خواهد زد که آنان. می‌کوشید نه به دل آشوبه‌اش بیندیشید و نه به نگاه آن‌ها که با نگاه او برخورد خواهد کرد. دهم آوریل روزی برای ناگواری‌ها نبود. او آمده بود سهم آرامش‌اش را بستاند.

پرویز از پیاده‌رو برای زنان دست تکان داد. او خیلی دیر رسیده بود و در جایگاه تماشاگران دیگر جای سوزن‌انداختن نبود. پیاده‌رو را با همان بی‌تابی گز می‌کرد که سالن انتظار بیمارستان را هنگام زایش دخترش گز کرده بود. متهمان در آستانه‌ی دریافت حکم عقوبت‌شان بودند و او در آستانه‌ی رهایی از عقوبتش. بهای سنگینی برای برپا کردن این جنگ پرداخته بود. کارهایی کرده بود که چندان از انجام آن‌ها احساس سربلندی نمی‌کرد. شب پیش که باز بی‌خوابی به سرش زده بود، روزها را پس از آن شب در رستوران شمرده بود: هزار و ششصد و شصت و پنج روز. پروای هفته‌ها و ماه‌ها را نکرده بود، چرا که دیگر شمارگرهای زمان، از پهناوری آزمون آن می‌کاهند. پرسشی خواب از چشمانش روده بود و به بی‌قراری گام‌هایش در پیاده‌رو دامن می‌زد. دستاورد چنین روزی چه خواهد بود؟ در امید می‌آویخت و گام می‌زد.

تالار ۷۰۰ در گذشته هم با هجوم جمعیت رو به رو شده بود، اما این بار در میان جمعیت، معاون وزیر امور خارجه آلمان و سفیر آمریکا هم دیده می‌شد. در میان خبرنگاران، حتی کسانی از رادیو و تلویزیون رسمی ایران به چشم می‌خوردند. برای نخستین بار پس از دهه‌ها، بالکن ویژه اشراف هم برای جا دادن جمعیت باز شده بود. تماشاگران هیجان‌زده، بی‌پروا تر از همیشه دیدگاه‌های نطلبیده‌شان را با خبرنگاران در میان می‌گذاشتند.

- «آمده‌ایم ببینیم موتور عدالت‌تان هم به خوبی موتور ماشین‌هایتان کار می‌کند!»

آن‌ها هم برای قضاوت کردن آمده بودند. می‌خواستند بدانند آیا مجسمه‌های نیم‌تنه‌ی به‌خط کرده در سرسراها و پرتله‌های آویزان به دیوار، معنایی فراتر از آذین‌بندی دارند؟

برونو یوست کنار دستیارش نشسته بود، هر دو پوشیده در ردای ارغوانی‌رنگشان. شب پیش، آخرین شب پرونده را در یک رستوران یوگسلاو جشن گرفته بودند. آزمون دشوار زندگی‌اش که او را نزدیک پنج سال، به گذراندن نیمی از هر هفته، دور از خانه‌اش، در

اتاق‌های هتل واداشته بود، رو به پایان بود. نشستن او در آنجا برای دیدن این پایان و همچنان زنده بودن به رغم همه تهدیدهای جانی، به چشم بسیاری معجزه می‌آمد. پوست که خردگرا بود، آن را خارق‌العاده می‌یافت. در همان جایی نشسته بود که همه این روزها، و هیچ افسوسی نداشت. احساس خرسندی می‌کرد. هرآنچه را از دستش برمی‌آمد با همان درستی انجام داده بود که یک دادستان وظیفه‌شناس می‌باید انجام بدهد.

اگر هم می‌توانست، چیزی را تغییر نمی‌داد و پس نمی‌گرفت. تنها چیزی که برای انجام دادن مانده بود این بود که خیال بازگشت به خانه را در سر بیزد و از این خیال، به امید ازسرگرفتن روال قدیمی زندگی‌اش، لذت ببرد. می‌خواست چند روز اول را هم چون خرسی که به خواب زمستانی فرومی‌رود، بخوابد. در تمام مدت دادرسی، نه تهدیدهای جانی، نه برخوردهای ناخوشایند همکارانش، نه ساعت‌های بی‌پایان کار، هیچ‌کدام به اندازه‌ی نگاه تبعیدی‌ها در تالار دادرسی به او گران نیامده بودند. این زنان و مردان خاموش که هر روز نگاه کیف‌دهنده‌شان را به او می‌دوختند. دربندانِ حضور آن‌ها بودن دشوار بود، اما در پایان، چشم‌داشتِ ناگفته‌ی آن‌ها او را از آسودگی شناخته‌هایش به درآورد و به سوی چیزهای ناشناخته اما سترگ کشاند. او به راستی خشنود بود و نیز قدردان این سفر که اگرچه از هم اکنون دلتنگش می‌داشت، اما سبکبار بود از دیدن پایان آن.

پنج قاضی که در آستانه در ورودی پیدا شدند، تالار سامان یافت. زمزمه‌ها خاموش شد. تا پیش از آن روز، هیجان مجال خودنمایی در حالت‌های چهره‌شان نیافته بود. در پی قاضی کوبش که گام‌هایش شتابان می‌نمود، به سوی صندلی‌هایشان روان شدند. سکوتی کامل اتاق را فراگرفت. یکی که در صندلی‌اش تکان خورد، نگاه ناخرسند دیگران را به سوی خود کشید. هر صدایی که از کسی جز قاضی کوبش برمی‌خاست، خط بر اعصاب آنان می‌کشید. سکوت که بیشتر نشانه‌ی آرامش است، آن روز صبح تنها سدی بود در برابر موج‌های خیزانِ پیش‌نگری.

قاضی کوبش برای نخستین بار با صدایی لرزان حرف می‌زد. به سوی حاضران نگریست و نخست آن‌ها را مخاطب قرار داد:

- «پیش از اعلام رای، باید چند چیز کوچک از شما بخواهم. این‌جا اتاق دادرسی است. خواهش می‌کنم در روند آن مداخله نکنید. ما کپی صفحه‌های گذرنامه‌های شما را داریم و هویت شما را می‌دانیم. به نگهبانان

دستور داده شده است که به سرعت کسانی را که روند رسیدگی را به هم می‌زنند، بیرون کنند. از تشویق و اعتراض بپرهیزید. همان‌جور که می‌دانید، کسان زیادی پایین در صف ایستاده‌اند تا شاید بتوانند به درون بیایند. به همین دلیل اگر کسی به میان صحبت بیاید، گرچه درطول رسیدگی به این پرونده چنین چیزی کم پیش آمده است، از دادگاه به بیرون رانده خواهد شد، تا کسان دیگری به درون بیایند.»

سپس رو به شهره کرد و افزود: «من همچنین از خویشاوندان قربانیان و متهمان می‌خواهم که احساسات خود را مهار کنند. مترجمان رونوشت رای نهایی را دریافت خواهند کرد تا در صورت نیاز برای آن‌ها ترجمه کنند.»

هیچ کس از جایش تکان نخورد. همه چشم‌ها هنوز بر او خیره بودند. ساعت نه و نیم صبح بود که قاضی کوبش از جایش برخاست. همگی به پیروی از او برخاستند. فراموش کرد با جمله‌ی همیشگی «به نام مردم» که همیشه با آن آغاز کرده بود، بیاغازد. به جای آن با این جمله‌ها آغاز کرد:

- «برای نقش‌شان در قتل چهار تن، کاظم دارابی و عباس رحیل به حبس ابد محکوم می‌شوند. دو هم‌دستشان یوسف امین و محمد اتریس^{۶۴} به ترتیب به یازده و پنج سال حبس محکوم می‌شوند. عطاالله عیاد^{۶۵} تبرئه می‌شود، اما دادگاه هیچ مبلغی به عنوان غرامت برای هزینه‌ها و زبان‌هایش نمی‌پردازد. حال می‌توانید بنشینید.»

همه روی صندلی‌هایشان نشستند. یوسف امین می‌خندید. رحیل و دارابی یکباره درهم شکستند، چشم‌ها رو به پایین، از پا درآمده. قاضی کوبش ادامه داد:

- «از همان ابتدا آشکار بود که این محاکمه به درازا خواهد کشید و این چنین هم شد. متهمان حق خود برای حرف‌زدن را به کار گرفتند. به همین دلیل باری به بار دادگاه افزوده شد. پیچیدگی‌های پیش‌بینی نشده‌ی زیادی هم دادرسی را طولانی‌تر کردند. تمام رسیدگی‌ها باید دست کم همزمان به دو

۶۴- Muhammad Atris

۶۵- Atallah Ayad

زبان ترجمه می‌شد. شماری از شاهدان بس دیر به دادگاه معرفی شدند و افزون بر این، برخی از شاهدان در جاهای دیگری از جهان بودند: ایران، کانادا و لبنان. یافتن، آموزش دادن و فرستادن دادرسان و مخبران برای شنیدن گواهی‌های آن‌ها زمان زیادی برد.

«رسانه‌ها می‌گویند دولت ایران است که در این دادگاه محاکمه می‌شود. این سخن درست نیست. ما کسی را محاکمه‌ی غیابی نمی‌کنیم. حتی زمانی که متهمی دندان درد داشت ما محاکمه را تعطیل کردیم، به این دلیل که دادگاه نمی‌توانست در غیاب متهم برگزار شود. ما کسانی را که نمی‌توانند حاضر باشند محاکمه نمی‌کنیم. پس "تروریسم دولتی" هرگز در این دادگاه محاکمه نشده است.»

این سخن در حمید لوزه‌ای از نگرانی انداخت و از ترس آنچه قاضی کوبش در ادامه خواهد گفت، چشم‌هایش را بست. او از شب پیش خودش را برای رویارویی با دو نتیجه‌ی ممکن آماده کرده بود. اگر رای دادرسان به سود تبعیدی‌ها باشد او پارچه‌نویسی‌هایی را می‌گسترده که بر روی آن‌ها می‌شد خواند:

قطع کامل روابط با ایران
فراخواندن سفرا از ایران
وزیر کینکل^{۶۶}: همکار شما تروریست است.

و اگر رای دیگری می‌دادند، پارچه‌نویسی‌های دیگری:

روزی سیاه و شرم‌آور
برای دستگاه قضایی آلمان
قاضی‌ها زیر فشارهای سیاسی مرعوب شدند.

تا دوباره قاضی کوبش صحبت را از سر بگیرد تالار در سکوت فرورفت.

«اما!»، او کلمه‌ای که بر روی آن استدلالش را چرخاند با تکیه ادا کرد: «می‌توانیم درباره کارهایی که بر زمینه‌ی تروریسم دولتی رخ داده‌اند صحبت کنیم، حتی اگر آن دولت برای دفاع از خودش حاضر نباشد. بر طبق قانون، ما باید جرم را در بافتار آن بررسی کنیم. هدف ما در این دادگاه بررسی این بافتار نبود اما در حالی که می‌کوشیدیم انگیزه‌های پشت این جنایت‌ها را دریابیم، ناگزیر شدیم که این بافتار را هم بکاوییم. در چارچوب این کاوش، یافتن میزان گناهکاری دیگران نیز، چه اشخاص و چه نهادهای دیگر، در چارچوب بررسی جرم جای گرفت. متهمانی که این‌جا هستند، مجرمان اصلی این جنایت نیستند...»

حمید چشم‌هایش را باز کرد، نفسی عمیقی کشید، از آسایش سرشار شد. اریش بازوی شهره را فشرده و شهره هم به او تکیه داد. در دقیقه‌های بعدی، قاضی کوبش تاریخ آزار کرده‌ها را از زمان به قدرت رسیدن خمینی تا کشتار در رستوران میکونوس ترسیم کرد. در آن لحظه تنش ناپدید شده بود، و با همان صدای سنجیده و سنگینی که همگان می‌شناختند، سخنش را پی می‌گرفت. با گفتن جمله‌هایی که تبعیدیان را هرگز گمان نیفتاده بود که آن‌ها را از زبان او بشنوند، و هرگز باورش نمی‌آمد بیگانه‌ای توانایی دریافت داستان‌شان را به این خوبی داشته باشد، قاضی کوبش چیزی گفت که برای گوش‌های درمانده‌ی آن‌ها، زنگ لالایی را داشت و با خود همدردی‌ای می‌آورد که بیش از هر انقمامی، آرامش‌بخش بود.

- «جنایتی که در تاریخ ۱۷ سپتامبر ۱۹۹۲ در برلین روی داد، به دستور رهبر ایران

بوده است.»

حمید با شنیدن فهرست نام‌هایی که از زبان قاضی می‌شنید از جا برخاست. تبعیدی‌های دیگر نیز چنین کردند اما نمی‌توانستند برخلاف آنچه کوبش از آن‌ها خواسته بود رفتار کنند و از شادی فریاد بکشند، پس خاموش ماندند اما ایستاده. حمید با شادی به پشت نیمکتی که جلوی او بود کوفت. دیگران هم که در جست‌وجوی علامتی رو به سوی او کرده بودند، همان کار را کردند. نوای شاد دهل‌واره‌ی ضربه‌های تماشاگران فضا را انباشت. شهره دستش را به دور دخترش حلقه کرده بود و صدای گریستن‌شان با صدای کوبه‌ها درهم می‌آمیخت. بوسه‌های تند و بی‌شمار شهره بر سر و گونه‌های دخترش روان بود. سال‌ها می‌شد که تبعیدی‌های در دادگاه، پناه‌جویانی در سرزمینی ناشناخته، بر درهای برلین کوفته، هوای برلین را دم زده، بر پیاده‌روهای برلین راه رفته و در شب‌های برلین خفته بودند. اما حس تعلق، همیشه فُزار، از آن‌ان نبود. چرا که بدون داد، تعلق هرگز از آن هیچکس نیست. آن‌ها

شادمانه می‌کوفتند چرا که با این حکم سرانجام پشتیبانی می‌دیدند و به شایستگی پذیرفته می‌شدند. دیگر برای به درون رفتن نمی‌کوفتند، بانگ می‌زدند که در رسیده‌اند.

پروین یوست به سرعت بیرون رفت تا خبر را به دفترش در کارلسروه برساند. همچنین چندین خبرنگار شتابان بیرون رفتند تا داستان‌شان را برای چاپ آماده کنند: «تاریخ در دادگاهی آلمانی ورق خورد»، عنوان اصلی روزنامه‌های فردا بود. «بی سابقه در تاریخ جهان.» برای نخستین بار، دادگاهی حاکمان هنوز بر سر قدرت را محکوم کرده بود. در بیرون دادگاه، تلفن همراه پرویز زنگ زد و صدایی در آن سو گفت: «از همه نام بردند پرویز. نام تک تک شان را بردند.»

- «همه یعنی کی؟»

- «همه.»

- «دارایی و رحیل و امین را می‌گویی؟»

- «نه ارباب‌ها.»

- «نه، نه، صبر کن! تو هیجان زده هستی و داری خیلی تند می‌روی.»

- «پرویز، گوش بده! ما بردیم!»

- «داری اشتباه می‌کنی. حرف قاضی را تفسیر نکن. کلمه کلمه‌ی هر چه را که

شنیدی بگو!»

- «قاضی کوبش نام...»

اما پیش از آن‌که بتواند نام‌ها را بشنود، جمعیت بیرون دادگاه، هلهله سر دادند. فریادهای شادی در هوا می‌پیچید. پرویز گریست. چندین خبرنگار، میکروفون و دوربین به دست، به سویش دویدند و پرسیدند: «آقای دستمالچی، نظر شما در مورد حکم امروز چیست؟» «من... من...»، اما بازمانده‌ای که همیشه به شیوایی سخن می‌گفت، نتوانست جمله‌اش را تمام کند. کوشید بر خود چیره گردد و از نو پاسخ بگوید: «من... من...». چهار سال و نیم اشک بود که از چشمانش سرازیر می‌شد. او فقط و فقط گریست. آن روز صبح، اشک تنها واژه‌اش شده بود، تنها پاسخش به هر پرسشی.

جمعیتی که برای اعتراض آمده بودند دیگر نیازی به فریادزدن شعارهایشان نمی‌دیدند. پلاکاردهایشان را به گوشه‌ای انداخته، بلندگوهایشان را خاموش کرده و پارچه‌نویسی‌هایشان را جمع می‌کردند. هنگام پرخاش نبود. از چندین بلندگوی بزرگ که در صبح همان روز در

چهار گوشه‌ی چهارراه کار گذاشته شده بود صدای موسیقی آشنایی پخش می‌شد. مرد و زن، و پیر و جوان، دونفره، دست‌ها به هوا، زانوها خم، کمرها را به آرامی با ترانه‌ی «بابا کرم»، تباه‌ترین آهنگ رقص ایرانی، تاب می‌دادند.

با گام‌های آهسته به دور یکدیگر چرخان، گردن‌ها کشیده، دلبرانه ابرویی بالا می‌انداختند و سپس می‌خندیدند. پا می‌کوفتند و می‌خندیدند. کسانی هم که کلاه داشتند، کلاه‌هایشان را روی پیشانی کشیده و با حرکات نوسانی‌شانه، دور کسی که با او می‌رقصیدند، می‌چرخیدند، بی‌آن‌که خنده از لبان‌شان بیفتند.

بیرون تالار ۷۰۰، حمید که دو دسته اعلامیه را مخفیانه به درون برده بود، آن‌ها را مشت‌مشت از طبقه اول بر روی ردیف نیمکت‌های چوبی می‌ریخت. برگه‌ها همچون کاغذهای رنگی در هوای زربین دادگاه برق می‌زدند. او پارچه‌نویسی را گشود و آن را بالای زرده آویخت.

قطع کامل روابط با ایران

نگهبانان با عجله رفتند تا او را از این کار بازدارند. گریان و هذیان‌گو، هنگامی که به او دست‌بند می‌زدند، مقاومتی نکرد. ارایش که حمید را دید به سویش دوید. بازوانش را به دور حمید انداخت و او را به سینه‌اش فشرد، شانه‌هایشان از گریه می‌لرزید. تنها زمانی که حمید را از آغوشش می‌کشیدند، ارایش نگهبانان را به یاد آورد و خواهش کرد او را رها کنند.

کسانی که از تالار ۷۰۰ بیرون می‌آمدند، در آستانه‌ی در می‌ماندند. شهره هر کسی را که می‌آمد با او دست بدهد در آغوش می‌کشید. او حرفی برای گفتن نداشت. آخرین باری که چنین از شادی مست شده بود، سپیدپوش با نوری در جشن عروسی‌شان می‌رقصید، نه چیزی را احساس‌کنان مگر باریکه‌ای از نور و بی‌وزنی، نه چیزی را نیوشان مگر نغمه‌ی تپش قلب خودش.

روزنامه‌نگاری به سوی سارا آمد و از او در مورد احساسش پرسید. سارا که تا کنون به پرسش خبرنگاری پاسخ نداده بود، خندان نخستین اظهار نظر عمومی خود را بر زبان آورد.

- «بسیار خوشحالم که همه چیز تمام شد!»

دور از برلین، سر پا در اتاق پذیرایی‌اش، آنگلا یوست، خیره به تلویزیون، اشک‌هایش بر

روی گونه‌هایش سرازیر شده بودند. معلم پسرش با شنیدن خبر، او را به خانه فرستاده بود. او دست مادرش را با غرور در دست داشت.

آن روز بعد از ظهر، در پی سفارش مقامات اطلاعاتی آلمان، پنج قاضی که ریاست دادگاه را بر عهده داشتند، زیر پوشش امنیتی شدید، به مکانی نامعلوم برده شدند. به هر کدام از آن‌ها اتاقی در یک مهمان‌خانه‌ی کوچک، بیرون از برلین، داده شد. پس از چند ساعتی که در اتاق‌هایشان گذرانند، یکی از جوان‌ترین دادرسان، خطر را خرید و همراه دو محافظ به جست‌وجوی رستورانی که بتوانند آخرین روز طاق‌فراست‌ترین دادرسی زندگی حرفه‌ایشان را جشن بگیرند، به شهر رفت. مدتی گذشت تا قاضی ماجراجو به مسافرخانه بازگردد و به همکارانش گزارش بدهد.

- «من دلگشترین جا را پیدا کردم. یک کافه‌ی کوچک در همین نزدیکی که آن‌جا می‌توانیم چیزی بخوریم و جامی بزنیم. اما شک دارم که کسی جرئت کند به آن‌جا برود.»

هنگامی که قاضی دیگری از او پرسید چرا، پاسخ داد: «چون میکونوس نام دارد.»

آوریل ۱۹۹۷، در اعتراضی دیر هنگام به زنجیره‌ی ترورهای حکومت ایران در سراسر اروپا، آلمان خواستار بیرون‌راندن سفیر ایران و چهارده کارمندی شد که در بخش اطلاعاتی سفارت کار می‌کردند. به پیروی از آلمان، دیگر کشورهای اتحادیه اروپا سفیران‌شان را از ایران فراخواندند و سفارت‌خانه‌هایشان را در تهران بستند. روابط دیپلماتیک با ایران برای کمتر از شش ماه قطع شد اما دستاوردهای این دوره‌ی کوتاه، بسیار چشمگیر بود. کشتار تبعیدی‌های ایرانی در اروپای غربی پایان یافت. فهرست پانصد نفره‌ی خمینی هرگز کامل نشد. نه بمبی بر تهران فرود آمد و نه خونی ریخته شد. این پیروزی تاریخی از پی‌گام‌های داد آمد. سرانجام غرب، راسخ و متحد، در برابر ایران ایستاد. رای دادگاه میکونوس و پشتیبانی اروپا از آن، هنوز هم فلج‌کننده‌ترین ضربه‌ی فرودآمده به مردان شومی است که زندگی بهترین و درخشان‌ترین‌های ملت‌شان را در خون خاموش ساخته‌اند.

سخن پایانی

در آخرین سال رسیدگی به پرونده‌ی میکونوس، قاضی کوبش از بیماری سرطان خون خود آگاهی یافت. اما از آن جا که نمی‌خواست روند دادرسی را دچار دیرکرد یا نابسامانی سازد، از آغاز درمان، تا زمانی که حکم نهایی صادر نشده باشد، سر باز زد. هنگامی که روزهای طولانی درمان را می‌گذراند، دستیارش، قاضی البان، وظیفه‌شناسانه، هر بار بیست صفحه از حکم را به بیمارستان می‌برد تا همکار بیمارش آن‌ها را بررسی و بازنگری کند. متن پایانی، بیش از صد هزار کلمه، در دسامبر سال ۱۹۹۸ به وکیلان داده شد.

یک نسخه از حکم به میز کار حمید راه پیدا کرد که آن را به صورت کتاب، با پیش‌گفتاری از اریش، چاپ کرد. چند روز پس از انتشار آن، قاضی البان به حمید زنگ زد. دارایی از زندان با قاضی تماس گرفته و درخواست نسخه‌ای از حکم برای خودش کرده بود. اما قطع بددست انتشارات حقوقی چندان به کار خوانندگان ناندان شور نمی‌آمد. قاضی به زندانی گفته بود که «دشمنانش» همان سند را به شکل یک کتاب معمولی چاپ کرده‌اند که اگر بخواهد برایش می‌فرستد.

پیش از این که قاضی البان گفت و گویش را با حمید به پایان برساند، قاضی کوبش روی خط آمد و پرسید: «شما نسخه‌ی حکم را چطور به دست آورده‌اید؟ می‌دانید که برای همگان نیست و تنها کاربرد درون‌سازمانی دارد.»

حمید خندید و گفت: «پیکي آن را به دست من رسانده است عالی جناب!»

- «کدام پیک؟»

- «همان پیک بی خجسته‌ای که شما را نیز به ما پناهندگان در برلین رساند،

عالی جناب!»

- «دوست گرامی، همچون قاضی ناچارم به شما بگویم کاری که انجام داده‌اید

غیرقانونی است. حالا که گفتم، آیا می‌توانید لطف کنید و یک نسخه از آن

را به دفتر من بفرستید؟ انجام کارها را به معاونم می‌سپرم.»

قاضی البان دوباره گوشی را گرفت تا نشانی را به حمید بدهد و از او یک نسخه‌ی پاکیزه‌ی

بدون خط‌خوردگی و حاشیه‌نویسی درخواست کرد. سپس افزود: «فراموش نکنید شماره

حساب‌تان را هم بدهید تا بهای کتاب و هزینه‌های پستی را به آن واریز کنیم.»

حمید با شتاب گفت: «اما جناب قاضی شما نباید حرفی از پول بزنید! این نشانی از

قدردانی ماست، هدیه کوچکی از طرف ما به شما.»

قاضی البان خندید و گفت: «از دست شما شما شرقی‌ها! من قاضی‌ام! اگر بهای آن را به

شما نپردازم، به دردمس می‌افتم.»

وکیل مدافعان درخواست فرجام کردند و پرونده برای بازبینی به دادگاه عالی فدرال فرستاده

شد. تهران به این امید که روند فرجام‌خواهی را با خواست خود هم‌سو سازد، یک بازرگان

آلمانی را به اتهام تجاوز دستگیر و به مرگ محکوم کرد. اما بُن پا پس نکشید. سال ۱۹۹۸،

دادگاه فدرال، پس از یک سال رسیدگی دوباره، حکم کوبش را تأیید کرد. هم‌خوان با

آوازه‌اش، کوبش بار دیگر نشان داد که حکم‌هایش «فرجام‌خواهی» برنمی‌دارد.

بُن هم یک ایرانی را به اتهام جاسوسی دستگیر کرد. دستگیری مجالی دیگر برای تازه

کردن دیدارها فراهم آورد. بررسی پرونده به برونو یوست و سرپرستی دادگاه به قاضی کوبش

سپرده شد. حمید و یارانش هم برای حضور روزانه در دادگاه، باز شب‌کاری پیشه کردند.

اتاق دادرسی هم دوباره همان تالار شمار ۷۰۰ بود. در طول این محاکمه، قاضی کوبش

هرچند رنگ‌پریده و نزار می‌نمود، اما به کار خود ادامه داد. پایان دسامبر ۱۹۹۹، حمید در

راه دستشویی مردانه به قاضی برخورد و برای او در سال پیش رو، شادی و تندرستی آرزو کرد.

کوبش لبخندی زد و در پاسخ گفت که «شادی» چه بسا دست دهد اما به «تندرسی» پیش

رو گمان نمی برد. او در اکتبر سال بعد درگذشت. مرگ او چند هفته پیش از بازنشستگی اش فرارسید که سال های سال به همسرش نوید داده بود که آن را در تعطیلات و در سفرهای دهه ها به عقب انداخته، خواهند گذرانند.

در سال ۲۰۰۴ گروهی از تبعیدیان، به پیشگامی حمید، برپایی لوح یادبودی را در محل رستوران میکونوس از شهرداری برلین درخواست کردند که پیکار دیرپای دیگری میان برلین و سفارت ایران را در پی داشت. در پایان اجازه ی نصب لوح یادبود داده شد. روی چهار پایه ی کوچک و ستبری، در پیاده رو شماره A2 خیابان پراگر، بر لوحی به خط سرخ می خوانیم:

این جا، در محل پیش تر رستوران میکونوس، به تاریخ ۱۷ سپتامبر سال ۱۹۹۲، نمایندگان برجسته ی حزب دموکرات کردستان، دکتر صادق شرفکندی، فتاح عبدلی، همایون اردلان و کشمگر سیاسی ساکن برلین، نوری دهکردی، به فرمان حاکمان آن زمان ایران کشته شدند. آن ها در پیکار برای آزادی و حقوق بشر جان باختند.

از آن پس، رستوران دستخوش دگرگونی های زیادی شد. با همه نماآرایی های دوباره، نوسازی ها و دست به دست گشتن ها، خوراک و حال و هوایش، به گونه ای اسف بار میان مایه، یادآور سال های میکونوس باقی ماند. آخرین دگردیسی اش رستورانی ویتنامی به نام میس سایگون^{۶۷} بود که در سال ۲۰۱۰ بسته شد.

چهارده سال پس از پایان دادرسی، پرونده همچنان گشوده است. قاتل شماره یک هرگز دستگیر نشد. بنی هاشمی که همان شب کشتار از آلمان گریخت، هنوز آزاد می گردد. از پنج تن بازداشتی، محمد اتریس پس از سه سال زندان، آزادی اش را بازیافت اما اندک زمانی پس از آن به اتهام های جدیدی دوباره دستگیر شد و سرانجام از آلمان گریخت. یوسف امین در پایان دوران محکومیت ده ساله اش به لبنان فرستاده شد.

کاظم دارابی که از دیدارهای پیوسته ی همسر وفادارش بهره مند می شد، در همان دوران زندان دوباره پدر شد. در سال ۲۰۰۷ پس از گذراندن پانزده سال زندان، درخواست آزادی

مشروطش پذیرفته شد و در دسامبر به ایران بازگشت. در فرودگاه او را همچون قهرمان پذیره شدند و همان جا به گروه خبرنگارانی که دوره‌اش کرده بودند وعده داد داستان بی‌گناهی‌اش را به زودی در کتابی خواهد نوشت. هم‌اتهام دارابی، عباس رحیل هم اجازه یافت تا درخواست آزادی مشروط کند و هم‌زمان به لبنان بازپس فرستاده شد.

موسویان سفیر ایران در آلمان هنگام کشتار میکونوس و دادگاه آن، که تاکید کرده بود متهم ساختن ایران به کشتار «شوخی است» چرا که تهران هرگز نه حقوق بشر را زیر پا می‌گذارد و نه دست به قتل‌های فراقانونی می‌زند، چندی بعد با رژیم درگیر شد. در سال ۲۰۰۷، بر اساس سال‌های سفیری‌اش، کتابی درباره روابط ایران و آلمان منتشر کرد. کمتر از یک هفته پس از انتشار آن، به جاسوسی متهم شد و به زندان افتاد. کتابش هم ممنوع شد و از کتاب‌فروشی‌های سراسر کشور جمع‌آوری گردید. با این حال، یک نسخه از آن کتاب به قفسه‌های کتاب‌خانه‌ی یک نویسنده‌ی نه‌چندان سرشناس ایرانی-آمریکایی در دل جنگل‌های کنکتیکت راه یافت.

فلاحیان در سال ۱۹۹۷ از وزارت اطلاعات کناره‌گیری کرد. حکم بازداشت او از سوی اینترنتیل، به دلیل دست‌داشتن در بمب‌گذاری سال ۱۹۹۴ در مرکز یهودیان در بوئنوس آیرس آرژانتین، صادر شد. امروز او یکی از اعضای مجلس خبرگان رهبری است که بر انتخاب رهبر نظارت دارد.^{۶۸} کسانی که نامشان در حکم آمده است هم چنان در قدرت هستند. ولایتی، وزیر امور خارجه‌ی وقت، مشاور امور بین‌الملل رهبر، در عمل نقش وزیر امور خارجه در سایه را بازی می‌کند. رفسنجانی، رئیس‌جمهور وقت، هم‌زمان هم ریاست مجمع تشخیص مصلحت نظام را به عهده دارد، که از قدرت قانون‌گذاری برخوردار است، و هم رئیس مجلس خبرگان رهبری است.^{۶۹} فرماندهی سپاه پاسداران همچنان قدرت‌مندترین چهره‌ی کشور است.

معاون وزیر اطلاعات، سعید امامی، دو سال پس از این‌که در تهران به دیدار مصباحی رفت تا او را از توطئه‌ی کشتنش آگاه سازد و او را به رفتن از ایران وادارد، به جرم جاسوسی دستگیر شد. او در سال ۱۹۹۹ هنگامی که در بازداشت به سر می‌برد، به‌گونه‌ای مرموز کشته شد.

۶۸- عضویت فلاحیان در مجلس خبرگان در سال ۲۰۱۶ پایان یافت.

۶۹- اکبر هاشمی رفسنجانی تا سال ۲۰۱۱ ریاست مجلس خبرگان را به عهده داشت اما تا زمان مرگش، هشتم ژانویه ۲۰۱۷، رئیس مجمع تشخیص مصلحت نظام باقی ماند.

مصباحی پس از گواهی‌اش در سال ۱۹۹۶، زیر پوشش برنامه‌ی دولت آلمان برای محافظت از شاهدان قرار گرفت. او اکنون در جایی بر این کره‌ی خاکی در امنیتی نسبی می‌زید. او هنوز رویدادهای ایران را از نزدیک پی می‌گیرد و اتاق فکر محفی خود را از جان‌پناه بی‌نشانش سرپرستی می‌کند. در ژانویه ۲۰۰۷، نویسنده سه روز پیاپی همنشین او بود و به داستان رنجبارش گوش سپرد.

در آغاز دهه ۲۰۰۰، کمیسر ارشد جنایی، تونی فون‌ترک، به گونه‌ای ناگهانی، از پی توموری بدخیم درگذشت. در مرگ او بسیاری از همکارانش گریستند و بیش از همه یوست. نوربرت زیگموند خبرنگار دکترای خود را در علوم سیاسی به پایان برد. پایان‌نامه‌ی او «ادارسی میکونوس» نام داشت. او به کارش همچون روزنامه‌نگار ادامه می‌دهد. یوزف هوفلشولته همچنان برای مجله‌ی فوکوس گزارش تهیه می‌کند.

خبر حکم در سراسر جهان پیچید. در ایران، چندین روحانی خشمگین برونو یوست را تهدید کردند. به دنبال آن، اتحادیه‌ی اروپا بیانیه‌ای انتشار داد و هر گونه تهدیدی را که هدفش دادستان فدرال، دادگاه و یا آلمان باشد، تهدیدی بر ضد اروپا خواند.

در ژانویه ۱۹۹۸ یکی از پرخواننده‌ترین نشریه‌های آلمان، دی‌تزیات^{۴۰} برونو یوست را یکی از ده چهره‌ی برتر آلمان نامید، اگرچه نه این عنوان، نه کارستان تاریخی‌اش و نه شجاعتی که از خود در تمام مدت دادرسی نشان داد، چیزی بیش از خرسندی شخصی برایش به ارمغان نیاوردند. او دستیاران جدید خود را برای چشیدن غذای ایرانی، به ویژه قرمه‌سبزی، به همان رستوران ایرانی می‌برد که در آن به همراه خانواده، مادر، داماد آینده و دو محافظ شخصی‌اش صدور حکم پرونده را جشن گرفته بود. او در بهار سال ۲۰۰۹ با پایه‌ی دادستان ارشد فدرال بازنشسته شد و به این فکر افتاده است که زنبورداری راه بیندازد.

هادی خرسندی طنزنویس از فتوا جان سالم به در برد. او استندآپ کمدی را هم به کارنامه‌ی خود افزوده است و آن را خرسندآپ می‌نامد. برای بازیگری که در آغاز ۷ سالگی‌اش تازه شکوفا شده، بر روی صحنه هنرنمایی چشمگیری دارد.

عزیز غفاری صاحب رستوران، به ایران بازگشت و بار دیگر ازدواج کرد و دیگر بار در جلد تازه‌ای فرو رفت، این بار همچون صاحب یک داروخانه. تا کنون تنها بازمانده‌ی کشتار

که به ایران بازگشته، اوست. روزنامه‌ی تاگس اشپیگل^{۷۱} در مقاله‌ای به سال ۱۹۹۶ عزیز را به خبرچینی برای وزارت اطلاعات ایران متهم کرد. او هرگز نه به این اتهام اعتراض، و نه از روزنامه به بهانه‌ی افترا شکایت کرد. معمای ناگشوده‌ی عزیز به گمانه‌زنی‌های بی‌پایانی درباره‌ی جاسوس دیگری همچنان دامن می‌زند.

سارا و شهره دهکردی با پشت سر گذاشتن دادگاه، به آپارتمان تازه‌ای اسباب‌کشی کردند که پنجره‌های اتاق نشیمنش رو به خیابانی آرام و پُر درخت می‌گشاید. شهره از آن پس به حرفه‌ی درمانگری، در زمینه‌ی سوگ، روی آورد. آرزو دارد که روزی با بیوه‌زنان ۱۱ سپتامبر دیدار کند و شبکه‌ای برای پشتیبانی از قربانیان تروریسم بیافریند. او و سارا، پس از سال‌ها نخستین بار، برای رونمایی از لوح یادبود، به محل رستوران پیشین می‌کونوس رفتند.

سارا بر روی پایان‌نامه‌ی دکترایش در رشته‌ی علوم سیاسی کار می‌کند. او راه پدرش را دنبال کرده و یک فعال سیاسی است و بی‌آن‌که بداند چرا، بودن در میان ایرانیان غمگینش می‌سازد. هرازگاهی حال‌وهوای خود را با گذاشتن کاست‌های بی‌بی بلوکسبرگ و گوش دادن به قصه‌های جادوگر محبوبش، تازه می‌کند. هرچند دیگر بر این باور نیست که با تروریست‌ها باید به یاری تفنگ جنگید، اما همچنان خواهان پیکار با آن‌هاست. او تنها زندگی می‌کند و یک پوستر بزرگ از نلسون ماندلای خندان را بر در آپارتمان کوچکش چسبانده است.

امروز بیش از دو میلیون ایرانی بیرون از ایران زندگی می‌کنند که صد و پنجاه هزار تن از آنان در آلمان، و از میان آن‌ها نزدیک ده هزار تن در برلین هستند. این دسته‌ی آخر، پناهندگانی هستند که حمید نوذری هم‌چنان با سازمان کوچک پناهندگی‌اش به یاری آن‌ها می‌شتابد. به یاد تجربه‌ی تاریخی‌اش، حمید ساعت‌های نامنظم شبانه و آخر هفته‌اش را نگه داشته تا همیشه برای دادگاهی دیگر آماده باشد. همراه با دو همکارش دو کتاب انتقادی درباره‌ی دادرسی می‌کونوس نوشته‌اند. او همچنین سرپرستی آرشیو اسناد و پژوهش‌های ایران را به عهده دارد، جایی که نگارنده روزهای زمستانی بسیاری را به خواندن و فروزان نگاه داشتن یکی از آخرین بخاری‌های ذغال‌سنگی در تمام اروپای غربی گذراند.

پرویز دستمالچی از آن زمان جستارها و سندهایی درباره این پرونده را ویرایش و چاپ کرده که شماری از آن‌ها را به برونو یوست و فریتیوف کوبیش تقدیم کرده است. هنگامی که

با برونو یوست تماس گرفت تا برای کارش از او تشکر کند، یوست تنها گفت: «آنچه کردم، برای خوشامد ایرانیان اپوزیسیون نکردم. من تنها کارم را انجام دادم.»

در این سال‌ها او دوازده کتاب دیگر هم آماده کرده و مجموعه‌ی کارهایش را، از گردآوری تا ترجمه و تالیف، به شماره‌ی چشمگیر بیست و پنج رسانده است. ترجمه‌اش از نوشته‌های کارل پوپر در سال ۲۰۰۴ در ایران منتشر و چندین بار تجدید چاپ شد. او که هرگز از ماجراجویی دست برنمی‌دارد، در نوامبر ۲۰۰۸ آشکارا به اسرائیل سفر کرد و به شمار اندک ایرانیان ناپهودی پیوست که تا کنون جرئت انجام این سفر را داشته‌اند.

گاه‌شمار رویدادها

۱۹۴۵

- پایه‌گذاری حزب دموکرات کردستان ایران.

۱۹۶۳

- تبعید آیت‌الله خمینی از ایران به دستور محمدرضا شاه پهلوی.

۱۹۷۹

- ۲۱ ژانویه، در پی اعتراض‌های سراسری بر ضد سلطنت، شاه ایران را ترک می‌کند. پیش از آن، شاپور بختیار را با هدف فرونشاندن ناآرامی‌ها به سمت نخست‌وزیری می‌گمارد.
- ۱ فوریه، بازگشت آیت‌الله خمینی از تبعید در پاریس به ایران.
- ۱۱ فوریه، اعلام پیروزی انقلاب. آغاز اعدام‌های سرپایی سران ارتش بر پشت بام اقامتگاه آیت‌الله خمینی در تهران.
- ۱۹ اوت، حکم جهاد آیت‌الله خمینی برای جنگ با کردها.
- ۴ نوامبر، اشغال سفارت آمریکا در تهران.
- ۷ دسامبر، ترور شهریار شفیق، خواهرزاده‌ی شاه، در پاریس.

۱۹۸۰

- ۱۸ ژوئیه، کوشش نافرجام انیس نقاش برای ترور شاپور بختیار در پاریس.
- ۲۲ ژوئیه، ترور علی اکبر طباطبایی، سخنگوی پیشین سفارت ایران در آمریکا، در خانه اش در واشنگتن.
- ۲۲ سپتامبر، آغاز جنگ ایران و عراق.
- ۲۵ ژانویه، انتخاب ابوالحسن بنی صدر به ریاست جمهوری.

۱۹۸۱

- ۲۰ ژانویه، آغاز نخستین دوره‌ی ریاست جمهوری رونالد ریگان. بازگشت گروگان‌های آمریکایی به آمریکا هم‌زمان با مراسم سوگندخوردن ریگان همچون چهلمین رئیس‌جمهور.
- ۲۱ ژوئن، برکناری بنی صدر از ریاست جمهوری.
- ۲۸ ژوئیه، بنی صدر به فرانسه می‌گریزد.
- دسامبر، حزب دموکرات کردستان سرنگونی رژیم ایران را همچون یکی از هدف‌هایش اعلام می‌کند.

۱۹۸۲

- ایران حزب‌الله را برای گسترش نفوذش در منطقه برپا می‌کند.

۱۹۸۳

- در حمله‌ی حزب‌الله به پادگان تفنگداران دریایی آمریکا، ۲۴۱ نظامی آمریکایی کشته می‌شوند.

۱۹۸۸

- ۲۰ اوت، پایان جنگ ایران و عراق.

۱۹۸۹

- ۱۴ فوریه، آیت‌الله خمینی فتوای کشتن سلمان رشدی را صادر می‌کند.

- ۳ ژوئن، مرگ آیت‌الله خمینی.
- ۱۳ ژوئیه، ترور عبدالرحمان قاسملو، رهبر حزب دموکرات کردستان، و دو تن از همکارانش در وین.
- ۹ نوامبر، فروپاشی دیوار برلین.

۱۹۹۰

- ۲۴ آوریل، ترور کاظم رجوی، عضو شورای مقاومت ملی ایران، اپوزیسیون ایران، در سوئیس. فرانسه، به بهانه‌ی منافع ملی، چندین تروریست را به ایران باز می‌گرداند.
- ۳ اکتبر، اتحاد دو آلمان.

۱۹۹۱

- ۱۸ آوریل، ترور عبدالرحمان برومند، سیاست‌مدار و کارآفرین، در پاریس.
- ۶ اوت، ترور شاپور بختیار و دستیارش در اقامتگاهش در پاریس.
- ۲۶ دسامبر، فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی.

۱۹۹۲

- ۴ اوت، قتل فجیع خواننده‌ی پُرترفدار، فریدون فرخزاد در خانه‌اش در نزدیکی بُن.
- در نخستین روزهای سپتامبر، گروهی که برای انجام ترور میکونوس انتخاب شده‌اند، پا به خاک آلمان می‌گذارند.
- ۱۵ سپتامبر، آغاز نوزدهمین کنگره‌ی انترناسیونال سوسیالیست. حزب دموکرات کردستان ایران را سه تن از مسئولان بلندپایه‌اش نمایندگی می‌کنند.
- ۱۷ سپتامبر، جلال طالبانی، رهبر حزب «اتحادیه میهنی کردستان عراق»، با صادق شرفکندی در کنگره دیدار می‌کند و او را از نقشه‌ی کشتنش آگاه می‌سازد. همان شب، نزدیک ساعت ۱۰:۴۵ سه رهبر ایرانی کرد، همراه رفیق چندین‌ساله‌شان، نوری دهکردی، در رستوران میکونوس برلین، به ضرب گلوله کشته می‌شوند.
- ۱۸ سپتامبر، الکساندر فون اشتال، دادستان کل فدرال آلمان، در بیانیه‌ای کشتار میکونوس را خطری برای امنیت ملی می‌نامد و رسیدگی به پرونده را به یکی از

- دادستان‌های اداره‌اش، برونویوست، می‌سپارد.
- ۱۲ دسامبر، شورای اتحادیه اروپا، در نشست ادینبورگ، طرح پیشنهادی برای آغاز «گفت‌وگوی انتقادی»، با هدف برقراری روابط نزدیک میان ایران و اروپا را تصویب می‌کند.

۱۹۹۳

- ۱۷ مه، ارائه‌ی دادخواست پرونده‌ی میکونوس به دادگاه برلین از سوی دادستان ارشد فدرال، الکساندر فون شتال.
- ۶ ژوئیه، فون شتال ناچار به کناره‌گیری از مقامش می‌شود.
- حجم بازرگانی میان ایران و آلمان به حد نصاب تاریخی ۷ میلیارد مارک می‌رسد. این رقم آلمان را به مهم‌ترین شریک تجاری ایران تبدیل می‌کند.
- ۱۶ مارس، ترور محمدحسین نقدی، نماینده شورای مقاومت ملی در ایتالیا.
- ۷ اکتبر، علی فلاحیان، وزیر اطلاعات ایران، مخفیانه به آلمان سفر می‌کند.
- ۲۹ اکتبر، آغاز دادگاه میکونوس.

۱۹۹۶

- ۴ مارس، صدور حکم بازداشت علی فلاحیان از سوی دیوان عالی فدرال آلمان.
- ۲۷ مه، ترور رضا مظلومان، معاون پیشین وزیر آموزش و پرورش، در حومه‌ی پاریس.
- ۲۵ ژوئیه، دستگیری و بازجویی چند ساعته‌ی شش تن از اعضای برجسته‌ی کانون نویسندگان ایران: سیمین بهبهانی، روشنگ داریوش، مهرانگیز کار، محمدعلی سپانلو، فرج سرکوهی و هوشنگ گلشیری، در پی یورش نیروهای امنیتی به مهمانی شام در خانه‌ی وابسته‌ی فرهنگی سفارت آلمان.
- ۳ نوامبر، ناپدیدشدن نویسنده و سردبیر نشریه‌ی ادبی آدینه، فرج سرکوهی، در راه سفر به هامبورگ برای دیدار خانواده‌اش.

۱۹۹۷

- ۱۰ آوریل، اعلام رای نهایی دادگاه عالی جنایی برلین.

- ۱۱ کشور عضو اتحادیه‌ی اروپا، در پشتیبانی از رای دادگاه می‌کونوس، سفارت‌خانه‌هایشان در ایران را می‌بندند و سفیرهایشان را از ایران فرامی‌خوانند.
- ۲۳ مه، پیروزی محمد خاتمی کاندیدای اصلاح‌طلبان با اختلاف زیادی از دیگر رقبیان، در انتخابات ریاست جمهوری.

شخصیت‌ها

قربانیان

- نوری دهکردی - قربانی تیراندازی در رستوران میکونوس؛ مخالف رژیم ایران و پشتیبان کردها.
- صادق شرفکندی - قربانی تیراندازی در رستوران میکونوس؛ رئیس حزب دموکرات کردستان ایران، ۱۹۸۲-۱۹۹۲.
- فتاح عبدلی - قربانی تیراندازی در رستوران میکونوس؛ نماینده‌ی حزب دموکرات کردستان ایران در اروپا.
- همایون اردلان - قربانی تیراندازی در رستوران میکونوس؛ نماینده‌ی حزب دموکرات کردستان ایران در آلمان.
- پرویز دستمالچی - بازمانده‌ی کشتار میکونوس؛ نویسنده.
- مهدی ابراهیم‌زاده - بازمانده‌ی کشتار میکونوس؛ فعال سیاسی مخالف رژیم ایران.
- عزیز غفاری - بازمانده‌ی کشتار میکونوس؛ صاحب رستوران میکونوس.
- شهره بدیعی دهکردی - بیوه‌ی نوری دهکردی؛ فعال سیاسی مخالف رژیم ایران.
- سارا دهکردی - دختر نوری و شهره دهکردی.
- سالومه دستمالچی - دختر پرویز دستمالچی.

عاملان کشتار میکنونوس

- عبدالرحمان بنی هاشمی - سرکرده‌ی گروه ترور؛ هنوز تحت پیگرد.
- عباس رحیل - عضو گروه ترور.
- یوسف امین - عضو گروه ترور.
- عطاالله ایاد - عضو گروه ترور.
- کاظم دارابی - هماهنگ‌کننده‌ی عملیات ترور.

نقش آفرینان آلمانی

- الکساندر فون شتال - دادستان کل فدرال آلمان، ۱۹۹۰-۱۹۹۳.
- برونو بوست - دادستان فدرال پرونده‌ی میکنونوس، ۱۹۹۲-۱۹۹۷.
- تونی فون ترک - کمیسر ارشد جنایی.
- فریتیوف کوبش - سردادرس دادگاه میکنونوس، ۱۹۹۲-۱۹۹۷.
- یورگن زاسترو - یکی از پنج قاضی دادگاه.
- قاضی البان - یکی از پنج قاضی دادگاه.
- هانس یواخیم اریش - وکیل اصلی قربانیان، ۱۹۹۲-۱۹۹۷.
- اُتو شیلی - وکیل و وزیر داخلی پیشین.
- کلاوس کینکل - وزیر امور خارجه، ۱۹۹۲-۱۹۹۸.
- هلموت کول - صدراعظم، ۱۹۸۲-۱۹۹۸.
- کلاوس گرونه‌والد - مدیر بخش خاورمیانه اداره فدرال برای نگهبانی از قانون اساسی.
- گره‌گور گیزی - وکیل و عضو بوندستاگ.
- ولفگانگ ویلاند - وکیل قربانیان، ۱۹۹۲-۱۹۹۷.
- برنت اشمیت باوئر - رئیس اطلاعات فدرال، ۱۹۹۱-۱۹۹۸.

رژیم ایران

- ابوالحسن بنی‌صدر - رئیس‌جمهور ایران، ۱۹۸۰-۱۹۸۲.
- علی فلاحیان - وزیر اطلاعات ایران، ۱۹۸۹-۱۹۹۷.

- روح‌الله خمینی - رهبر نظام جمهوری اسلامی، ۱۹۷۹-۱۹۸۹.
- محمدرضا شاه پهلوی - آخرین شاه ایران، ۱۹۴۱-۱۹۷۹.
- اکبر هاشمی رفسنجانی - رئیس‌جمهور ایران، ۱۹۸۹-۱۹۹۷.
- حسین موسویان - سفیر ایران در آلمان، ۱۹۹۰-۱۹۹۷.
- علی‌اکبر ولایتی - وزیر امور خارجه ایران، ۱۹۸۱-۱۹۹۷.
- علی خامنه‌ای - رهبر نظام از سال ۱۹۸۹ تا امروز.

شخصیت‌های دیگر

- ابوالقاسم فرهاد مصباحی - شاهد C.
- رناتا کاکیر - ساکن خیابان پرگر و شاهد دادگاه.
- عبدالرحمان قاسملو - رهبر محبوب حزب دموکرات کردستان که در سال ۱۹۸۹ در وین ترور شد.
- هادی خرسندی - طنزپرداز ایرانی تبعیدی که خمینی در سال ۱۹۸۰ برای کشتنش فتوا داد.
- حمید نوروزی - فعال سیاسی مخالف رژیم ایران.
- ابوالقاسم زمان‌خان - سر مترجم فارسی دادگاه میکونوس.
- نوربرت زیگموند - روزنامه‌نگار.
- یوزف هوفلشولته - روزنامه‌نگار.

منابع کتاب و مقاله (گزیده)

فارسی

- مهران پاینده و عباس خداقلی و حمید نوذری، سیستم جنایتکار: اسناد دادگاه میکونوس، برلین، نیما بوکز، ۲۰۰۰.
- مهران پاینده و عباس خداقلی و حمید نوذری، هنوز در برلین قاضی هست: ترور و دادگاه میکونوس، برلین، نیما بوکز، ۲۰۰۰.
- پرویز دستمالچی، تروریسم دولتی ولایت فقیه، برلین، انتشارات آزاد، ۱۹۹۵.
- پرویز دستمالچی، دموکراسی و حقوق، برلین، انتشارات آزاد، ۱۹۹۶.
- پرویز دستمالچی، ریشه‌های ایدئولوژیک تروریسم ولایت فقیه و اسناد میکونوس، برلین، انتشارات آزاد، ۱۹۹۷.
- پرویز دستمالچی، سقوط: میکونوس ۴، برلین، انتشارات آزاد، ۱۹۹۴.
- پرویز دستمالچی مدارک میکونوس: سپتامبر ۱۹۹۲ تا آوریل ۱۹۹۷، برلین، انتشارات آزاد، ۱۹۹۷.
- پرویز دستمالچی، میکونوس: متن رای دادگاه برلین، برلین، انتشارات آزاد، ۲۰۰۰.
- فریتيوف كوبش، رای پرونده میکونوس، ویراستار: هانس یواخیم اهریش. برلین،

- آرشیو تحقیقات و مدارک ایران در برلین و انجمن پناهندگان ایرانی (برلین)، ۱۹۹۹.
- حسین موسویان، چالش‌های روابط ایران و غرب، بررسی روابط ایران و آلمان، تهران، مرکز تحقیقات استراتژیک، ۱۳۸۵.

English

- Afshari, Reza. *Human Rights in Iran: The Abuse of Cultural Relativism*. Philadelphia: University of Pennsylvania Press, 2001.
- Bunegart, Luther. Memorandum to Press: On Being Dis- missed by Yousef Amin as Counsel. 25 November 1993.
- Clawson, Patrick. "Europe's 'Critical Dialog' with Iran: Pres- sure for Change." *PolicyWatch* 242(9 April 1997).
- Farhand, Mansour. "Iran Wants to Assassinate Me. Why?" *New York Times*. 8 December 1993.
- Federal Criminal Police Office of Germany. Summary of Facts. 13 November 1992.
- Federal Criminal Police Office of Germany. Final Report. 22 August 1993.
- Frase, S. J. and T. Weigend. "German Criminal Justice as a Guide to American Law Reform: Similar Problems, Better Solutions?" *Boston College International and Comparative Law Review* 18:2 (1995).
- Grünewald, Federal Office for the Protection of the Constitution. Memorandum to Chief Federal Prosecutor's Office of the Federal High Court. 22 April 1993.
- Haass, R. and M. L. O'Sullivan, Eds. *Honey and Vinegar: Incentives, Sanctions, and Foreign Policy*. Washington D.C.: Brookings Institution

Press, 2000.

- Hufelschulte, Josef. "Mullahs Want to Take Revenge on Bonn." *Focus Magazine*. 18 January 1993.
- Jost, Bruno, Senior Public Prosecutor. Federal Criminal Police Office of Germany. Preliminary Investigation of Ali Fallahian for Murder Among Other Things. 4 December 1995.
- Khorsandi, Shappi. *A Beginner's Guide to Acting English*. London: Ebury Press, 2009.
- Kinzer, Stephen. "Trial Begins in Berlin for Iranian Charged in Dissident's Death." *New York Times*. 29 October 1993.
- Koochi-Kamali, Fereshteh. "Nationalism in Iranian Kurdistan." In *The Kurds: A Contemporary Overview*, edited by Philip G. Kreyenbroek and Stefan Sperl, 171–192. London: Routledge, 1992.
- Langbein, John. *Comparative Criminal Proceeded: Germany*. Eagan, MN: West Group, 1977.
- Lazariiev, M. S., Mahvi, S. K., Hasratian, M. A., and Zhigalina, U. E. *Kurdistan's History*. Moscow: Forough Books, 1999.
- Markham, James M. "Bonn May Balk at Extraditing Terror Suspect." *New York Times*. 17 January 1987.
- Matin-Asgari, Afshin. *Iranian Student Opposition to the Shah*. Costa Mesa, CA: Mazda Publishers, 2001.
- McDowall, David. *The Kurds: A Nation Denied*. Austin, TX: Minority Rights Publications, 1992.
- Menashri, David. "Khomeini's Policy toward Ethnic and Religious Minorities." In *Ethnicity, Pluralism, and the State in the Middle East*, edited by Milton J. Esman and Itamar Rabinovich, 216–217. Ithaca, NY: Cornell University Press, 1988.

- Norton, Augustus Richard. *Hezbollah: A Short History*. Princeton, NJ: Princeton University Press, 2007.
- Pilz, Peter. *Eskorte nach Teheran: Der Österreichische Rechtsstaat und die Kurdenmorde*. Vienna: Ibra & Molden, 1997.
- Sancton, Thomas. "Iran's State of Terror." *Time*. 11 November 1996.
- Schmitt, Michael N. "State-Sponsored Assassination in International and Domestic Law" *Yale Journal of International Law* 17 (1992).
- Shahrooz, Kaveh. "With Revolutionary Rage and Rancor: A Preliminary Report on the 1988 Massacre of Iran's Political Prisoners." *Harvard Human Rights Journal* 20 (2007).
- Tyler, Patrick E. "Iranian Seen as Victim of Assassination Plan." *The Washington Post*. 9 September 1989.
- U.N. Commission on Human Rights. *Report of the Special Rapporteur for Extrajudicial, Summary, or Arbitrary Executions, Transparency and the Imposition of the Death Penalty*. New York. March 2006.
- Walsh, James. "Iran's Smoking Gun." *Time*. 21 April 1997.
- Wolst, Federal High Court Judge. *Haftbefehl, Der Minister für Nachrichtendienste und Sicherheitsangelegenheiten der Islamischen Republik Iran Ali Falahijan] Arrest Warrant ,for Ali Falahian ,the Minister of Intelligence and Security of the Islamic Republic of Iran, Ali Falahian 14 .[March .1996 Die Agenten schlafen nur .Der Spiegel. 25 March 1996.*

German

- Siegmund, Norbert. *Der Mykonos-Prozess*, Berlin, LIT Verlag Münster, 2001.

